







Handwritten text at the top left, possibly a title or date.

Handwritten text in the upper middle section.

Handwritten text below the upper middle section.

Handwritten text in the top right corner.

Large handwritten text block on the left side, possibly a list or index.

M. ACADEMIA KÖNYVTÁRA

Large handwritten text block on the right side, possibly a list or index.

Handwritten text below the left-side block.

Handwritten text in the lower left quadrant.

Handwritten text in the bottom left corner.

Handwritten text in the bottom middle section.

Handwritten text in the bottom right quadrant.

Handwritten text in the bottom right corner.



بسم الله الرحمن الرحيم

شکر و سپاس خودی را جهت قدرته افروخته و خفوات عالم هست در درمی گشاید
 و بخت آدم بر کبریا و ان بخش بر مطهر و صحر شسته و دسترود و حیرت از دیوان حیرت بخش
 و شکر من بر کبریا کار در بر شب بلند در بر شام روز خنده باران نوا میرسد که حاصل من
 تا به حال من سسای که اصل من شکر بخش بنده که تا به حال من است که دست است که در جیب
 در شکر بخش را به خود و شکر من کرده اند در فضیلت کائنات بویزه و شکر و شکر و شکر و شکر
 و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 نه از نصیحت عیانان حمیدت در تقصیران یا بالدلیلی و نه از زحمت مریضان او که بود یا در شکر
 که ملک الرحمن عن العالمین درود و نیجات همه و صفوات همه برسد برسد و
 با وی سبیل برود کائنات و ضلعه موجودات و بمشای اینها محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 و اهل بیت است و برزیده ادیبان و رحمت عیان بر همه سب و جمیع و شکر و شکر و شکر و شکر
 لا یندر بدان بزرگان ائمه الهی الداین شکر از شکرها الغان این است و نصف کشف غم

شکر و سپاس خودی را جهت قدرته افروخته و خفوات عالم هست در درمی گشاید
 و بخت آدم بر کبریا و ان بخش بر مطهر و صحر شسته و دسترود و حیرت از دیوان حیرت بخش
 و شکر من بر کبریا کار در بر شب بلند در بر شام روز خنده باران نوا میرسد که حاصل من
 تا به حال من سسای که اصل من شکر بخش بنده که تا به حال من است که دست است که در جیب
 در شکر بخش را به خود و شکر من کرده اند در فضیلت کائنات بویزه و شکر و شکر و شکر و شکر
 و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 نه از نصیحت عیانان حمیدت در تقصیران یا بالدلیلی و نه از زحمت مریضان او که بود یا در شکر
 که ملک الرحمن عن العالمین درود و نیجات همه و صفوات همه برسد برسد و
 با وی سبیل برود کائنات و ضلعه موجودات و بمشای اینها محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 و اهل بیت است و برزیده ادیبان و رحمت عیان بر همه سب و جمیع و شکر و شکر و شکر و شکر
 لا یندر بدان بزرگان ائمه الهی الداین شکر از شکرها الغان این است و نصف کشف غم

شکر و سپاس خودی را جهت قدرته افروخته و خفوات عالم هست در درمی گشاید
 و بخت آدم بر کبریا و ان بخش بر مطهر و صحر شسته و دسترود و حیرت از دیوان حیرت بخش
 و شکر من بر کبریا کار در بر شب بلند در بر شام روز خنده باران نوا میرسد که حاصل من
 تا به حال من سسای که اصل من شکر بخش بنده که تا به حال من است که دست است که در جیب
 در شکر بخش را به خود و شکر من کرده اند در فضیلت کائنات بویزه و شکر و شکر و شکر و شکر
 و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 نه از نصیحت عیانان حمیدت در تقصیران یا بالدلیلی و نه از زحمت مریضان او که بود یا در شکر
 که ملک الرحمن عن العالمین درود و نیجات همه و صفوات همه برسد برسد و
 با وی سبیل برود کائنات و ضلعه موجودات و بمشای اینها محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 و اهل بیت است و برزیده ادیبان و رحمت عیان بر همه سب و جمیع و شکر و شکر و شکر و شکر
 لا یندر بدان بزرگان ائمه الهی الداین شکر از شکرها الغان این است و نصف کشف غم

لا یندر بدان بزرگان ائمه الهی الداین شکر از شکرها الغان این است و نصف کشف غم

در حضرت از آن غده ای زنده و حقیقت و از آن بنیاد ای شکر طریقت
 و از آن یکین فایده جلال و از آن جوهر صفت کمال و از آن طهر نفس والذوق و از آن
 صفت سینه و این ادب و از آن طیبان دارد و لوف بویک ربک فرشی دان
 صفت و الله و خیر لیس الا اولاد ان هنری که در حضرت قدم او نودی راه دین از حد
 که بیا که گشتی که ایوم املت کرم و یکم پس روی که در کرمیت دست او نودی قبا
 ماه چار گشتی که آفتاب الساعه و الشفق العبر به از این بسنو او صفت
 صفت از او بخت و هدیس با بدیس صفت از او کشت روح پر شمع در وقت
 نوع بعزت او بد و طیب ان صود بر سر سود بی او کشید که شش صفت برین
 خلیل اوست و منشور لارت بنام محمد که از او کشت و خاتم حکمت در کشت سیلان
 او کرد و نینب قریب در بی موسی او کرد و عاشر صفت بر سر عبسی او است و
 و ان استر و این بهتر و ان سید و این سرد و در کشته از او کشیدی چنین صفت
 که این جوهر از این شسته فن غیب خبره نشه فاشترین التاریخی هر نفس که در این
 سهرای فتور دست و عود که نو اورا دنیا بنویس او بچهره رسیده و چهره او بر
 او غایب نموده و عانت او بخصیت را چنان باید او را که که خست بر او راه و او
 که عظیم و عسیری دوزخک نه بدی که مر عاقلان است محمد است مجموع خود را
 بجه حرام در چشمه و خفت بر این خصیت بر خسته و بی خصیت بود که در وقت
 آمده اند دلیل این همه از این کجیم و در کشت عین در در بی صفت کجیم آن شمع را
 دیده که در کشت بر او خسته اند و خست او را در زان از خسته اند و طبع بکر او او
 در آمده هر کس بر عاقل است و خفت او که میان جان بسته او در پالای

در آن بنیاد ای شکر طریقت
 خود با هم داد شمع را در
 نباشد و ما را با او
 عزیز است این سخن را با ما شنو از حد
 زنا باشد ان شمع بر زنده است
 طایفه که در او در پاره بکار
 و عقل و خشم و اکتیله هم می

بخونی از در غایت او بی بویست
 دینی بر او داد بویستند که با او
 عاقل بود و دست بویستند که با او
 چو را بویستند که با او
 بود در آن کشت و در آن کشت
 چون بود است او را از خسته از بی
 وضع دلش بویستند که با او
 گشته از بیست او در آن کشت
 روی از فقه او را از خسته از بی

در آن بنیاد ای شکر طریقت
 خود با هم داد شمع را در
 نباشد و ما را با او
 عزیز است این سخن را با ما شنو از حد
 زنا باشد ان شمع بر زنده است
 طایفه که در او در پاره بکار
 و عقل و خشم و اکتیله هم می

در آن بنیاد ای شکر طریقت
 خود با هم داد شمع را در
 نباشد و ما را با او
 عزیز است این سخن را با ما شنو از حد
 زنا باشد ان شمع بر زنده است
 طایفه که در او در پاره بکار
 و عقل و خشم و اکتیله هم می

در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر

مار را با او بگردد و او را با ما بگردد حکایت آورده که کسی در شام
 در چشمی اشیا نه داشت و اتفاقاً مو ضعیفی در زیر زهرش و فم شمش و زهر
 چند روزه مقام و سنگی بر چشم و میلش بود و در گداز آن در بود
 آینه و بر لطافت دیدن در او از در آورده نغمات لیل و در شام
 شده و هزار داستان در بطن باغ با و از خوش غزه شده میل در شام
 او ز می بگفت و ما با در میان نمی کرد چون بنویسند از کل و پیکر
 میل شینه زبان حال میگفت از برای مقبول چه گشت یک کار گشت بر
 پدید آمد چون فصل بهار گشت و موسم خوان پدید آمد خرابی گشت
 در شام در مقام میل نزل کرد و با در خوان در روز زمین آمد و در
 بر زمین گشت و بر برگ زد و شد و نفس مو گشت در گداز
 بر در بر گشت و از غزال هوا کافور و عجب نگاه آمد میل در باغ نهاد دید
 و در بوی سبیل شینه زبانش با هزار داستان دلدادگی آمد که حال میسند
 در سینه که گداز او آمد از برای از طقت طاق شده و از زمین مو از نو
 فرود آمد لبس سنگی کرده در یادش آمد که در روزی موسی در زیر
 خانه داشت و در هیچ میگردد امروز جهت بیش او برم و دست و حق
 جو از در بزمی طلب کنم علیه گشته در دره پیش مو بر بزمه رشت
 و گفت ای عزیز شما دستکش آن گمشمارت و مرید که گشتاری می غر غر خود را
 بگفت می گذاشتم و تو بر که گشتاری و میزهی می هند چشمی چه شود که امروز
 مرا از آن نصیبی که گشتاری بنویسند گفت تو شام در روز در حال نمودی

در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر

چون سوزان و ناله میسند
 ای عزیزان کاروان فرود آمد
 در روز در شهر از افشا تو شد
 با در گداز و در حال لبس
 با در گداز و در حال لبس
 با در گداز و در حال لبس
 با در گداز و در حال لبس

در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر
 در راه سلامت می نهند آن را بر سر
 و بر روی آن می نهند آن را بر سر

برین درین کتاب
و تفسیر و تفسیر و تفسیر
ان استغیثتک
عقب استغیثتک
از روی تکیه بر کمال استغیثت
بجای استغیثت

درد داشت
و در آن روزگار واقع شد
بنا بر آن روزگار
و از آنجا که
بوقوع
کوشید
لعمرفن
صلی الله علیه و آله
و احسان علی بن سید

کاش بقره ایست که است
اگر او در از روی خیر باشد
باقی فرو و اما تم الجلس الاول من باریه المفسر فی سوال فالتمارک و قیا
با ایما البین آمنوا النور الی سبکی بود پیش حق صل و عله اخرا که بعد از
کار می کشید ایمان را ثبات کرد و تقوی امر فرمود تا بدین که هر کس ایمان
باکند جمله دارد و با روی تقوی با کمال ندارد و در حضرت از هر چه عالم و فطرت
بمی ادم صلی الله علیه و آله که فرمود در نه ای غروب قبل شنیدم که من شهره لا یجوز
و کذب است و دخل الخیة یعنی هر که اوستی دهد مرا بکند اوستی و ترا بکند
بیهوش درید هر عملی که دارد با چشمین شرف و دولت که کله تقوی را راست
وجود تقوی مشاهدت **یا ایها الذین امنوا اتقوا الله** در این جمله است
عنه که خداوند قیام و دعوت میکند مومن را بقیام اولیا که هر که کفر بکند
و بدیده ایمان در ره کار هر که قدم غیبت غایب است بقیام اولیا و هر
که دلیل از قرآن الان اولیا الله لدر حرف علمهم و ایدم کوزون و لایت را می بیند
که ایمان و تقوی کشنده ایدستان را از این طرف می داریم ایمان دان
نایف زندگان جاندم شرف بر نیز کار می کنیم که در جنت است اولیا که صدقه ها
که مقربان کوشش بر ما بیه محرم نشویم و این کسر نشود که بر توفیق باری عز را سه
یاری چنانکه نصیحت ایمان کشیدی بر جبهه تقوی است کن انقوا الله و اتقوا نفس
مادمت لقد و بر در فرمود اتقوا الله که در لفظ از فایده و حکمتی خلا باشد
و گفته کلکام اذا تکبر و قهر دین می رسد در جبهه و فنی بشده که معنی از این
معنی تر شود است و بلکه تقوی روح نومی است تقوی صلح و تقوی عارضه که صلح از

بیشتر
از این جهت
توکل اهل
باین
در این
عنه که
مادمت لقد
و گفته کلکام
معنی تر شود
بیشتر
از این جهت
توکل اهل
باین
در این
عنه که
مادمت لقد
و گفته کلکام
معنی تر شود
بیشتر
از این جهت
توکل اهل
باین
در این
عنه که
مادمت لقد
و گفته کلکام
معنی تر شود

برای آنکه
تقوی
کلام
عنه که
مادمت لقد
و گفته کلکام
معنی تر شود

کافران در دنیا جان برده اند
تجارت و معصیت است از انچه در کتاب
تو در هر دو اسم از انچه در کتاب
دوست بودی که از او در دنیا جان
لاستوی که از او در دنیا جان
دوست بودی که از او در دنیا جان

در دنیا جان برده اند
تجارت و معصیت است از انچه در کتاب
تو در هر دو اسم از انچه در کتاب
دوست بودی که از او در دنیا جان
لاستوی که از او در دنیا جان
دوست بودی که از او در دنیا جان

که انچه را که در علم لطیف و در بیان وجود و علم اسم و علم اسم در بیان اودان
در جمعی دیگر فرموده که قتل سیرده در حق فاعله و ایف کان فی جوامع المصلی الیه
علمه و الله استخرد و در زمین و نظر کند چگونه مبدای او پیش کشند و چگونه پیش
خبر میدی که در قدرت او در زمین پرورش می پذیرد چون مرغ و پاره
دیگر کشند تخم خرما را خرما میبرد و این همه بخارا که هم طهرت و تحقیق آن گفته که
سیرده در حق و در زمین وجود خود سیرکن که از دومی بقدم شدت کرد عالم
وجود خود بر ایشان صفت که سببی عالم را با آنکه از هر چه هست منسی هم آید
فی الخاق و فی النفسه جمعی دیگر میفرماید فی الفکره اذلا تنظرون **میت** عرنا و
مقصود بیان کردیم با دوست و فرشته ما در جهان کردیدیم خود سیر کرده در
رضان بودن بودیم که ما در طریقتش همچو جهان کردیدیم بصورت بخت و شفقت
سیرده در بیان آمد و بجهت روان کردیدیم بهر چه سیرده نشسته فرشته نان و خورشید
روی موجودیتش نشان کردیم بهر سرشنی اول انیم تا مقصود نفوت کشد و
و لکنونوا کالذین تسو الله فانهم کافران از هر چه هست هم گویند و در حق
ما در دوزخ اصل هر غفایت است چون اصل ما در دوزخ بگذریم از آنکه بود سوسنی
در اودی ما در حقیر من و نهان را در مدارتا بعضی از صفات بگفتن بگویم
نشوی که از تو سج تر و نا خوب تر **میت** دشمن که جفا کشند این شیوه او
ماری تویشان من که مشوقی و دوست و لکنونوا کالذین تسو الله فانهم القسهم
اولکم هم الفاسقون بودن شدن یعنی بگفتند در قسم بگفتن بر ایشان
شدند و ثبات شدند ترا قضاها بقیتهن الاستیماء و مراد از این سخن

لا خوف علیکم ولا یخزیکم الذین اتوا
بالبینات علی الله علیه و الله و مسلم خان
قال رسول الله صلی الله علیه و آله
هم و هم لکنونوا کالذین تسو الله فانهم
اولکم هم الفاسقون

و این است که در دنیا جان برده اند
تجارت و معصیت است از انچه در کتاب
تو در هر دو اسم از انچه در کتاب
دوست بودی که از او در دنیا جان
لاستوی که از او در دنیا جان
دوست بودی که از او در دنیا جان

بگویند که در این کتاب
بسیار از کلمات و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در این کتاب همه آنها
درج شده است و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند

شکر خیز بر سر آمدن او و سپهر او بر سر است
سرکش او را برد و کس نرسد که بود این جرئت او چون است
بر در عزت همه صفی زبون کس نرسد که این جرأت او چون این مردی که هر نامه
در درین خود عشق به در عشق این بر نرسد تا آنکه ایزدی دل خود را بهر بار بار
بیش دید آن بفرود عشق این شغلی چند پت دل میزد از من که هر بفرود عشق بدل بود
مفردش میبارد در کتب ایزدی که در حبیب ما زبان ندری این توفیق تا که ای
شغلی که با هر کس نرسد این رسویم تا که ای کسی که ترا با هر کس ن
برای بود این ماهماری مالی ای که ترا نزد هر کس ن جای بود این خوری
قالتی هر که فریوشی مثل پریش ز جان و فن و دل در پیش عشق ما که در د
رزاه عدل و داد خودند و در عالم ملک و ملکوت اسم لا اله الا الله ما نشتم
المناقض هم الفاسقون اور از رزق شیطان که در هر کس ن استغفر علیهم الشیطان
عاشتم و کسر الله اولی الامر بالشیطان این صفت بر شیطان است زمانه آن
بمانند آن که شنبان و بهم و صفت مردان کویم ایزدی که با بد او کسر از
بیش بوداری و شربت عشق ما نوشی نوشت یاد ایزدی که هر کس ن در
بر این عشق ما که کس ن کس که در از شوق ما خواب مبارک است و ای ایزدی
وقت از درد ما می سوزد و صفت از کس ن می افزود این موصوف بر مردان
جوانمردان هر کس ن که در عشق دنیا و شوق مبعی بسم رب که الدین و الاخرة
ضمان اذ ارضیت احدما اسقطت الدری ما دنیا را تو نمود بودن چندان
لا اله الا هم کس ن ره جو نام خیرت را ان کس نری نماید چه دوستی است اسقطا

بگویند که در این کتاب
بسیار از کلمات و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در این کتاب همه آنها
درج شده است و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند

بگویند که در این کتاب
بسیار از کلمات و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در این کتاب همه آنها
درج شده است و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند

بگویند که در این کتاب
بسیار از کلمات و معانی
که در کتب دیگر نمانده است
و در این کتاب همه آنها
درج شده است و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند و در هر
کتابی که در این باب
نویسند باید که این کتاب
را در پیش خود داشته باشند
تا در هر وقت که بخواهند
از این کلمات و معانی
استفاده کنند به این کتاب
ارجاع نمایند

قوت در عیان است و مستوی بنام
در تمام زندگیا که بر کمال تا اقصایه این
کف و خال برین نام

قوت در عیان است و مستوی بنام
در تمام زندگیا که بر کمال تا اقصایه این
کف و خال برین نام

قوت در عیان است و مستوی بنام
در تمام زندگیا که بر کمال تا اقصایه این
کف و خال برین نام

مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان
مداری بود که در این کوه عیان تمام احوال و در این کوه عیان

دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت
دیده وقت در وقت از وقت

در تمام زندگیا که بر کمال تا اقصایه این
کف و خال برین نام

قوت در عیان است و مستوی بنام
در تمام زندگیا که بر کمال تا اقصایه این
کف و خال برین نام

در این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و در این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و در این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و در این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است

واری پیکار بدلی اکن بود نوی و هر چه در سیرت رز و سیرت کی روی
 فروردین خوابی در خوش در از عی و در طراخلین لغزش گشت ز جمله اش
 در زن چون میخشد شدی لا خدا اوم به سوره سمرکات دیده امارت محلی نیم و بصیر
 بصیرت برکت نیم فال الزنا لا تلتفتنا عنک عطاک فیصیرک الیوم حدیدک مفا مارا
 از هر سالی کفا مدار و توفیق عطات و عادات ارزنا در بر می نمود و اله البرین

ای عزیزین خلق عالم برود در بند کردی بیاد می مشغول در روی یاد
 خود کسی که می مشغول بود نیز درازد و هر چه در دوان وی است همه میات از گرفتاری
 و اگر سبب عیال است از هر دست نوبتی در درگاه حق بنویسد
 عارفان با یزید بسط می شد و کشتی پیش همه عمر خود در مستوی حق سیر اوم و در شریک
 با پد لدا شتم و چند دشمنان بن را در خوا سر ارش بر دوشتم و چند می بد ما کشیدم
 و چندین خون جگر خوردم بسبب مقصودی صدمه شد هر چه پیشتر میجویم نترسی با هم هیچ
 تو شگفت که لا مقصود خود در رسم شیخ گفت جو افراد دو قدم کاهت پیشش بیگم
 خلق است و در بی قدم حق نشدی بر از رضی که رسیدی بخش ما اوم که نور دل
 باشی لا چه خورم لا صغر را خوش به و جلوه لا صغی ازین کمتر به از تو حدیث
 حق نیاید جو افراد هر باز نگاه لا با حق لئی زبان لئی باز کافی با حق لئی بودنی حق
 بگو با بد مطره از سر مبار و مطره از سر مبار که گشت از لغت بر در ان نظر لا دراز
 سرت به ائنگ نویسد و ان نظره لا در سرت به ائنگ نویسد هشی از شمس با
 در شمس در دل دار که جانا خوانی کردم از انکه سر درنگ سر دل تو به آید و تو به
 میشاید و شب بر سیرت ابد و عزت محنت به در از لغت می از محنت آید

و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است

این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است

و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است
 و این کتاب که در این روزگار از او نوشته شده است

در جواب عالی در غایتی از شیخ
 و در جواب عالی در غایتی از شیخ
 و در جواب عالی در غایتی از شیخ
 و در جواب عالی در غایتی از شیخ

صاحب جان چون تو میگویم و صورت جان منس المد و الدنيا والدين الله
 علیهم السلام او بعد کاغذی بگذاشت شیخ این رفت سال که سال که فزوده الحقیقین سفر
 الکتب لکن سعدی رفیق الله بگذاشت و از حد شیخ هیچ سؤال کرد گفتم دیو بهتر
 یا آدمی گفتم او شمنی است باین دوست نیفتود گفتم عالی بهتر یا غیر عالی گفتم
 مولی یا غرض عالی گفتم بدست دارنده دستاری از بهران بد برسد
 و بعد نثار از بهر مظهر مرغان از قبول فرمائید که بد این قدر با خواسته شود
 الهی که کاغذی آورد چون همچنان رسید با خود اندیشید که من بر ما دیدم که
 خود خود در فرود زر از بهر مظهر مرغان بر بالای شیخ بنویسند و او قبول نمیکند
 بهتر گفتم خود او در سخن مرغان در آورم و عهد و بیجا و بنا بر ارکان زر بر پشت
 دور همچنان بدانان تاجری نهاد و بشیر از آمد و کاغذ را بگذاشت شیخ سعدی علیه السلام
 آورد و شیخ بر نخون کاغذ و قوت یافت بدیش که علمم تحفی می برده است اما پوش
 گذارند تا فرود داد از اجابت جواب کاغذ را بنویسم روز دیگر علمم بگذاشت شیخ
 شیخ کاغذ را به علمم داد او بگزاشت و روز هفتم چون کاغذ را بگذاشت خود بر خود
 بر خوند در آن نوشته بود شرح امانت خزنده عزیزم و ام بقاوه بو طایفه کائنات
 و خیرات ارکستر با عهد و ادب و اولی و
 این بگذاشتیم از حال بی ادم و دیو
 من جو بهت بگویم اول از گفتم بدو بگو بر زر از آن قوم که تکران خوانند
 ادبی زاده گنندار که مصحف نزد دیگر در جواب و شمن نوشت
 اولین به
 تربیت بدست دو اولین تو بر خانه و منداست سبب می نور و بشیر اما چهارمین
 شرف و عهد و عهد گشته چنین گذاشت از آن رحمت یقنای مدار زر و منداست

بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت
 بدست از بهر ارکان زر بر پشت

در جواب عالی در غایتی از شیخ
 در جواب عالی در غایتی از شیخ
 در جواب عالی در غایتی از شیخ
 در جواب عالی در غایتی از شیخ

درمان سینه
درمان سینه
درمان سینه
درمان سینه

حاصل کرد تا هفت سیزه بود که چون مذاب را به باد او صحت با صحت
باشد تا برود از تحت ضعیف بر زمان شود و در شنای این حالت بوی مکرر است و بعد
از آن و از این فکس بطریق این چند که غنای است یعنی آهسته
نوشت کرد اندوز نام بین از آن وقت که نفس بر باد اول این سستی را خلوت
و بر نویسند و شنای او را وجد خوشند و افزایند از آن وقت که از اول غنای است
و تحقیق سستی که شنای است و بعد وصال و مراد این را عمل میشود از عمل کوشش
و جویب کرد که در راه معرفت است یعنی ضللت عجب بر می اندازد
کسی ره نومی به فاروان نبرد اگر برود در راه سرگردان بود
بسج میداند نمی گفت که آن حقیقتاً صحبت است اعرف حجت بلکه از عجز است
از لغت میفکس بینا راه بسران نبرد و جوشد و غنی چند از همان او است
است که یکس بر لیفت و نوبت مانند آب زایز بیش مبدیغ خون بر نزد میاید
یعنی چنان میاند بچنان از همان او بودی قراوس کین و ابدال که کیش نشسته بود
بدرستی از بر این چون و نوبت پس بدین نوبت آن بر نزد یعنی نمیشد بلکه
تا فقر که در افواه نمیشد کسی را در این نوبت نغمه دارد و بهوشی در آمد
تا تر کردن تحقیق ذات چون نغمه ماند کسی وصفه از من برسد جمله
از برفتن جویم باز تحقیق گفتگان نمیشد برینا دید گفتگان آواز
بای در ویش نوبت بود یعنی خود رود و خوش بود که در کوشش در آن نزد از نوبت
داشت حرفت حجت جواب دهی در عقل و قیاس و نوبت و حواس جسم و آنکه
قدح عقود در نزل اول بوی مار حرد و مفسد و ادراک و قیاس و حواس

درمان سینه
درمان سینه
درمان سینه

درمان سینه
درمان سینه
درمان سینه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الأئمة الساجدين
الرضا الأئمة
الهدى المعصومين
المجتهدين
الفاضلين
الكرامين
البراهمة
الانبياء
والمرسلين
والقائمين
والصالحين
الفاضلين
الكرامين
البراهمة
الانبياء
والمرسلين
والقائمين
والصالحين

کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...

ان است که سبب کوشش را با ذل و بخل سبب فراموشی و کوشش است
 دارند که بزرگ است کوشش و جوینده باید عامل مردم از اراده و عمل خود که
 و دعای بد و مشا بر وی کار کنند از حقوق با پوشش مان می بی گشت که دوستان
 و عیبان بر در اجرت دارند و وضع نگذارند پوشش مان بر عین سهر باشد
 و نه ان سهری باشد که بدان خود را پاره کند حال که کوشش بر افروزه چند باغوی
 هم نموده که دوستان و فاضل باشند که اندک است را بچنان دوستان باشد
 برین قبضه سسل همه با دوستان نموده که دوستی همه رفت تا نه روی
 از خصم است ارباب همت در هم کشند و با لطف به کس سخن بگویند و در
 بشوند که صاحب فرمان را محفل تحت فرمان بران باید کرد که با صفتی که دارند دوست
 نوزاد باید که مراد همه کس را بگوید و صحبت همه کس را بگوید و بی برارد که
 حاکم ترش روی بر پیشانی نشاید صد اندر فرمان و درای و شکوه ز غوغای چشم
 مرد دوسته یکی مظهر پیش هیچ بود انگاشش بگذرد مرد کجیده همه کس
 که این مرد از بند همزین سبب است این سخن را به جمع رسانیدند بخاندنش گفت
 این سخن چرا گوئی گفت از بزرگند خدا بیایا با موسی سخن گفت و ترا از دل بر می پر که با
 سخن سخن تو چون این شنیده انگاشش و اد عقوبت استی که برین هر افرانند است
 که کوشش بسیار و نه براد دل خود شقام از وی کشد و در ان از دست وی نصیب بریزد
 و عرت برین اهل فم را از عمل همه و از عا بیایا فرستد هر یک چند برتا که کوشش کند
 چنان مانند بزرگ و پیش و نه بوده و کوشش سسلان بر نه عروت ان است
 که عرت قبول کند و کوشش کوبد و کوشش آورند برینسی با دشمن کند و در حال با با

کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...

کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...

کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...
 کسب خیر و روزه و نماز و صدقه و ...

دولت بر او نه باشد / دین را که بدستش توان / اللهم صل علی رواله لجم
 شوی هر طبعی که می شود از نصیب / بریزد از عیال و مال و نعمت / و خطای از با او بچرخ
 و صدقات گوشه بشد که صدقها معقولند / عفو از آن کسی که دعای خیر گوید
 و هر کس برسد ملک کسی که امر و از خدای برسد / و از روز اول مردمان بی از روز بخوبند
 عالی است کارش کند محبت زمان / ادوی کردی اسکندر کف ازین
 پیشتر کسی گفت چرا برستم / هر که هستی کند از خدای فرزند / رسیدن از عیال
 یا از نظم خداوند کار و جنبه / ازین هر طرف ایمنم / آورد که هر دو
 از شیدایی از شفقان دیوار / از این بیاری عیال / که بدید مغزول که در خطای از
 بزمان پس از چند روز شفقت / کردند که بدین قدر عیال بندگاز از روز
 مردم نمودند گفت غرض این / بعد از این که مال من میرد / و مال ندارد خون
 رعیت بریزد و غم نخورد / هر که از تو این است / از او این بیایش که ما فرزند
 کند خویش قدر مردم کند / و در مثل است که بی دیوار کند / و کسی بودن که
 ما کشتن و این نشستی / کار فرزند ان میشد / هر که در بار حق مردمان گفت از او
 این بیایش که ما فرزند / ما می نشستی و در مثل است / که او نمیدانم هم الملک
 مورد القه هم اعتماد است / بدین من نه شیده کوی / و منی در از خدیج های دیگر با گوید
 طایفان در حال / مدحش نماند و او که دیمی / همین سعی بود ترا بسند اید / در پیش
 تو هر هست است که بدیده / محبت در مال و محبت / با شکر و سلطان که در طبع
 مع در مال رعیت کند / مردت نماند و رها / زود بر دروغ دون در از پیش مور
 و طبع خداوند محبت / این است که دشمن گوید / را محلی نماند و در دست رحمت ان بیاید

دولت بر او نه باشد / دین را که بدستش توان / اللهم صل علی رواله لجم
 شوی هر طبعی که می شود از نصیب / بریزد از عیال و مال و نعمت / و خطای از با او بچرخ
 و صدقات گوشه بشد که صدقها معقولند / عفو از آن کسی که دعای خیر گوید
 و هر کس برسد ملک کسی که امر و از خدای برسد / و از روز اول مردمان بی از روز بخوبند
 عالی است کارش کند محبت زمان / ادوی کردی اسکندر کف ازین
 پیشتر کسی گفت چرا برستم / هر که هستی کند از خدای فرزند / رسیدن از عیال
 یا از نظم خداوند کار و جنبه / ازین هر طرف ایمنم / آورد که هر دو
 از شیدایی از شفقان دیوار / از این بیاری عیال / که بدید مغزول که در خطای از
 بزمان پس از چند روز شفقت / کردند که بدین قدر عیال بندگاز از روز
 مردم نمودند گفت غرض این / بعد از این که مال من میرد / و مال ندارد خون
 رعیت بریزد و غم نخورد / هر که از تو این است / از او این بیایش که ما فرزند
 کند خویش قدر مردم کند / و در مثل است که بی دیوار کند / و کسی بودن که
 ما کشتن و این نشستی / کار فرزند ان میشد / هر که در بار حق مردمان گفت از او
 این بیایش که ما فرزند / ما می نشستی و در مثل است / که او نمیدانم هم الملک
 مورد القه هم اعتماد است / بدین من نه شیده کوی / و منی در از خدیج های دیگر با گوید
 طایفان در حال / مدحش نماند و او که دیمی / همین سعی بود ترا بسند اید / در پیش
 تو هر هست است که بدیده / محبت در مال و محبت / با شکر و سلطان که در طبع
 مع در مال رعیت کند / مردت نماند و رها / زود بر دروغ دون در از پیش مور
 و طبع خداوند محبت / این است که دشمن گوید / را محلی نماند و در دست رحمت ان بیاید

دولت بر او نه باشد / دین را که بدستش توان / اللهم صل علی رواله لجم
 شوی هر طبعی که می شود از نصیب / بریزد از عیال و مال و نعمت / و خطای از با او بچرخ
 و صدقات گوشه بشد که صدقها معقولند / عفو از آن کسی که دعای خیر گوید
 و هر کس برسد ملک کسی که امر و از خدای برسد / و از روز اول مردمان بی از روز بخوبند
 عالی است کارش کند محبت زمان / ادوی کردی اسکندر کف ازین
 پیشتر کسی گفت چرا برستم / هر که هستی کند از خدای فرزند / رسیدن از عیال
 یا از نظم خداوند کار و جنبه / ازین هر طرف ایمنم / آورد که هر دو
 از شیدایی از شفقان دیوار / از این بیاری عیال / که بدید مغزول که در خطای از
 بزمان پس از چند روز شفقت / کردند که بدین قدر عیال بندگاز از روز
 مردم نمودند گفت غرض این / بعد از این که مال من میرد / و مال ندارد خون
 رعیت بریزد و غم نخورد / هر که از تو این است / از او این بیایش که ما فرزند
 کند خویش قدر مردم کند / و در مثل است که بی دیوار کند / و کسی بودن که
 ما کشتن و این نشستی / کار فرزند ان میشد / هر که در بار حق مردمان گفت از او
 این بیایش که ما فرزند / ما می نشستی و در مثل است / که او نمیدانم هم الملک
 مورد القه هم اعتماد است / بدین من نه شیده کوی / و منی در از خدیج های دیگر با گوید
 طایفان در حال / مدحش نماند و او که دیمی / همین سعی بود ترا بسند اید / در پیش
 تو هر هست است که بدیده / محبت در مال و محبت / با شکر و سلطان که در طبع
 مع در مال رعیت کند / مردت نماند و رها / زود بر دروغ دون در از پیش مور
 و طبع خداوند محبت / این است که دشمن گوید / را محلی نماند و در دست رحمت ان بیاید

دولت بر او نه باشد / دین را که بدستش توان / اللهم صل علی رواله لجم
 شوی هر طبعی که می شود از نصیب / بریزد از عیال و مال و نعمت / و خطای از با او بچرخ
 و صدقات گوشه بشد که صدقها معقولند / عفو از آن کسی که دعای خیر گوید
 و هر کس برسد ملک کسی که امر و از خدای برسد / و از روز اول مردمان بی از روز بخوبند
 عالی است کارش کند محبت زمان / ادوی کردی اسکندر کف ازین
 پیشتر کسی گفت چرا برستم / هر که هستی کند از خدای فرزند / رسیدن از عیال
 یا از نظم خداوند کار و جنبه / ازین هر طرف ایمنم / آورد که هر دو
 از شیدایی از شفقان دیوار / از این بیاری عیال / که بدید مغزول که در خطای از
 بزمان پس از چند روز شفقت / کردند که بدین قدر عیال بندگاز از روز
 مردم نمودند گفت غرض این / بعد از این که مال من میرد / و مال ندارد خون
 رعیت بریزد و غم نخورد / هر که از تو این است / از او این بیایش که ما فرزند
 کند خویش قدر مردم کند / و در مثل است که بی دیوار کند / و کسی بودن که
 ما کشتن و این نشستی / کار فرزند ان میشد / هر که در بار حق مردمان گفت از او
 این بیایش که ما فرزند / ما می نشستی و در مثل است / که او نمیدانم هم الملک
 مورد القه هم اعتماد است / بدین من نه شیده کوی / و منی در از خدیج های دیگر با گوید
 طایفان در حال / مدحش نماند و او که دیمی / همین سعی بود ترا بسند اید / در پیش
 تو هر هست است که بدیده / محبت در مال و محبت / با شکر و سلطان که در طبع
 مع در مال رعیت کند / مردت نماند و رها / زود بر دروغ دون در از پیش مور
 و طبع خداوند محبت / این است که دشمن گوید / را محلی نماند و در دست رحمت ان بیاید

معدن در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها

واجب بین ذالک سیله و نقل الله صمدی بجای خود است بچندان که بران چهره کج
 هر که خواهد که بزرگ مردی گشت تا بود جریف تا الفان هر که در این
 نیز و یک خردمند ان نهار باشد ملکات رای گویند جو افردی بسند
 امانه بجای که دستها و جویف خود و پیشان مصلحت است اما نمیدانند
 و خاشاکه می بیند عیش و طرب تا که است خنده و طریف است و صالح
 رعیت در آن مستغرق شوند قشم و صلحیت باوش تا از در کار است بکند
 مردم از قوی بدیش نفرت بکنند بازاری و طراش رو باشد خنده که بکشد
 منوب کردند چنانکه پیشین را بسیار مصلحت کند که از چند فایده خالی
 نباشند به که بر برت خوب بشان قند آنگه و در میرا که از لقب روزگار
 پس از عهد بشان خالی نشیند و تا مل کند تا بجایه و جمال ملک فریفته شود و در نظر
 علماء و صبی که حال بشان سخن گوید و صحت کند مطرب و مطرب بخار و برون
 کوی و پشال آنها را هر وقت راه مذکور که دل سیه کرده اند مدافع عدل
 هر دو تا نوبتی آورده اند شیمی رحمت علی علیه السلام می از مکر در
 مکر را وید که با وزیر شطرنج بازی مشغول گردیده گفت حجت شمارا برای
 راستی نشانه به و بازی میکند عمده مکر درری کار عظیم است میدار باید بود
 و شیار هر وقت با حق قمار در ضحاک تا بروت در بیان و قدم قدم
 وی آن راه که مصلح ملک و بین در آن باشد مردم متمم تا بر هر کار فرین خود
 نمران در طبیعت وی در بشان اثر کند و اگر کند از شرفت خالص باشد
 و تا در و در آن که همین نمرد داشته باشد از روی در دست خایه گواهی می باشد

بسیارند که در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها

دفعه از قویان جان داد استمیرگان
 به باغچه کمان چه آوردند هر دو
 سلطان رخ زردان که بیارند خود کاران
 بهرام کام و در این میان که خصال باشد
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها

دانش در این میان که در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها
 در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها و در کوهها و دریاها

این کتاب در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...

پادشاه فرزند سید بن ابی طالب خورشید از جوریم بر سر پند
 خواجه خواران گشتی ششماه گشت انور فلک صبی در درو و غیر نهادم حساب و دولتی کشید
 و گشت ایگنغنی بدین خود مدیکن لایق حال بشوایان ششماه حاکم گشت و کار
 چنانچه می چشم کرد بای از هزاره ششماه بدون ترند که در جرم از طرف او بشد و بجوی
 از فضل نظم با دولت و درین طریق حبس پیش بر که در ستار از هر جهت بیفرم و درین
 عداوت کم شود قهرتت باید که هر وقت تو فرزند وضع بسیار بیجا بر او اندک
 در دشمنان در کین نه و عداوت در راه و در هر حال از مراد غدر این تر نشند و از در هر پیش
 کند بر بر بر دوستان و عداوت را باید که نام گویب و اند و بجای المعوضه نشسته
 تا دشمنی و جاسوس و قتل را محال نماید از کمان دولت و عیان حضرت را باید
 که شرف حال نماید از رنج و نامیند و بد هر یک معلوم شود و بیخالی که رود همچنان نماید
 کاروان زده و گشتی گشته و بزبان زده را نطق فرماید و حاجت کند که اعظم
 صدقات است هر چند شیخ زنده از انبیا باید که اعظم مغرب خادم موسسه کرد و بقدر
 حال بروی معط کند از هر طرف تا تو هسته و از هر جهت لب المال مسمومت بد که لغوی
 او درین و از صدقات خداوند ملک از هر جهت ملک برهند و در زبان ملک دولت
 بغیاس ظاهر می باشد و گشتی می کند اما کیفیت دعای سبکان مستاجر است نهاد
 و صانع مستعدت که دخل مشروط و فایده است در استغناء سخن است نگردد با ضرر
 چیزی است که گند و نوبت دیگر علی از آن مشغفت زرزازان داد و مانع آورد بریند
 بسجود دارد و تا بهر آن رعیت هر نشوند و ملک را محال بود منبده را در دروغی نغری
 کرده بشد و شرط خدمت بجای نیاید و دره بشد چون ملا مالش هر حال خورد و در عمل خریده

این کتاب در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...

این کتاب در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...

این کتاب در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...
 و در بیان احوال و مشایخ و ...

درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه

مردم مجبور در زنده گان آمده اند و بسوگاران میزنند و تمام تک زنده باشند
شکر برزگان است که بر خوردان بخشید و همت عالی که دست بمال
سکینان بخالدیند چون دست یا پانگی که اگر برود و کند شکران نو کم کردن
همت مسکینان و معنی آن زخم از آن زنده ترزند و تحت سر که بازوی بهوانان
روزگار جف رود اندازد و دهر بنید و ادسظرمان بدید و دندان طمان باشند
اگر در خواب خوشی از بیداران بیدیش اید نو نماند در روشن داری یا جز
نماند لب زاید فراخ دستی باشد گدستان هر عاتق دیدی که میشینان
چراوند و چه برودند بر فتنه و جفا بر سطرمان سر بر و دیال بر طمان مانند است
خواهی در پیشی بکشد که با دوشاه بکشد استخوان اومی سخن میگوید اگر تو
بروش و کوشش داری بشنو که میگوید من چون نو اومی بودم و همت ایام چنان
نداشتم و بجزه ضایع کردم چه بار هفت شد روزگار تواری و صینه خورشید
هر کس کسی را بر جانم در بچس میزند که مردم که می رسد و می گوید از فضل
خویش کوه در خانه این است از یاد ازاری کرد و در هر اسر کردن از بدندان که این
در شهر آلوده از سببی در دمان و در هر اسر کردن از در ضمن ضعیف
بترس و دلش کن در وقت مجاری با جان کوشد که از هر چه ضعیف است
در جهان بجز بیشتر در چند بعزرت زند و با جف حال جانش بر کند ما جز و
دو بزرگ دوستی من و بیع جفت نشان و عفا و بران من لاس در کسایت هم
و کسی را بیس معاف است صورت نه بند و اگر نماند کبی ترانماند ان باشد یا دوشاه
این تو اعلی را کشد ترا زنده شود کرد آن کن که در رضای تو گویند که در نظر از بیم

بکار بر زنده گان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه

درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه

درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه
درد استخوان که در بعضی مصلحت دارد و در بعضی دیگر نه

زینکبک کجائی را اول
 از کجای کار باغ خرد کردی
 زینکبک کجائی را اول
 از کجای کار باغ خرد کردی
 زینکبک کجائی را اول
 از کجای کار باغ خرد کردی

روی زمین رسیده بنده نام و آوازه شیخ سعدی در جهان گهور است و من
 سودف ابا فخر خود را اورا پیش من آورده بخندم و طعنه بخند روز
 که لب ان با نواع در خدمتش بخت پیش قبول میکرد و گفت ابا از من دفع
 کند و عذری بوشد لب ان بخت البت شیخ از برای خاطر ما قبول خواهد نمود
 و شرف خواهد آمد و بعد از ان عالم است فرمود که از بهر خاطر لب ان
 و بخت بوشد و در وقت حرم فرمود که هر کسیدی بده گفتی
 از دنیا با ضربت چیزی نمیتوان برد مگر نوازش و تقاضا اکنون تو چیزی ابا
 فرمود که اینجی را بشیر ما بن فرمای در حال مشغله در لطف و عدل گفتند
 ششی در طاعت نگاه میدارد حدل با در پیش آمد مرد جوانی است
 در بره رابعی حقی است زهر کاش که هر چه بخورد او جزیه مسلمانان
 ابا فخر است و چند نوبه بخورده رابعی ماین هر نوبت شیخ جواب داد
 که هرگاه رابعی است اول نزل کافی و اللبت آخر و فرمود در وقت
 شدن این جزیه بروی خودم بادش سایه خدا باشد
 با و است شنید شود نفس عاقل خبر از پیشتر بادش شد
 ابا فخر بسیار خوش آمد و لطف و شفقت کرد و هر چه بد ما بنم علی و شیخ فرمود
 چنین بخت چنین باقی باقی میتوان گفتن که درم روزگار بدین شیخ است
 معلوم شد که در حال دوام دولت و قناعت است
 بیخست است بد که حال در عیت و صاحب ملک و دولت را لادم آ
 که از حسن است بود چنین بد است و در حتمت کار استن شکیانی

علم صبا از آن و جهان نزل
 و جهان را از آن نزل
 نزل و بخت نزل
 نزل و بخت نزل
 نزل و بخت نزل
 نزل و بخت نزل

در جهان از آن
 از آن کس فرمود از آن
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد

در جهان از آن
 از آن کس فرمود از آن
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد
 در باقی مال داد

طبع داد و نسیب من آید
 بادای سخن بیامی خفا بدان خاطر
 شد صورت حال از پیشان
 پس بر سر کس ز زرد راه بود
 پس برادران غریب و در حال بود
 بود برادران و هر کس ز زرد راه
 و زرد راه ز زرد راه
 علیه الصبر و است و دلگشا
 سعدی آمده و غنچه های بسیار
 و دلدار استند در کف باغ
 حکم کردم که غنچه ها ز ما که بماند
 برادرش کرده اند بوی ارزانی
 در انداخته آن نیت است
 و دانش از غنچه ها
 که چون معلوم شد که برادر
 در پیش آن غنچه زرد راه

بهر دل و بر و نمی مشول بودن شد
 که دولت بر شش مبارکی زرت
 چندین لحن بشنو در در قهات کار بند
 چون شمع شوی دعای خیر در رخ مدار و کسر بر میند تا این است که دست نماند
 کت و ده داری زرت آن چه دنیا تو ای که داشت که سعدی در شانه
 چون زرد داشت در شان حکومت ملک
 عادل مردم شمس الدین تا ز کوی حرم آرد علیه و سبب لدران نیز از همه آله قضا
 عن الافات والایات خرمایا چند از مال و دیوان که سعیری داشت بر بهای
 کران بر بقا لدران شیراز و او در بطح و ملک از بیظم بچکان بود اشقا چند بر خرمای
 از برای برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ برور خانه آن ملک و کان بقالی
 داشت چون برادر شیخ حال بدان جهت دید بر جوش و بر باد شیخ که
 ابو عبد الرحمن خیف قدس الله سره الغر زرت کندت برادر خویش شیخ سعدی
 آمده صورت را بگفت شیخ از بختی کوزه خاطر گشت و با خود اندیشه کرد
 که خود برود و این بلد از سر درویش شیراز بر آورد و جمیع از برادر خود
 با خود گفت اول رفقه بنویسم با بر چه کاغذی برداشت و این فطره نوشت
 ز احوال برادر م تحقیق دانم که ترا خبر نیشد خرمای بطرح
 میدهندش بگفت بد این خبر نیشد و گند تو تحقیق فرستی شغلی که
 از او خبر نیشد اطفال بر بند و مرد در ویش خرمای بخزند و زرد نیشد
 چند آن بزندش ایجا داند از خانه درش بدر نیشد که شمس الدین
 چون رفقه را بر خواند نمونده و در حال بفرمود تا مادی کردند که هر کس را که خرمای

آورده ام
 بعد از آن چنان زرد راه انداخته
 در پیش آن غنچه زرد راه
 و زرد راه زرد راه
 که چون معلوم شد که برادر
 در پیش آن غنچه زرد راه
 از برای برادر شیخ
 فرستادند و برادر شیخ
 برور خانه آن ملک
 و کان بقالی
 داشت چون برادر شیخ
 حال بدان جهت
 دید بر جوش و بر باد
 شیخ که ابو عبد
 الرحمن خیف
 قدس الله سره
 الغر زرت کندت
 برادر خویش
 شیخ سعدی
 آمده صورت
 را بگفت شیخ
 از بختی کوزه
 خاطر گشت و
 با خود اندیشه
 کرد که خود
 برود و این
 بلد از سر
 درویش شیراز
 بر آورد و
 جمیع از برادر
 خود با خود
 گفت اول
 رفقه بنویسم
 با بر چه کاغذی
 برداشت و این
 فطره نوشت
 ز احوال برادر
 م تحقیق دانم
 که ترا خبر
 نیشد خرمای
 بطرح میدهندش
 بگفت بد این
 خبر نیشد و
 گند تو تحقیق
 فرستی شغلی
 که از او خبر
 نیشد اطفال
 بر بند و مرد
 در ویش خرمای
 بخزند و زرد
 نیشد چند آن
 بزندش ایجا
 داند از خانه
 درش بدر
 نیشد که شمس
 الدین چون
 رفقه را بر
 خواند نمونده
 و در حال
 بفرمود تا مادی
 کردند که هر
 کس را که
 خرمای

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 اللهم صل علی محمد و آل محمد
 و علی الصبر و است و دلگشا
 سعدی آمده و غنچه های بسیار
 و دلدار استند در کف باغ
 حکم کردم که غنچه ها ز ما که بماند
 برادرش کرده اند بوی ارزانی
 در انداخته آن نیت است
 و دانش از غنچه ها
 که چون معلوم شد که برادر
 در پیش آن غنچه زرد راه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين بعثهم في
أمة لا نبي بعدهم
وما محمد إلا
المessenger الذي
بعث الله في
كل أمة من
أقربائه
وما كان
لنبي أن يأتي
بشأن الله
شيئا من
الدين
ولا يأتوا
الله بدين
ولا يأتوا
الله بدين
ولا يأتوا
الله بدين

گفتار است و این کتابت بسم الله الرحمن الرحيم شیخ محمد فارسی علی الرحمه
شد خدا را غرور و جل که عطش موجب قربت است و بشکر اندر نش
نزدیش هر نفسی که فرود برسد و قدح است و چون بر می بیخند ذات پس در
هر نفسی و دوش موجود و در هر نفسی شکر است از دست زبان که پر
در غنچه شکرش بر آید اعلو ال داد و شکر و قیلا من عبادی اشکر
نظم مبنده بیان به که ز تفریح خویش بش خنجر بدرگاه خدا آوردی و در سنرا
دار خدا و بدیش بس بس شواند بی آوردی باران رحمتش پیش میرا
رسیده و خوانش میدیش همه جا کشیده بوده ناموس مندگان را بیه
خاش مزد و وظیفه روزی کطای مگر نزد **بیت** ای کبری که از قرع غیب
بر درت وظیفه خود دراری به دوست نرانی کنز محرم نه تو که با دشمنان خود دراری
خاش با و جبار کنه تا خوش روزی بترند و دایر ابرو بر آید فروده با شما
نبات را در همد زمین به برزند و در شاخراجه است نوزدنی قبابی سبز
درق در بر کرده و طفل اشخ را بقدم موسم ریح کلاه شکوف بر سر
هماده و عصاره تاک بقدرت او نهند فایق گشته و تخم خوانا بمن بر پیش کن
باش گشته **بیت** ابرو باد و دم و خورشید و فلک در کار زنده تا تو ناما بفت
اری و بیعت خوری به هم از بر تو سر گشته و خزان بردار بشتر ابعاف و شیش
که تو خزان بری به در خبر گشت از نزد یگان و خلد هم موجودات و رحمت
علیان و صفوت ادیان و همه در زمان معنی انوار است هم صغیر صلی الله

در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را
در نامه فی قیل و عله آورد از زنی را

زنده ارادت
بجودش تقصیر عاریت مغفرت عاریت
قصد اذک و دهان طبعش
مور را معنای حق صفات
بسی و درین بیست
از پیش آن صفت با شکر
مغفرت بی از حد دلان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين بعثهم في
أمة لا نبي بعدهم
وما محمد إلا
المessenger الذي
بعث الله في
كل أمة من
أقربائه
وما كان
لنبي أن يأتي
بشأن الله
شيئا من
الدين
ولا يأتوا
الله بدين
ولا يأتوا
الله بدين
ولا يأتوا
الله بدين

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like 'در او را...', 'در او...', 'در او...'. Some notes are written in red ink.

س نماید ریس نوبتس حرت	بر عشقی بود نوبتس حرت
تا تدریج بیرون بیرون است	تا پیش آردی چشم است
کرد از غم برین شاد است	که بر بند و چنان نیست
نوبتس از حیات دنیا دست	درش بد چنانکه شوال است
چند روزی بود ما هم خوش	چرا صبح مخالف سرکش
جان شیرین بر آید از قاف لب	ای زین چهارشد غلب
تند بر حیات دنیا	لاجرم برود غایت و کامر
تربت برینا دوری دستار	ای حق دست رفیق در بازار
اندک ماده خواهد غم آهسته	عمر برقت و شباب توتوز
وقت خوش خوش باید چید	هر که سرزود خود بخورد گوید
ره چنین است بر دباش و برو	پسته سمدی بچشم و جان بشنو
چنین بود در عالم پریشانی	دیدم که در پیش غایت بر ششم
بریده بخیز نشسته هم عالم	باز کسی که بناشد زباش اندر هم
دوستان در راه بود در حرم	هم مجلس رسم قدیم از در
در آمد چند لالت با بدش کوه	و حساب رفعت گشته و جویش نغم
را نوبی تجد بر سر غم ریخته	که مین کرد و گفت بت گزوت
بوی را در مطلق و خوشی	که خدا چون آید در رسد حکم فردت
زمان در کشی از شوق انباش	انرا مطلع گردانند که قدر غم

Vertical handwritten notes on the right side of the page, including the phrase 'درومان قدوسه قمرت' written in red ink.

Handwritten marginal notes on the right side, below the main text, including 'چهاره او را...', 'در او...'. Some notes are written in red ink.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the phrase 'در جهان دلکش'.

الاسم والاداءان الاصل والاداءان
الاداءان واداءان حله سليمان
مظفر الدنيا والدين ابو عبد الله
بن اواسم العوامي ان لا يفتن
فدا زنديك اوسط لوفد في بيت
خدا زنديك مبارك
نقش ليل ودره زنديك
نه على دل شمشك
وسامه جايوش
سد بن شمشك
ابا بركايد نظر عوسك
سوزنا زرد ودره باس
فجالت اينده اردو
منع نيزد مدانه
عالم خال موبد مظفر

در دهان و گش سرد هم تو کونام حوزده سینه برانش ریخته و عقد زما از مارگی
در او بچرخ رود نه مانه نرنا صلصال و در شیخ غیرا مورون وان بر از
اوله ای رنگارنگ دین بر از بیومای کونامون باد درک بر دشت نشن
کسره سینه فرخش بوقفون با مد او ان که خاطر مانه آمدن برای نشستن
غالب آمد دیدش و هنر بر برنگه و یکان و سبند و همبران فرا ستم آورده
و اینک شهر که کفتم نگر بکشته ترا چند کند و انرا بقا نماند و عهد هسته ترا و فغان
نماند که کفتم اندر هرید و برین بد و لیکن ریش بد نظار حق صحت کفتم
برای تربت نماظران و نصحت حاضران که کفتم ان بکفتم ان بکفتم ان بکفتم
خزان را بر ورق او وقت تقاضا در سینه در روش زمانه را بکفتم ان
تویف مبدل نمند **بیت** بچکار آیدت ز کفتم در کفتم ان فرم میرورده
مگر همین رخ روز روشن بشیند این کفتم ان همه همش بشیند حاله که
فرم این سخن شوم و امر فکر ریخت و در وانم آویخت که الگو بهر او او عده و
فعلی در ان روز اتفاق افتاد و از معاشرت و اداب و عورت در با سستی
سنگها ز کفار آید و ترسد که بکفتم ان از آیدت الگو بهر از کفتم ان
بقیه مانده بود که کتاب کفتم ان تمام شد و تمام الگو که کفتم ان کفتم ان
آید و در بارگاهش جهان است و سایر اولا کار بر تو لطف بر در کار کشرد
زمان و کوفت الامان موبد من است و المظفر الی عده او عطف الله و الی عده
سراج الی عده العاجره حجاب الامام مظفر الی عده م سعد بن اماک الی عده من کفتم ان
المظفر اماک الزقاب الدم مولد ملوک العرب و الی عده سلطان البرد الی عده

سد بن شمشک
ابا بركايد نظر عوسك
سوزنا زرد ودره باس
فجالت اينده اردو
منع نيزد مدانه
عالم خال موبد مظفر

الاسم والاداءان الاصل والاداءان
الاداءان واداءان حله سليمان
مظفر الدنيا والدين ابو عبد الله
بن اواسم العوامي ان لا يفتن
فدا زنديك اوسط لوفد في بيت
خدا زنديك مبارك
نقش ليل ودره زنديك
نه على دل شمشك
وسامه جايوش
سد بن شمشك
ابا بركايد نظر عوسك
سوزنا زرد ودره باس
فجالت اينده اردو
منع نيزد مدانه
عالم خال موبد مظفر

الاسم والاداءان الاصل والاداءان
الاداءان واداءان حله سليمان
مظفر الدنيا والدين ابو عبد الله
بن اواسم العوامي ان لا يفتن
فدا زنديك اوسط لوفد في بيت
خدا زنديك مبارك
نقش ليل ودره زنديك
نه على دل شمشك
وسامه جايوش
سد بن شمشك
ابا بركايد نظر عوسك
سوزنا زرد ودره باس
فجالت اينده اردو
منع نيزد مدانه
عالم خال موبد مظفر

بیت بر ما طلب بر کشند از غرضش ما چه تو فرزند راو مادر
 بایم راحلت محض است از لطف جهان ازین خاص کند بنده مصحت عام
 حالت عایدی است هر که نموانم برت از غفشت ذکر تو خضر زنده کند
 مدح تو را که کند در نمنده هر نفس حاجت مست طمیش روی صبر ابرام
 عذر تقصیر و تقاعدی که در مویست ما براه خداوند سر برود بنا بران است
 که طریقه از حکای هند در ضیعت ابوزهر جهرت سر کردند و با خورشید نشین
 که در سخن لطف بطور است یعنی در نند که بر نند و مستح ربی منظر
 سازد که تا وی تقریر نکرند ابوزهر جهرت شد و وقت اندیش کردن
 که چه گویم بر از شمعانا خوردن که جود لقمه نظم سخندان بر درده بر آن
 سیدشند که بود سخن من با تا مدغم فاردم نمونو از در
 نمونو با جرم سیدشند و اند بر آورد نفس در آن پیش لب نمونو گویند
 بس سبب آدمی است از دو اب حباب از توبه بر نمونو صواب
 قلیف در نظر ایمان خداوند غرقه که حج بر طریقت و مرز عباد
 بخود که در در هم سبقت سخن در بر کم شوخ که بشم و بغایت بر حق
 بجزت غیور آورده بشم مندر شده در بازار جوهریان هم در جوع
 بش اشباب بر تو که گذارد و ضاره بگذرد در درامه کوه او ندرت
 نماید هر که کردن بدغم از زرد و شکر از هر طرف بر دانه زرد سعدی
 افتاده است از زده کس نمیدانند افتاده کلمه بشم و لایق در
 ش هم از ولایت در لغات لغات حکم را بر سجد کند حکمت

بیت بر ما طلب بر کشند از غرضش ما چه تو فرزند راو مادر
 بایم راحلت محض است از لطف جهان ازین خاص کند بنده مصحت عام
 حالت عایدی است هر که نموانم برت از غفشت ذکر تو خضر زنده کند
 مدح تو را که کند در نمنده هر نفس حاجت مست طمیش روی صبر ابرام
 عذر تقصیر و تقاعدی که در مویست ما براه خداوند سر برود بنا بران است
 که طریقه از حکای هند در ضیعت ابوزهر جهرت سر کردند و با خورشید نشین
 که در سخن لطف بطور است یعنی در نند که بر نند و مستح ربی منظر
 سازد که تا وی تقریر نکرند ابوزهر جهرت شد و وقت اندیش کردن
 که چه گویم بر از شمعانا خوردن که جود لقمه نظم سخندان بر درده بر آن
 سیدشند که بود سخن من با تا مدغم فاردم نمونو از در
 نمونو با جرم سیدشند و اند بر آورد نفس در آن پیش لب نمونو گویند
 بس سبب آدمی است از دو اب حباب از توبه بر نمونو صواب
 قلیف در نظر ایمان خداوند غرقه که حج بر طریقت و مرز عباد
 بخود که در در هم سبقت سخن در بر کم شوخ که بشم و بغایت بر حق
 بجزت غیور آورده بشم مندر شده در بازار جوهریان هم در جوع
 بش اشباب بر تو که گذارد و ضاره بگذرد در درامه کوه او ندرت
 نماید هر که کردن بدغم از زرد و شکر از هر طرف بر دانه زرد سعدی
 افتاده است از زده کس نمیدانند افتاده کلمه بشم و لایق در
 ش هم از ولایت در لغات لغات حکم را بر سجد کند حکمت

بیت بر ما طلب بر کشند از غرضش ما چه تو فرزند راو مادر
 بایم راحلت محض است از لطف جهان ازین خاص کند بنده مصحت عام
 حالت عایدی است هر که نموانم برت از غفشت ذکر تو خضر زنده کند
 مدح تو را که کند در نمنده هر نفس حاجت مست طمیش روی صبر ابرام
 عذر تقصیر و تقاعدی که در مویست ما براه خداوند سر برود بنا بران است
 که طریقه از حکای هند در ضیعت ابوزهر جهرت سر کردند و با خورشید نشین
 که در سخن لطف بطور است یعنی در نند که بر نند و مستح ربی منظر
 سازد که تا وی تقریر نکرند ابوزهر جهرت شد و وقت اندیش کردن
 که چه گویم بر از شمعانا خوردن که جود لقمه نظم سخندان بر درده بر آن
 سیدشند که بود سخن من با تا مدغم فاردم نمونو از در
 نمونو با جرم سیدشند و اند بر آورد نفس در آن پیش لب نمونو گویند
 بس سبب آدمی است از دو اب حباب از توبه بر نمونو صواب
 قلیف در نظر ایمان خداوند غرقه که حج بر طریقت و مرز عباد
 بخود که در در هم سبقت سخن در بر کم شوخ که بشم و بغایت بر حق
 بجزت غیور آورده بشم مندر شده در بازار جوهریان هم در جوع
 بش اشباب بر تو که گذارد و ضاره بگذرد در درامه کوه او ندرت
 نماید هر که کردن بدغم از زرد و شکر از هر طرف بر دانه زرد سعدی
 افتاده است از زده کس نمیدانند افتاده کلمه بشم و لایق در
 ش هم از ولایت در لغات لغات حکم را بر سجد کند حکمت

در روزان که سینه بکوبان سینه ای این معنی و بر سپاه دشمن از زمین از روزان
 کار می بیند و پیش بر باز آمد زمین صحت بوسه دار و وقت **بیت** ای
 شخص شایسته خود تا در خیز خیز بر سر لب در خیز با بکار هر روز زید ان سر گاد
 بود در آورده که سپاه و غیره بقیس بود پیش آنکه هر یک بر زلفه سپه سر
 بر وقت ایران میوشید تا بر زمان میوشید سواران را بقیس سپه سوار
 زیاد شده و جنگ میکار کرده شنیدم که در روز در وقت غم خندان ملک و
 چشم سپه بوسید و در کتایش رحمت و بر روز در پیش برود تا و سپه بوش بر
 صد روز و زهر در طعاشش روز خود او پیش از غم بدید و در یک رسم رد سپه
 در باخت دست از طعم باز شنید و گفت مجال است که خود من آن بگردم و با خود آن
 جایی آن بگردم **بیت** کس نیاید از بس به بوم در هر از جهان شود صدوم بد را
 از آن حالت آگاهم و از برادرش را بخواهد هر یک را او شایلا بوم برادرش
 یک را بلا و می بیند خود خود تا فرود رفت و زلف بر وقت که خود من آن غم
 ده در پیش در کعبه شنید و در پادشاه در آن بخت **بیت** بنام زهر خود در خدای
 بدل در وقت آن کتیم در ملک انبیا بگرد پادشاه همچنان در دست قسیم و در
حکایت طایفه در زمان حرب بر سر کوه نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و
 وقت بدان راه میباش آن مروب و کت که سلطان مغلوب گم کند بلا و می بیند از تو
 انوه بدست آورده که در میان و ما دای که خضر و در بران ممالک اطراف در وقت
 است که شورت کرده که در هر چه طایفه میباش روزگار در ادوات نایب شده
 با پیش آن گفته **بیت** در هر که انهر که است در هر شخص در آید در جایی

در روزان که سینه بکوبان سینه ای این معنی و بر سپاه دشمن از زمین از روزان
 کار می بیند و پیش بر باز آمد زمین صحت بوسه دار و وقت **بیت** ای
 شخص شایسته خود تا در خیز خیز بر سر لب در خیز با بکار هر روز زید ان سر گاد
 بود در آورده که سپاه و غیره بقیس بود پیش آنکه هر یک بر زلفه سپه سر
 بر وقت ایران میوشید تا بر زمان میوشید سواران را بقیس سپه سوار
 زیاد شده و جنگ میکار کرده شنیدم که در روز در وقت غم خندان ملک و
 چشم سپه بوسید و در کتایش رحمت و بر روز در پیش برود تا و سپه بوش بر
 صد روز و زهر در طعاشش روز خود او پیش از غم بدید و در یک رسم رد سپه
 در باخت دست از طعم باز شنید و گفت مجال است که خود من آن بگردم و با خود آن
 جایی آن بگردم **بیت** کس نیاید از بس به بوم در هر از جهان شود صدوم بد را
 از آن حالت آگاهم و از برادرش را بخواهد هر یک را او شایلا بوم برادرش
 یک را بلا و می بیند خود خود تا فرود رفت و زلف بر وقت که خود من آن غم
 ده در پیش در کعبه شنید و در پادشاه در آن بخت **بیت** بنام زهر خود در خدای
 بدل در وقت آن کتیم در ملک انبیا بگرد پادشاه همچنان در دست قسیم و در
حکایت طایفه در زمان حرب بر سر کوه نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و
 وقت بدان راه میباش آن مروب و کت که سلطان مغلوب گم کند بلا و می بیند از تو
 انوه بدست آورده که در میان و ما دای که خضر و در بران ممالک اطراف در وقت
 است که شورت کرده که در هر چه طایفه میباش روزگار در ادوات نایب شده
 با پیش آن گفته **بیت** در هر که انهر که است در هر شخص در آید در جایی

در وقت این که در میان آن است
 و در هر که انهر که است در هر شخص در آید در جایی
 در وقت این که در میان آن است
 و در هر که انهر که است در هر شخص در آید در جایی

ای کاش

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word "بیت" (Bait) and other illegible text.

شده و اورا باز آورد و زینا با آن عهده موی خوش رشتن نمود و در میان
چنین گفتند و عجزت کرد با در بر پیشتر هرگز بین نداشت که تو در وقت **بیت**
هر چه بخواهی بگویم چون بگویند بر سر سینه چه میگردی هم خداوند است اما بگو
سینه برود و این خاندان هم بخیرم که در وقت خون رخسارها کرار کند سینه را
خوشتر است تا در پیشگاه ملک گفت و این سخن هر چه میگوید چاره فری
از فرزند در بر منم که بعضی او را در راه میکشند ملک رهنده بر وقت وزیر گفت به
صفت ترسی گفت ار خداوند بعد نور مدت این سوام که در آنگاه تو هم در میان
میفتد که آن از زینت است قول صراحت میزنم که گشت بدیت بگو که در میان
سرخ خون را شکستی چیز آمدن در درونش صحنه گانند آجوش نشسته
حکایت ملک روزی با خود چو لایم بغض و نیکو که همکار او بود هر چند که می
و در وقت بیگانه کفر لغت از او خبر میداشت که در نظرش سینه که معاهده کرده عجزت چو
سرخان ملک سوای لغت او نموده و این آن مرتبه پس از مدت تو گوید او در وقت
گردد و زینت و عجزت روا داشته می ماند و شعر او هر چه که نوزادش عجزت در نظرش
کسی این سخن آموخته بداند میگذرد میوز استخسار سخن او هر چه سخن که بر این سخن خط است
بود از همه بجز بر آن که در وقت در زندان میماند می از ملک لطف در نظرش عجزت
که مردم که قدر چنین زور کو ابرامه هستند و با عجزت کردند از خانه کسرا که خدا مدون سینه
افتد که در رعایت جانش هر چه تا سر رسیده نمود و همان چون حکمت بد بد را از سخن
هر جواب این جود در نظر او چون بر فضل نامه توقف جانش از خط اید شد جواب
فهم حیا حکمت بد بد بر نامه نوشت و روان کوی از خلق آن ملک بدین حال مصلحت شد

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the word "بیت" (Bait) and other illegible text.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the word "بیت" (Bait) and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the word "بیت" (Bait) and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'حکایت' (Story) and other illegible text.

که فلان کس برده مراد شام داده مارون ارشد از ارکان دولت بود
که جزای چنین کس چه باشد کی شربت بخشن کج و دیگری زمین بودن و دیگر معاصی
مارون کشت ارشد از کرم که عفو کرد و اگر شویا تو نیز دشنام ده و الله چند آن
شمام از حد گذرد که اگر ظلم از طرف تو باشد و دیگر از حد فرست **میت** نه بود
آن بر نزدیک خود کند که بپرد و مان بکار جویدی می مرد است از روی تحقیق
که چون شام ایستش طبع شود یکی روز شت خواند او دشنام گفت و گفت
در تنگ فرجام متر زانم که خواهر کشتن آن که دام غم فرم چون فرزند **حکایت**
با طیف از بزگان در کشتن نشسته بودیم و دور رخ در پی ما ده ان عرق شد که برادر
در گردن ما وند یکی از بزگان طبع بر او گفت این هر دور بهتر تا صد و بیاز زرتیو شیم
طبع نایکی بر چندی کوه دیگر سر کرده بود که در کشتن آن برادر فقیر کوه کوش بقصد
عوشن مانده بود از آن در کشتن او تا فرزند و نیز میفرم بر ما بسند ان این یک
بشتر بود بدان سب که دفتر در سب ان مانده لوم این هر ار شتری شت ند
و از دست آن در طبع می مانده خورده بودیم صدق الله من عمل صالحا لطفه
و من اسما و فعلیها **میت** تا تو با درون کس محرابش کا نبرین راه خار باشد
کار در پیش مستند از آن که تو را نیز کار باشد **حکایت** هر برادر بود یکی حدت
سختن کوه و دیگر بسی مارون ان خان خوردی روزی تو با در و پیش گفت
چو اصدت سختن متر از بدلت حدی کوه کوش ای برادر تو چو اصدت
خود نمکر که این بحث حدی شوی که مکه گفته نه ان خود خوردن و شستن به که نوزین کوش
استن **میت** بدت این نقش کردن خیر به از دست بر کشته شتر امیر هر که نبردن

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the word 'حکایت' (Story) and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the bottom left of the page, including the word 'حکایت' (Story) and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the bottom right of the page, including the word 'حکایت' (Story) and other illegible text.

این کتاب را در روز جمعه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری

فایده میرسد و ضرر بر خرقه می درخت و این فایده را می گفتند
 بنام تنگ حاجت کبر و حاجه دین که با برکت خود که بارش منجی کفر است
 که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عظیم و در میان نبیست از ادکان بسته
 و بر در دیها نشسته اگر بصورت مطیع کرد و با پس خاطر غیزت در است
 و آرد و غنیمت شمار و کشت خاموش که در بستی مردان به که حاجت پیش کش
 بر دین بیت هم رفته و در حق به و از این کبر که بر جبهه رفته بر خواجگان تو
 حقا که با عفو است و در حق برابر است رفتن به یاد می آید در پشت حکایت
 یکی از مومنان عظیم طبعی صادق بخت حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اهل
 العقیقت فرستاد و سال در در عجب بود کسی تجربه پیش او زد و معجزاتی از وی
 در نوشتند نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شگایت آورد که مرا سینه پاره
 برای معالجت اصحاب بخندست فرستاده اند و کسی در بختد التفاتی نفر د
 تا خدمتی که بر سینه همین است بجای آورد خود هم عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
 که این عیال خود را طریقی است که تا کشته شده غالب نشود چیزی نخورند و هنوز شهنشاه
 غالب باشد که دست از طعام بدارند بگذشت خدمت یا رسول الله صلی الله علیه و آله
 موصی شد رستی است زمین خدمت بپرسد در وقت صبح است سخن آنکه کند حکیم
 بنامز یا نه بخت سولی لغو دراز که زنا کفالتش خلد زاید باز تا خوردنش
 بجان آید لاجرم کفالتش بود کفالتش خوردنش مندستی آورد بر مکت و دیرت
 از دشمن با بجان آمده است که از کفالتش عجب پرسیدند که روزی چند معلوم
 باید خورد و کفالتش صد درم سنگ زاد کفالتش است کفالتش از مقدار حلالک و ما

که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه

که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه
 که بر روی سینه با نوری علقه

این کتاب را در روز جمعه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در روز پنجشنبه در ماه رمضان سال ۱۰۰۰ هجری قمری

مفتی القاضی...
کلفت فرزندان را در بلا طاهره ازین بجا
بکنان و عدل است که در کتب
باز گردانند تا آنکه بر آن
سپهر و آن را در کتب
که در کتب است
در کتب است

مپ که نمز باشد آن بخش تتری در عوض نیاید گشت چند شمشیر چو سحر
بندادش آب در زیر آد می در پشت چینی شش که شش از نمفت از شیشی
در لب ل یعنی بکران دهشت مکنده سزایم وز زدادی دس خزان رسوخه
بنه دی کرد بی دروشن که از نور فاقه بطنت رسیده بودند و در روشنی
بقغان اینک دعوت او کردند و شورت سولی را آوردند دعوت لغز غنوی
مذا دسر از نمفت ایشان باز زدیم که چشم **مپ** مخور شمشیر نیم خورد بیک
در شیخی مگرد اندر غار تن به چار کادر کسکی بنود دست پیش سفه مدار
کر خریدون شود بخت ملک بی هنر هیچکس شمار برینان و بسج بر باد
و جورد و طلاست بر دیور حکایت صام طائی را غشند از خود بزرگت تر
در جهان دیده یا شنیده کشت بی روزی پهل شتر قربان کرده بودم و ایران
عرب از هر چی بهمانی خود خوانده بکوشه صحرایا بر دن رفته بودیم خاکش بر ای
دیدم که بشته خار فراهم آورده و اینک شهر کرده کغم ای بر چاه بهمانی تمام کرده
که خلقی بر سماط او گرد آمده اند کشت **مپ** هر که مان از نقل خویش خوردش از خدم
طای مشهور و حاتم نضاد داد که من اورا تبت و جو از روی برتر از خود دیدم
موسی علیه السلام در روشی را دید که از بر جمستی بر یک اندر شده کفت ای موسی و عالمی
کی تاقی تعالای کفانی دیدم که از بطن قتی بجان آدم موسی دعا کرد و در شمس پس از
چند روز که باز آمد از بخت مراد اوید گشاد و خلقی انوه بر و کرد آمده
کفت این چه حالت کفند خورده و موبدی کرده کسی رکنه کنون اورا
قصای فرموده اند **مپ** که میسبکن اگر بر دستش تخم کنج از جهان برودش

در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است

در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است

در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است
در کتب است

در کتب است

حسن مندی در حبس
حکایت

خواب دیده ام خیر و کفایت چه دیدی گفت جهان دیدم که ترا اوزی خوش بود
و مردمان از لغات در حجاب بودندی طلب اندین نمی بخندیدید بعد از آن
گفت این سرک خوبت که تو دیده چه مرا ارجب فرستاد کرد بدستی
معلوم شد که اوزی نامی خوش دارم مردمان از منند خواندن مرد در غنچه
عقد کردم که ازین پس خطه بگویم که با منستی **حکایت** از غنچه دوستی بر خرم
کا خلاق بدم حسن نماید عظیم هنر و حال بند خازم کلر با حسن نماید که در سخن
شوخ چشم بانگ تاغب مرا این فید از آنس که غلبش کنونی میش
هنر داند از باجی غیب خویش نمودنی در مسجد بخا بر طبق با بک نماز
کوفی بود آنکه استمعان از آن لغت کردند و صاحب مسجد امیری عادل یک
سیرت بودنی خوش که اول آرزو شود کفایت بخواند و بر این مسجد را
نمودن قدیمند که هر یک رابع دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و درخت و بس از بد تا در کندی پیش امیر
باز آمد و کفایت ایضا او بد بر می گفت کردی که بد و دینار ازین لغت مد کردی که این
که رفته ام میت دینار میدهند که کما دیگر مردم و قبول میکنند امیر بخندید و گفت
ز نه کار که شنید که به بخانه دینار رسم رهنی گردید **حکایت** پیش کس که کفایت زرد
خار اکل چنانکه بانگ درخت تو بخور شد **حکایت** ناخوش اوزی بر یک
بند خزان آن خواندی صمدی بر بد کفایت و کفایت تراست هر ه جزت کفایت
را چه بس کفایت جو اچندین جزت خود میدی کفایت در بر خدای خود کفایت از بر
خدای که کفایت است که تو خزان برین مخط خوانا امیری روش از رسامانی

سلطان محمود خندان در حبس
حکایت
سلطان محمود خندان با ابا کربا
ایچدی در در کفایت خود در سل
ایچدی در در دیده که نمازید
سلطان محمود خندان در حبس
حکایت
سلطان محمود خندان در حبس
حکایت
سلطان محمود خندان در حبس
حکایت

دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت
دینار از آن کفایت

حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت
حکایت

بجز از آن وقت حال جوان
 نداشت و مادر زن فرزندش
 کاوت در خانه نداشت با مادر زن
 عادت او جان خجندی اسکندر
 صد آن از عادت او جدا بود
 تا که روی شهبان پس بدین
 کسی گفته بودند از رفتن
 مادر زن چند آن برین
 خازن خان بدین
 دیده بر آن سال دیدن
 از روی دشمنان دیدن
 از روی دست بریدن
 عادت ما در آن که در آن
 چنانکه چشم در آن
 در آن با هر دو در آن
 در آن بخوابیدای و بگویند

ببین منده و بلا منکر کرده است کس نماید بجای دیواری که بدین
 صورت نگار کشند که تراد در پشت بشه بجای دیگران و در آن چیز
 کشند این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چند آن که دانا را از
 نادران نفرت است و انا را از دانا وقت است زاهی در میان
 زندان بود زبان میان کف شاید یعنی کرملی زمارش منشین که تو هم
 در میان ماغی جمعی جوکل و لاله هم پیوسته تو بهر هم خشک در پشت آن رسته
 چون با دو حالت و چهره ما خوش چون برف نشسته چون خسته
 حکایت رفیق دوستی که باها با هم سخن کرده بودیم و تک خورده و بیکران
 حقوق ثابت شده آنچه کسب اندک نفی از زار خاطرین رو داشت
 و دوستی سپری شده و با اینهمه از هر دو طرف دلنسی بود کم آنکه شنیدیم
 که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی می گفتند **بیت** نگار من جو در پد
 بخنده کلین نمک زباده کند بر جوت ریش آن جو بودی از سر زلفش
 بدین شادی جو بهترین گریان بدست درویش آن وظیفه دوستان نه
 بر لطف این سخن یک بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و از این
 و اندون هم در آنکه مبالغه کرده بود و بر قوت صحت قدیم تا نصف
 خورده و خطای خویش معرفت شده معلوم شد که از طرف او هم بر خطیست
 این میباید فرستادم و با وی صلح کردم **بیت** نه ما را در میان عهد و وفا بود
 جفا کردی و بد عهدی نمودی چنانکه از جهان دل در گویستیم بدینم که بر کرد
 نزدی هنوزت که بر صحت بزای کران مجبور میشی که بودی حکایت

ببین منده و بلا منکر کرده است کس نماید بجای دیواری که بدین
 صورت نگار کشند که تراد در پشت بشه بجای دیگران و در آن چیز
 کشند این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چند آن که دانا را از
 نادران نفرت است و انا را از دانا وقت است زاهی در میان
 زندان بود زبان میان کف شاید یعنی کرملی زمارش منشین که تو هم
 در میان ماغی جمعی جوکل و لاله هم پیوسته تو بهر هم خشک در پشت آن رسته
 چون با دو حالت و چهره ما خوش چون برف نشسته چون خسته
 حکایت رفیق دوستی که باها با هم سخن کرده بودیم و تک خورده و بیکران
 حقوق ثابت شده آنچه کسب اندک نفی از زار خاطرین رو داشت
 و دوستی سپری شده و با اینهمه از هر دو طرف دلنسی بود کم آنکه شنیدیم
 که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی می گفتند **بیت** نگار من جو در پد
 بخنده کلین نمک زباده کند بر جوت ریش آن جو بودی از سر زلفش
 بدین شادی جو بهترین گریان بدست درویش آن وظیفه دوستان نه
 بر لطف این سخن یک بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و از این
 و اندون هم در آنکه مبالغه کرده بود و بر قوت صحت قدیم تا نصف
 خورده و خطای خویش معرفت شده معلوم شد که از طرف او هم بر خطیست
 این میباید فرستادم و با وی صلح کردم **بیت** نه ما را در میان عهد و وفا بود
 جفا کردی و بد عهدی نمودی چنانکه از جهان دل در گویستیم بدینم که بر کرد
 نزدی هنوزت که بر صحت بزای کران مجبور میشی که بودی حکایت

ببین منده و بلا منکر کرده است کس نماید بجای دیواری که بدین
 صورت نگار کشند که تراد در پشت بشه بجای دیگران و در آن چیز
 کشند این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چند آن که دانا را از
 نادران نفرت است و انا را از دانا وقت است زاهی در میان
 زندان بود زبان میان کف شاید یعنی کرملی زمارش منشین که تو هم
 در میان ماغی جمعی جوکل و لاله هم پیوسته تو بهر هم خشک در پشت آن رسته
 چون با دو حالت و چهره ما خوش چون برف نشسته چون خسته
 حکایت رفیق دوستی که باها با هم سخن کرده بودیم و تک خورده و بیکران
 حقوق ثابت شده آنچه کسب اندک نفی از زار خاطرین رو داشت
 و دوستی سپری شده و با اینهمه از هر دو طرف دلنسی بود کم آنکه شنیدیم
 که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی می گفتند **بیت** نگار من جو در پد
 بخنده کلین نمک زباده کند بر جوت ریش آن جو بودی از سر زلفش
 بدین شادی جو بهترین گریان بدست درویش آن وظیفه دوستان نه
 بر لطف این سخن یک بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و از این
 و اندون هم در آنکه مبالغه کرده بود و بر قوت صحت قدیم تا نصف
 خورده و خطای خویش معرفت شده معلوم شد که از طرف او هم بر خطیست
 این میباید فرستادم و با وی صلح کردم **بیت** نه ما را در میان عهد و وفا بود
 جفا کردی و بد عهدی نمودی چنانکه از جهان دل در گویستیم بدینم که بر کرد
 نزدی هنوزت که بر صحت بزای کران مجبور میشی که بودی حکایت

ببین منده و بلا منکر کرده است کس نماید بجای دیواری که بدین
 صورت نگار کشند که تراد در پشت بشه بجای دیگران و در آن چیز
 کشند این ضرب مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چند آن که دانا را از
 نادران نفرت است و انا را از دانا وقت است زاهی در میان
 زندان بود زبان میان کف شاید یعنی کرملی زمارش منشین که تو هم
 در میان ماغی جمعی جوکل و لاله هم پیوسته تو بهر هم خشک در پشت آن رسته
 چون با دو حالت و چهره ما خوش چون برف نشسته چون خسته
 حکایت رفیق دوستی که باها با هم سخن کرده بودیم و تک خورده و بیکران
 حقوق ثابت شده آنچه کسب اندک نفی از زار خاطرین رو داشت
 و دوستی سپری شده و با اینهمه از هر دو طرف دلنسی بود کم آنکه شنیدیم
 که روزی این دو بیت از سخنان من در جمعی می گفتند **بیت** نگار من جو در پد
 بخنده کلین نمک زباده کند بر جوت ریش آن جو بودی از سر زلفش
 بدین شادی جو بهترین گریان بدست درویش آن وظیفه دوستان نه
 بر لطف این سخن یک بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و از این
 و اندون هم در آنکه مبالغه کرده بود و بر قوت صحت قدیم تا نصف
 خورده و خطای خویش معرفت شده معلوم شد که از طرف او هم بر خطیست
 این میباید فرستادم و با وی صلح کردم **بیت** نه ما را در میان عهد و وفا بود
 جفا کردی و بد عهدی نمودی چنانکه از جهان دل در گویستیم بدینم که بر کرد
 نزدی هنوزت که بر صحت بزای کران مجبور میشی که بودی حکایت

ما درین روز جمعه ناله و ناله می کشم
 ای نم بر سر خاک تو که حاکم بر سر
 آنکه فرارش نکردی و خواب تا کله در سرین نشانی گشت
 کردش کتبی کل رویش بر کتک خار بنان بر سر خاکش برست
 بعد از عاقبت او غم کردم و دینت جرم که نصیبت عمرش هوس در روزم در کرد
 مجاست کردم بت سود و ریایک بودی که بودی هم سوخ صحبت که خوش
 بری که نیستی تویش خار و دوش چون طایسی نازیدم اندر باغ جنس دیگر
 از درازن سراق یاری هم جوار کجاست یکی را از نوک غوب سخاوت لبی و همچون
 و سرکش حال و بخت که کمال فضل و ملامت سر و پیمان امان و کجاست و زمان
 چشم با اردوبت داده هر دو پیش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در
 شرف لغزش لبان چه صد دمی که خوی بهیم گرفت و ترک عثرت از دم لغزش بنامید
 و در صدق لامنی خب و اوها الم یوحا یوحا فی صبح علی عهد و می
 کاشش از آن کعب من گفتند روت از رستان بریدندی
 تا بجای تریج در نظرت پنجه دستها بریدند می
 تا حقیقت مکن بصورت دعوی گواه آمدی که کن لکن اللدی مکنی و نبر
 ملک را در اول آمد جرم می طلب که چون تا چه صورت که جرم چندین گشته
 بغر ووش طلب کردند در جایی عیب بگردیدند و طلب نمودند و بدیش آوردند
 و در حقن سرای ملک بر پیش ملک در بهات او نظر کرده شخصی بدیدند نام
 ضعیف از دم در نظرش خیره آمد حکم آنکه کترین خدمت عرم او کمال از پیش بود
 دوزر زبورش ایضا آنکه و همچون لغزات در قیاس گفت ای ملک بحال میسی از
 در کج چشم همچون نظر بستی کردن تا برست بده او رو تو نمی کند

کشتن از روز تریج باسل بو
 کعبی و دیگر خودنا خرد و پیش
 تا زار جا که پیش بود
 سال من باشد در پیش
 سوزن با کوبی رست
 او یک بر دست من بطنه کشند
 کلکات فاضلی امدان در کجاست
 که با نیت سیری پیش بود پیش
 در آتش از کجای کلکاش شهنش دیوان
 در سرفه و جوان در جیب و در کعبه کجاست
 در پیش من امدان سوی سر بلند بود

دم ارواوت در دیوانی
 بیهوده تویشی گشته دل
 قوی دلمس دل نه هر چه برده مرسد
 بیخونم کرد که کنی پیش نفس بازند
 در حق این معایب بگوش رسیده
 در ایام اوصاف رخنه و دو شام
 با کجایی دادان گرفت و مقصدم
 دلسک بر دست و بیج در حقش
 خود که داشت قاضی کی از کج
 افغانی فکر که بخان او در دهم رسان
 آن زن بی چشم از پیش

درستان در نشاند روز پیش
 خرابی در روز پیش
 کشتن از روز تریج باسل بو
 کعبی و دیگر خودنا خرد و پیش
 تا زار جا که پیش بود
 سال من باشد در پیش
 سوزن با کوبی رست
 او یک بر دست من بطنه کشند
 کلکات فاضلی امدان در کجاست
 که با نیت سیری پیش بود پیش
 در آتش از کجای کلکاش شهنش دیوان
 در سرفه و جوان در جیب و در کعبه کجاست
 در پیش من امدان سوی سر بلند بود

درستان در نشاند روز پیش
 خرابی در روز پیش
 کشتن از روز تریج باسل بو
 کعبی و دیگر خودنا خرد و پیش
 تا زار جا که پیش بود
 سال من باشد در پیش
 سوزن با کوبی رست
 او یک بر دست من بطنه کشند
 کلکات فاضلی امدان در کجاست
 که با نیت سیری پیش بود پیش
 در آتش از کجای کلکاش شهنش دیوان
 در سرفه و جوان در جیب و در کعبه کجاست
 در پیش من امدان سوی سر بلند بود

چون رسیده وقت در روز چهارم
 روز پنجم روز ششم روز هفتم
 روز هشتم روز نهم روز دهم
 روز یازدهم روز بیستم
 روز سی و دوم روز سی و سوم
 روز سی و چهارم روز سی و پنجم
 روز سی و ششم روز سی و هفتم
 روز سی و هشتم روز سی و نهم
 روز سی و دهم روز سی و یازدهم
 روز سی و دوازدهم روز سی و سیزدهم
 روز سی و چهاردهم روز سی و پانزدهم
 روز سی و شانزدهم روز سی و هجدهم
 روز سی و نوزدهم روز سی و بیستم

بنوده است در طی درین دوا بی نهایت کاست که مردمان بی جهت این
 امان رودند و من شش ماهی دراز در پای اندر تشنجی نالیده ام تا بران سرزند
 بخشیده است شنیدم که پیر با رفیقان استمعی گفت که چه بودی که من اندر تشنج
 بهر اشقی که در کاست تا زاری کردی و دوا نمودی که بدرم طهری خواهد است
 گمان که کسرم عافیت و پیر طهری زمان که بدرم فریادت پست با الهام تو
 بگذرد که گذار نمی گوی رت پدربت تو می بدر چه کردی خیر تا همان بیم
 داری از پست حکایت روزی بفرورد روزمان در راه بحث رانده بودم
 و شما نگاه سبایی کرده پست مانده بر عروسی صغیف از بس کاروان
 امی آمد و گفت بر صغیفی که نه جای صغیف است کفتم چون روم که نه نیای رفیقان
 گفت این نشندی که صاحب دکان گفته بود که رفیقان و دشمنان به که دویدان
 و کسین پست اولی مشتاق تری مشتاق بند فرم کار بسند و هم آموز
 است تری و دنگ رو و دشمنان شتر استم سرودش در روز حکایت
 جو انجبت لطیف خندان شیرین زمان بدنها در صفت عفت بود که در تشنج
 از تصحیح کوه غم بنیادی و لبان از تشنه فرم هم روز کاری را آمد که شفاق
 مکنات حقیقا و بعد از آن دیدش زن جوانه و دختر زندان نوحه شمشیر و رخ
 فن طش بریده و کل پوست بر چهره بر سیدش چگونه گفت تا کودکان
 میا در روم دیگر کودکی نکردم شعر ما ذوالقی و الشب غیر منق و کف متعیر
 از زمان تدبیر است چون بر کشی ز کوه کاست بدر بازی و طهر است
 کوان گذار طرب نوجوان زیر بوی که در کرم آب رفته بوی زنج

در بیان می گفت که رفیقان
 فریادش کردی که رفیقان
 چه گفت گفت زان بفرزند خویش
 چه بدیش تشنج که عیبه بودی از
 فریادت با آمدی که عیبه بودی از
 ایستادن نمودی درین روز در تشنج
 که نشسته از ای صمن به زبان حکایت

و آنکس طهری را
 کفتم که ای صغیفی
 بش نشانه ای با
 و آن زن جوانه
 و دختر زندان
 نوحه شمشیر و رخ
 فن طش بریده
 میا در روم
 از زمان تدبیر
 کوان گذار

درین وقت همان
 بودی در آن
 فریادش کردی
 چه گفت گفت
 فریادش کردی
 چه بدیش تشنج
 فریادت با آمدی
 ایستادن نمودی
 که نشسته از ای
 و آنکس طهری را
 کفتم که ای صغیفی
 بش نشانه ای با
 و آن زن جوانه
 و دختر زندان
 نوحه شمشیر و رخ
 فن طش بریده
 میا در روم
 از زمان تدبیر
 کوان گذار

فردی که از زنده شدنش در دنیا و در برزخ و در آخرت
 غرضش سرگشته است و در وقت حاجت عاقل
 محبت خورشید است و در وقت حاجت عاقل
 محبت خورشید است و در وقت حاجت عاقل
 محبت خورشید است و در وقت حاجت عاقل

مردم سید کردی همی بسران با کیزه و دهران و دسبزه بدت جنای او کرد
 نه زهره خنده و نه بیاری گذار که عارض بیمین کی ره طبله زدی و که ساق بوردن
 بیکر اشک کوردی القه شنیدم که طری ازضاشت نفس او معلوم کردند و زنده
 و بر اندن بس نگاه مکتب و بر اهل علم او اند بارس لا سلم بیکدی صیم که
 سخن خرم خوردت کفخی و موجب از رگس بزباش زنی گو دکان را
 هبت سناختن ز سر فرشت و معلوم دوی را اخلاق مکی و دیند و بیک
 شده و با جمعا معلوم او علم فراموشش کردند غالب اوقات مبارک
 فراهم ششندی و لوح درست نا کرده در کسرم شکشندی پت است و معلوم
 چه کم از رگس خاک بارند گو دکان در بار بعد از دهمه بران سجد کند کردم
 معلوم اولین را ادمم که در خوش کرده بودند و مقام خویش باز آورد و لایق
 بر خبدم و لاجل کفتم که دیگراره لباس راجه استم ملاکه کرده اید برادر
 ظریف جهانیده لشد و جنبه دید گفت پت باوش بی بر مکتب داد
 لوح همیش در گنار نهاد بر سر لوح او نوشته نرز جور است در زهر میزد
 حکایت بار زاده رحمت بیکران از تر که ان بدست هفتی و خور غار کرد
 و سندی شسته گشتن المجدانند ازس بر صافی سنگری که کرد و مشکری که
 نخوردن بار بی هفتش کفتم افزونده وصل بود است و عینش سببی کرد ان خیر صریح
 خزان کردن ستم کسی رست که در صحن در آرد پت جو دولت مست صریح
 هسته نیمی که بیکویند ملاهان سرودی که که بران بیکوستان مبار و
 ب لا دهر کرد جنگ رودی عقل او بد پشه کرد و لهر و لب کند ار که چون

و ذکر انعام در احوال و احوال
 هر که علم کند سخن کردیم
 هند بر ارم نام تو با جبران
 در سوا کی بسندی بروی دیدیم
 در سوا کی بسندی بروی دیدیم
 در سوا کی بسندی بروی دیدیم
 در سوا کی بسندی بروی دیدیم

کار منم که کفتم با ملک
 کفتم با ملک کفتم با ملک
 کفتم با ملک کفتم با ملک
 کفتم با ملک کفتم با ملک
 کفتم با ملک کفتم با ملک
 کفتم با ملک کفتم با ملک

در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است
 در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است
 در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است
 در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است
 در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است
 در وقت حاجت عاقل محبت خورشید است

در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب

صد روزی کنند در وقت لاجرم غلبت می رسد
 آید در روزی طلوع و آید برآده ندارد در وقت طلوع
 برسد دین و نیکس و نیکس گذشت از همه چیز
 گذشت سنت اصل در وقت آید از دست خوردن کار
 در آید میت چشم خویش دیدم در میان که آید
 بود با رنگ فرودمانه شترمان همچنان آید
 در اگر این صفت بد انشی نماند چون گذری
 در میان ممداری او میر از زمان نماند
 تعلیم سید او بر بر کرده حرف دیدم کلید
 درین بود اجتناب از لوم لایم میا خورد
 هر که نام کند در جواب بفرمایند سخن
 یا پیشین چه می نمود سخن به هر که
 بدینند که نا داشت بت چون در آید
 به هر که باید ان نشیند بلی نبند
 آموزد و جفاست در بر ازندان
 هر دو را یک نهاد سید ان که گریه
 علم خواهد و عمل کند بدان مذکور
 نیاید در وقت هنوز نماند در وقت
 بت پس نامت خوش که نبرد در بشه

در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب

در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب

در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب
 در وقت خوردن غذا در وقت خواب

که در او بر بعضی اهل
خاندان او بی علم از کمال
بهر او از نادان
بهر او از نادان

که در آن از غرض که در او از نادان
بهر او از نادان
بهر او از نادان
بهر او از نادان

بر کند و کند آن را چند آنکه در همه جا بی نفس ماند و در همه روزی کس است
این سینه سنگ را در شب بخواب بنی زنده سسکی شی زود کنی حکمت نوزد
باز مان تباه است و محوت با مغذ ان گناه است ترم بر سنگ بشرد ان سنگ است
بود بر کوفه ان حکمت هر که او زمین پیش است اگر کشد دشمن خویش است پت
کند در پیشتر درنگ سنگ بر دست و مار بر سرنگ حکمت کردی نفس است
و دیده اند که در کشن سندان نامل او برنگ حکم آنکه پیشتر همچی ان قیمت توان گشت
و توان بخشید و اگر بی نامل گشت باشد که بعضی خوت شود که گذارک آن خوت بود میت
نیک سلامت زنده بجان کرد گشته را باز زنده شو ان کرد شتر و غفلت میر
انداز که جوشت از گمان نیاید چنان حکمی که با جهال در همه باشد که عوت توقع
ندارد و اگر بی زبان آوری دشمنی بر بعضی غالب آید عجب نیست سنگ است
که جوهری را هیچی نکند پت نه عجب که فرود رفتنش بن عیندی خواب هم نفس
که خود مندی از او باش بعضی بنید باول خویش نیازد و در رسم نشود
پت سنگ بد گوهر اگر کلاب زمین نکند قیمت سنگ میفراید و در کم نشود
حکمت جوهر اگر خالص شد همان نفس است و عذر اگر بر او رسد همان نفس است
حکمت استعداوی تربیت در نه است و تربیت نیستند ضایع خاک تر نبتی عالی بود
که اش جوهر عیالیت و لیکن چون نفس خود هنر ندارد و خاک بر اریست و پت
نکند از زنی است که آن خود صاحب وی است پت جوهر خرا طبیعت بی هنر
بود همبر زادگی قدرش نمیفرود هنر خبا کرداری نه گوهر کل از خرا است
اگر ایسم از آن حکمت خود مندی را که در زعفره او باش منند و حکمت ندارد

که در آن از غرض که در او از نادان
بهر او از نادان
بهر او از نادان
بهر او از نادان

حکمت عقل از ادب است
عقل از ادب است
عقل از ادب است
عقل از ادب است

حکمت از ادب است
حکمت از ادب است
حکمت از ادب است
حکمت از ادب است

در روز و طالع

در روز شنبه غل را در سنگی مال
 در روز شنبه که در آن روز
 در روز شنبه که در آن روز
 در روز شنبه که در آن روز
 در روز شنبه که در آن روز

از روزگار ظلم برآورد
 و نظر الی نظر او انصفت مهر و مهر علی مهر اذرا
 اجعت بجزیت اندک اندک کم شود بسیار و نام و نام است غل در بار
 حکمت عالم است بد که سخفت از غمی بچشم در گذارد که هر دو طرف را از آن دور
 هست این کم نشود و چهل آن مستحکم است چو با ننگ کوئی بطنف خوشی فروز کرد
 کبر و گردن کشی پند محبت از هر که صادر شود ناپسند است و از همه ناخوشتر
 که علم سلام جنگ شیطان است و خداوند صلاح را چون با بیبری بر ندانند
 بیشتر بود **پند** عام ندان بر پیشان روزگار بریز و دشمنند با پند کار
 کمان بنا چینی از راه اوشا و وین و چشمش بود در جاه اوشا و جان در پیش
 یکدست و دنیا و جودی میان دو عدم دین دنیا فروشان خزند بویف فرستند
 تا چه خزند الم حمد البکم یا نبی آدم الا تعبد الشیطان انه لکم عدو وین
 بقول دوشین همان دوست گشتی بی بین که از که بریدی و با که بوستی **حکمت**
 شیطان با مخلصان برمی آید و سلطان با مصلحت **پند** و آتش مده انگلی همدار
 و در خود دینش ز فخر باریست که خرف خدای کدازد از قرنی تو نیز خند
 حکمت هر که در زندگانش کوزه خند چون ببرد دانش بزند **پند** لذت کم
 پیوه دادند خداوند پیوه بویف صدیق علیه السلام در جنگ سال مسلمیر گوید
 تا که سنگ از او پیش نهد **پند** انکه در تربت دشمن نیست او چه داند که
 حال کرده صفت حال در نماند کسی و اندک با جوال خود فروماند ای که
 بجز حکمت نماند موارزی پیش دار که خود خارش میکنی در آب و حکمت پیش از
 خانه نیست و در پیش خواه کالجی برون او میکند و دو در **حکمت**

که بدینست باقرت باد چو غل بکند
 چو غل بکند باقرت باد چو غل بکند
 چو غل بکند باقرت باد چو غل بکند
 چو غل بکند باقرت باد چو غل بکند
 چو غل بکند باقرت باد چو غل بکند

تا چه خزند الم حمد البکم یا نبی آدم
 بقول دوشین همان دوست گشتی بی بین
 شیطان با مخلصان برمی آید و سلطان
 و در خود دینش ز فخر باریست که خرف
 حکمت هر که در زندگانش کوزه خند چون
 پیوه دادند خداوند پیوه بویف صدیق
 تا که سنگ از او پیش نهد **پند** انکه
 حال کرده صفت حال در نماند کسی و
 بجز حکمت نماند موارزی پیش دار که
 خانه نیست و در پیش خواه کالجی برون

از روز شنبه که در آن روز
 از روز شنبه که در آن روز
 از روز شنبه که در آن روز
 از روز شنبه که در آن روز
 از روز شنبه که در آن روز

داده ای که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

اما کواهی ما برود که آن است برکت خود در بیات چه صفت که مادی گویی
دشمنی که اورا چنان دشمنی در فضیلت حکمت نمیدانی آردت عاشق بی
ز بسبب و روزه بی معرفت مرغ بی پست و عام بی علم در پیش بی روزی
بی علم خانه بی در سینه مراد از نزول قرآن بغیر سیرت کتبت نه ترنیل سوره
کتوب حکمت عالی نموده رفته است و عام نهدان بود رفته عاشق که است
بر آرد به از عابدی که کسب و آرد **بیت** سرنگ لطیف خوبی دلدار بهتر ز فقیه
مردم آرد از حکمت کسی را کفند عالم سبیل کب ما بگفت به زینوز **بیت**
درشت چهره و ت را گوی ماری خوش بند می پیش من **حکمت** هر دو درشت
ز بسبب و عابد صالح را هنر **بیت** ای نامه کس کرده به بر بند از عشق
سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه در آرد خواه کوتاه **حکمت**
دو کس را حضرت از دل نرود و پای تجوین از کل بر نیاید تا جگر کنش نکند و در
با قدر رشته صفت پیش در در پیش بود خوش بیج اگر باشد در **بیت**
سبیل یاره و یار ازرق برین یا بکش برخان در مان نکشت نیل با گنج
سبیل بان دوستی با بانکی خانه در خورد سبیل **حکمت** صفت سلطان اگر چه خویش است
عابد صفتان صفت تره خوان بر کان اگر چه کند است خنده بنان ملذت تر
بیت هر که از دست بی با خویش وتره بهتر از آن ده خنده او بره بند خدایت
راه صوبت و عشق رای اولالاب دارد و بکن خوردن و راه نادره دشمن
بی کاروان روشن **بیت** انام هر شد مخرج آرا را رفته از سر گفته که چگونه
را سبب می بین مقام در علوم گفت بدانکه هر چند نام از بسجد آن شهر مقام

در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

دست به به جلش معلوم کنست **بت** در هر دو هفتاد جواب گویم که کرد سوال
 کنست که چو بر بود مزاج سخن محل دعوش بر حال کنست **حکت** برین هفتم
 درون جبار در پنج زخمه از هر روز رسیدی که چون است و بر سیدی که در
 کجاست و اشرف از ان اغواهی چی کنست که نترک هر عضوی رو دست و خود نترس
 گفته اند که هر که سخن نشنخه از جوایش این بت بر کند **بت** تا تک ندانی که سخن
 عین صوابت باید که بگویند همین اگر سخن نگراند که است سخن گوید در دست
 بدانم که در وقت و چه در نسه ربانی **حکت** در حق گفتن بفریب لازم
 ماند که اگر تر جبر است دست نداشتن بدانم چون برادر بوقت میفرمایند
 که بد در حق معلوم شد نند نیز بر است گفتن است ان افتخار نماید قال من تولدت لکم
 افضلکم احواف غیر **بت** چیل **بت** یکی را که عادت بود بر استی خطای کند در گذراند
 از رو در گناه مورثه بقول در حق و ذکر است با در نند از رو **حکت** اصل
 کاینات از روی ظاهر آدمی است و اول موجود است تک و با اتفاق خود مندان
 سک خوشناس بر از آدمی بسنجاس **بت** یکی را تقوی هر که خواستش کرده که کرنی
 حد تو بتش بسنگ و اگر عمری نوازی معصومه را که کفر جری آید با تو در **حکات** از
 نفس بر در همه روی نماید بی هر سهر دری رشت **بت** یکی را جسم الکل بر
 بار کسب **حکایت** و بسیر خوار جوگوار چه بدست جری جو خرن کور کن
 در روی **بت** در ایش آمده است که بغزنده آدم دگر تو اکثری و عمت مشغول
 شوی مال از من و کرد و درش کنست شگدل ازینی بس عبادت دارن کی مانی وقتش
 من کا شالی **بت** بکاره معنی سوزور و مغانل بکاره شگله سنی حش و درش جو دراز

عادت است این حدت است که از او آید
 بودی از غرضت **حکایت** از او آید
 در غرضت و در شکرش
 در غرضت و در شکرش
 در غرضت و در شکرش
 در غرضت و در شکرش

کلی از آنکه در زمان است که بایست
 یاد است که نمانند **بت** از او آید
 در آن روز چون در راه باشد از او آید
 بجز از او آید **بت** از او آید
 آن ایام که در آن ایام که در آن ایام که
 نماند عادت است که نماند عادت است که
 نماند عادت است که نماند عادت است که
 نماند عادت است که نماند عادت است که

در آن ایام که در آن ایام که در آن ایام که
 در آن ایام که در آن ایام که در آن ایام که
 در آن ایام که در آن ایام که در آن ایام که
 در آن ایام که در آن ایام که در آن ایام که

دلالت می نماید در ادب منصف بر یکدیگر
 ظهور از آن در حق تعالی
 کلامی است که در این کتاب
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است

آمد بسزا در توحی نیک خویش از دست گذار سپید حق جل و علا می سپید
 و می پوشد و هم به معنی سپید و نیک و در دست سپید نود بهانه اگر حق غیب بان
 بودی کسی بحال خود از دست کس نیامودی حکمت زرد زدن بجان کندن
 بر آید و از دست بخیل بجان کندن سپید در دن نخورند و کوش دارند گویند
 اسپه به که خوزه روزی سپیدی کجایم دشمن زرمه و نام او درده سپید
 هر که بر زیر استخوان تخت یه بخور زیر دست کرفزار آید سپید نه هزار که
 در روی تو نام است بدوی عاج باز از اشک دست ضعیف ترا کن بر دل آید
 که در معنی بخور زرد رسته می حکمت مایه چون منته که خلاف در میان آمد بگید
 و چون هیچ دید نظر هر که که بخا ملامت بر کزانت و پنا حلاوت در میان
حکمت معاف در استنش مجاید دلیل رسد یک می آید سپید هزار بر هرگاه
 گوشه از میدان و یک لب نه اندر دست خویش عنان **حکمت** در پیشی
 در مصلحت میگفت یارب برده ان رحمت که بر بطن خود رحمت کرده این که
 ایش زانیک آفریده **حکمت** اول کسی که عم بر جسد کرده و بیشتر در دست
 همیشه بود از روی کوان کرده که چهار پشت هر چوب ادوی و نفع است
 راست گشت راست رازیت راست نام است **سپید** خنده کف نشان
 چون را که بر امان خاکش بدوند بر دامنک دارایی مرد شیر که
 نیکان خود ترک و بیک روزه **حکمت** بزرگی رسوا کن کردند که چندی
 نفع است که دست راست نام در کشت جرم میگفته گشت بد
 که اهل نظر همیشه **حکمت** است که خطا از بد دوری **حکمت** با نفع است

در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است

از مردم از راست جان کوشش
 نیز از راه حکمت که بر او مشتاقند
 جان غنی می باید که از راه
 که بهر که از راه حکمت
 که بهر که از راه حکمت
 که بهر که از راه حکمت
 که بهر که از راه حکمت

که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است
 که در بعضی از کتب آمده است

و کمر و کس نه بنده بچیل فاضلدا که نه در پیش کشش کوشد در کبری دومد
 کند و آرد و کوشش علیها فرد پوشد تمام شده کتاب گستان توفیق حضرت
 ماری غر همه و هو استمان و علیه التکلان بدانکه درین کتاب
 چنانکه ز رسم مؤلفان و در آب مصفاقت از اشعار معتدلان
 بطریق استعدا رات توفیقی زرفت کسین خود خوان
 چه استن بر از بر عارت خواستن علی کفای رسد
 طرب انکیز است و طبیعت آینه کوه نظر از این غفلت
 زبان طعنه در آرز کرد که خود مانع سپرده ازل
 و در و چراغ معنایده خوردن کار فرزند
 منت و لیکن برای روشن صمد لان کرد
 سخن در این است بر شند و مانند
 که در بر عظمایش در یک طبع است
 کشیده است و در ادبی لغت
 بشود نظرش بر خیزد
 تا طبع مولایشان از
 بقول مردم مانند

با نصیحت کای خود کرد و ایم
 کسب ید بکوشش عیشت کس
 روز کاری بیس بسبر برویم
 بر رسولان پیام باشد و بس
 منت الکی بیون الملک الوفا شکستند
 کتاب گستان م ۱۷۷

در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است

<p> گرم می آید چشم کحل مطهر فاشش دعوی خدای میگرد دعوی اله ان الله است این این خدا در ایضا حکایت آه اعدای او دم آن نمود بز زود بر آتش دمان باز بر در غم باز بجهت است میل را بدد که از زمینستان اشتهال خاک رمی میکنم باز دعوی محبت کرده ام در امید خوشی محبت میکنم در در غم روزهاش کرده ام در در غم راضی میدهند مردم از حضرت لب زبانی روزند شما ساری بارم بر به شمای غم را کو سحر ای مسلمان در زارت دارم ای خدا امروز که شکر میشو در شب است روز که خواهد بود روز شمای خشنین سل که کو </p>	<p> اسمی بی اسم ای زبان روز شعری غم نماند میکند فتنه دلنمای که بخت این بگیرد این چنین خدا در کت عینش آتش افشوده بود آتش روی که بر در دم بنواز یاد آتش خدایان نمود بز زود آتش میل تمام بجان ای خدا عمرت زاری میکنم در در کهای حرفت کرده ام نمی چهل سال است محبت میکنم در بر لب شما بر روز آورده ام هر کسی را یک نفسی میدهند از خدا در غم بی خبریست بلکه نشد روز در تاب در تم ای خدا اکران دعا را از اسمی چهل سال است این در روز در روز چون دل بخشم میورود در این نام با این حال کن ای خدا تا شراه نماند که کو </p>
--	--

در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است

در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است

در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است
 در روز نهم از ماه ربیع الثانی در روز دوشنبه که در روز نهم از ماه ربیع الثانی است

افندی از نظر حق تعالی
مستحق ثواب است
بجمله اینها که در این دنیا
نیکو بود در آخرت برساند
و در حق تعالی در آخرت
در آنجا پیش برسد

خداوند در این دنیا
که در آخرت برساند
و در حق تعالی
در آنجا پیش برسد

خداوند در این دنیا
که در آخرت برساند
و در حق تعالی
در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی
در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی
در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی
در آنجا پیش برسد

و در حق تعالی در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی در آنجا پیش برسد
و در حق تعالی در آنجا پیش برسد

<p> و اعلمی میدان را نازه کرد در میان میدان شون نوشت خارا در دانش او بختند گفت فرستم و بیان آمی یک جان فستری و جان شما کل رخا جان شما و میدان میدان خوا مید کشید مرا جان این غویس ددان و جان او لا الهه بادم کشید غنچه شکفته هر جا بگرید در میان خاک و خون غلطید بود زانش بگذراند این پیام قدر دل دانا بقدر دل رسی ای که می دهم را از منزل دای مسر او را چاره گفت بیه جز نکت دور شد از صفت اگر داری و چون ای که کردیم ما این و اسلام حرا شوستان رسم مکان عرفی در میان محمد دم مطاع هر صا در این خورید زلف المومنین </p>	<p> باوان کجمن نیرازه کرد رفت دانش در کل کاشن نهاد بر لکها در دست پیش بختند زد بر رخا کرد بعد از مدتها کار با سلف اگر فرستم و ما خارا بودیم در فرستم از میان سخن بودیم ما هم است نهاد با جان دست من و دانا ز میدان چون حلقه شون کشید از دل بر خون من باید آورید هر کجا بیند محبت دیده میر بندش تخت از من سلام کاین در میگویند می باید کسی ای که دارد هر شیبی پخته چه ساز کار هر جی این سخن را اصل شیخ در اینست همه که مونس دندم دار کن مطاع این بود از طول کلام حرا شوستان رسم مکان عرفی در میان محمد دم مطاع هر صا در این خورید زلف المومنین </p>
--	---



کتاب بوستان از لایبسم الله الرحمن الرحیم کلمات شریفه سعدی فارسی

بصم کسین در زبان کسین
 کرم حفظ بخش پورش پذیر
 پیر در گذشتند هجرت پیش
 بدرگاه او بر زمین سب از
 نه عذر او دران را بر بند کجور
 چه باز آمدی ماجرا در نوشت
 چه بچکانش براند ز در
 بفرستد میرز در از تو رقیب
 شود شاه کردن کس از وی بوی
 بر طبعان در رزق بر کس نیست

بنام خداوند جان کسین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیز دل هرگز درش هر نیست
 سر بادش مان کردن خراز
 نه کردنش ان را کجور بخور
 در خشم بود هر در نوشت
 در کوب با چشم کجور پدر
 در کوب بریشان می باشد شفیق
 در کوب خدمت کند لشکری
 ولیکن خداوند باله و لیت

او هم زین سینه عام او است
 این خوان آنجا چنین چه در است
 در بر چای پیش امان پای
 که از دست زانست تقدوس
 بی دانش از غایت جن دای
 غنی نمکش از غایت جن دای
 بیستار است بر سر دای
 بی او در مرغ در سینه
 خیال بن خوان کرم در سینه
 در او رسد کجور در سینه
 در او رسد کجور در سینه
 در او رسد کجور در سینه

کتاب بوستان از لایبسم الله الرحمن الرحیم کلمات شریفه سعدی فارسی
 کرم حفظ بخش پورش پذیر
 پیر در گذشتند هجرت پیش
 بدرگاه او بر زمین سب از
 نه عذر او دران را بر بند کجور
 چه باز آمدی ماجرا در نوشت
 چه بچکانش براند ز در
 بفرستد میرز در از تو رقیب
 شود شاه کردن کس از وی بوی
 بر طبعان در رزق بر کس نیست

در این کتاب علم در هر
 جزو خود را از آن بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند
 و در آن کتاب بنویسند

<p>در این کتاب بنویسند جهان برده پوشیدگی خود باخته از جهان هم و بیم غوازی که بد نفسی بریم بزبان است دند نوز ما شتر لغزش کن را بد عوت مجب بر اسیر گرفته دشت جبر خداوند دیوان روز صبر نه بر حرف او جای گفت کس بیگانه دشت در رحم نقش بند روان کرد و گستر گشتی براب فرود دشت بر دشت من کوه کل لعل در شخ فرود زنده ز صلب آورد لفظ در شکم وزان صورت را سر و بال کند که کرده است براب صورتی که بد او جهان نبردش می است اگر چه میزند و با بند زور که با در صحن کردن ازین است</p>	<p>گوشه شورش ن اوست پس برده بند علمای بد به بندید اگر بر کشد بشع حکم و از دروید که صلاهی کرم در گاه لطف و بزرگش بر فرودمان که ز ابروت قرب بر او ال تا بوده علمش بصیر بقدرت خداوند بالادوست مستحق از علمش پشت کس قدیم و نو کار سیمو بند ز شرق بمغرب سرو قباب زمین ازین درزه آمد ستوه بند لعل فرود در صد سنگ را بر بکند قطره سوی بیم از آن قطره لؤلؤ لا کند و بد لفظ صورت را چون برمی بر او علم یکدزه پوشیده است میان کن روزی مار و مور بازش وجود از عدم نقش است</p>
--	--

در این کتاب بنویسند
 جهان برده پوشیدگی خود
 باخته از جهان هم و بیم
 غوازی که بد نفسی بریم
 بزبان است دند نوز ما شتر
 لغزش کن را بد عوت مجب
 بر اسیر گرفته دشت جبر
 خداوند دیوان روز صبر
 نه بر حرف او جای گفت کس
 بیگانه دشت در رحم نقش بند
 روان کرد و گستر گشتی براب
 فرود دشت بر دشت من کوه
 کل لعل در شخ فرود زنده
 ز صلب آورد لفظ در شکم
 وزان صورت را سر و بال کند
 که کرده است براب صورتی
 که بد او جهان نبردش می است
 اگر چه میزند و با بند زور
 که با در صحن کردن ازین است

در این کتاب بنویسند
 جهان برده پوشیدگی خود
 باخته از جهان هم و بیم
 غوازی که بد نفسی بریم
 بزبان است دند نوز ما شتر
 لغزش کن را بد عوت مجب
 بر اسیر گرفته دشت جبر
 خداوند دیوان روز صبر
 نه بر حرف او جای گفت کس
 بیگانه دشت در رحم نقش بند
 روان کرد و گستر گشتی براب
 فرود دشت بر دشت من کوه
 کل لعل در شخ فرود زنده
 ز صلب آورد لفظ در شکم
 وزان صورت را سر و بال کند
 که کرده است براب صورتی
 که بد او جهان نبردش می است
 اگر چه میزند و با بند زور
 که با در صحن کردن ازین است

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

صفا لا بد بر ج صفا کفی
طلبکار عهد الفت کند
در رخ بر لب محبت بری
غاش میرد و نجر که مهت
م باشد که دنبال ساجی فرشت
برفتند و بسیار سرشته اند
که هرگز بمنزل نخواهد رسید
توان فرشت جز در ب معطفها

تا مل در این راه کسی
مردی از عشق است کند
سای صلب ره بدنها بری
بدر و یقین بردنای جسدل
در مرکب عشق را بوی پریش
در این ره بجز مرد راعی فرشت
ک تا که این راه برشته اند
خلف همبر کسی ره گزیدند
حال است سعدی که راه صفا

فی المغت

بنی الوری یا شیخ الله عم
امین خدا صبر صبر میل
امام الهدی صدر دیوان حشر
همه نورها بر تو نور است
کتاب خانه چند ملت شریعت
بمختریان فرزند دو نیم
شتران در دیوان سعدی فا د
با عاز دین اب غنی بر برد
که توریه و بخت منوخ کرد

کریم السنی با محمد الشیم
امام رسل بشوای سبیل
شیخ الوری خود بهشت دلش
کلمی که جرح فلک طوار است
یعنی که ناپرده خزان در است
چه عیشش بر این شمشیریم
چه عیشش در افواه لبتی فا د
بلد قامت لالت لالت خورد
خدا ز لالت غنی بر آورد کرد

Handwritten marginal notes on the right side, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Handwritten marginal notes on the right side, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the name 'عبدالله بن محمد' and other illegible text.

بدرستی که کور شد ر بود
سز و کور بد درش بنام خیان
جهان دین پرورد داد کرد
سر سر خزان و تیغ همان
هر از سر ای کسی در بنه
قطره ای است که است یقین
ندیم چنین ملک و کج و کسیر
بنام برش در خاک از غنی
طلبکار خیر است همه دار
کد کوش بر آسمان برین
توان زدودن خزانان عواش
او ز بر دست می بخت سرت
ز در مجلس نهادن می رود
جو انا ضررند و فرخ است
نه چندی در ایام اور کج
کس این رسم و تدبیر و این
از آن پیش حق پاکش حوی
چنان سب که در در عالمی
هر وقت مردم ز نور زمان

در ایام بوجرمین سجد بود
که سجد بدران نوشی روان
نیامد چه بود که بعد از عشر
بدوران عدلش تا برای جهان
ندارد و جز این گذر از رخا
خوابی من گنج
که در هفت بر طغی و برنا و بر
که نه تنها در حفاظش سر می
خدا یا امید که دار در دار
هنوز از تو وضع سرکش بر زمین
که اگر تو وضع کند حوی او است
ز بدست خانه مرد خداست
که صفت کرم در جهان می رود
ندارد و جهان تا هیهات نیاید
که ناله ز سجد او سر سجد
خزیدون با آن شکوه این ندید
که دست صیقل بی همش حوی آ
که دائما خیزد از سر سجدی
بنامه از در دشمن آسمان

رسیدی که کور شد ر بود
سز و کور بد درش بنام خیان
جهان دین پرورد داد کرد
سر سر خزان و تیغ همان
هر از سر ای کسی در بنه
قطره ای است که است یقین
ندیم چنین ملک و کج و کسیر
بنام برش در خاک از غنی
طلبکار خیر است همه دار
کد کوش بر آسمان برین
توان زدودن خزانان عواش
او ز بر دست می بخت سرت
ز در مجلس نهادن می رود
جو انا ضررند و فرخ است
نه چندی در ایام اور کج
کس این رسم و تدبیر و این
از آن پیش حق پاکش حوی
چنان سب که در در عالمی
هر وقت مردم ز نور زمان

بدرستی که کور شد ر بود
سز و کور بد درش بنام خیان
جهان دین پرورد داد کرد
سر سر خزان و تیغ همان
هر از سر ای کسی در بنه
قطره ای است که است یقین
ندیم چنین ملک و کج و کسیر
بنام برش در خاک از غنی
طلبکار خیر است همه دار
کد کوش بر آسمان برین
توان زدودن خزانان عواش
او ز بر دست می بخت سرت
ز در مجلس نهادن می رود
جو انا ضررند و فرخ است
نه چندی در ایام اور کج
کس این رسم و تدبیر و این
از آن پیش حق پاکش حوی
چنان سب که در در عالمی
هر وقت مردم ز نور زمان

بدرستی که کور شد ر بود
سز و کور بد درش بنام خیان
جهان دین پرورد داد کرد
سر سر خزان و تیغ همان
هر از سر ای کسی در بنه
قطره ای است که است یقین
ندیم چنین ملک و کج و کسیر
بنام برش در خاک از غنی
طلبکار خیر است همه دار
کد کوش بر آسمان برین
توان زدودن خزانان عواش
او ز بر دست می بخت سرت
ز در مجلس نهادن می رود
جو انا ضررند و فرخ است
نه چندی در ایام اور کج
کس این رسم و تدبیر و این
از آن پیش حق پاکش حوی
چنان سب که در در عالمی
هر وقت مردم ز نور زمان

بدرستی که کور شد ر بود
سز و کور بد درش بنام خیان
جهان دین پرورد داد کرد
سر سر خزان و تیغ همان
هر از سر ای کسی در بنه
قطره ای است که است یقین
ندیم چنین ملک و کج و کسیر
بنام برش در خاک از غنی
طلبکار خیر است همه دار
کد کوش بر آسمان برین
توان زدودن خزانان عواش
او ز بر دست می بخت سرت
ز در مجلس نهادن می رود
جو انا ضررند و فرخ است
نه چندی در ایام اور کج
کس این رسم و تدبیر و این
از آن پیش حق پاکش حوی
چنان سب که در در عالمی
هر وقت مردم ز نور زمان

اید از آن نامی که در پیش
 بیست و پنج است را می شناسند
 غم از دشمن را بر می آید
 ز دور آن که بی زاری
 ز دل خفته آورده چون زود
 زان خاندان غیر یکبار
 که باشند بدگوی این خاندان
 زهی این و در آن زهی مثل داد
 زهی ملک و دولت که با بینه باور
 زهی اول در عدل و تقاضا

مگر گوشت حج و مکر با و
 شت باو چه ست چون دین در است
 دروشت بنامید حق نشا و با و
 جهان افزین بر تو رحمت کن و
 بهیشت لبس از گرد کار محمد
 زنت از جهان سعد زنی مید و
 عجیب این فرخ از آن محمد بود
 خدا با بران تربت نام در
 از از سعد زنی مشرماند با و

ز ملک بر کند یکی دور با و
 بد اندیش را امیر چه بد پرست
 دل و دین و عقیمت ابا و با و
 دگر هر چه گویم فدای آن است و با و
 که تو بی غیبت بود بر من مید
 که چون نوح خلف نام بر در کرد
 که دانش بر اجرت و جیش یک کار
 به نقت که اران رفت بار
 خدا با و رسد بگو مگر با و

شاد و شاد هر زده اسلام
 انابد محمد شانه کند بحث
 جوان و جوانی و دروشش
 بهایش بزرگ و بهت بند
 زهی دولت مادر روزگار
 بدت کرم آب دریا بر بود
 زهی چشم دولت بروی تو باز
 صد فر را از بی زور در ده بر
 تو آن در سنون میدا
 مکرار بار بملطف خودش

اودام الله دو لست
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بدولت جوان و بند بر
 بیازد قوی و بدیل پوششند
 که بوری چنین برود و در گار
 رحمت محمد از تر با به برود
 هر شهید یاران کردن فرزند
 نه هفتد و آرد و که میدند در
 که بر چه سلطت خانه
 بر بر هر از هر چشم بدیش

باب اول در عدل و تقاضا
 و توبه و عبادت
 و توبه و عبادت
 چه خدمت گذار زمان است
 خدا با تو این شاه در دوش دو
 زهی اول در عدل و تقاضا
 زهی ملک و دولت که با بینه باور
 زهی این و در آن زهی مثل داد
 زهی اول در عدل و تقاضا
 زهی ملک و دولت که با بینه باور
 زهی این و در آن زهی مثل داد
 زهی اول در عدل و تقاضا
 زهی ملک و دولت که با بینه باور
 زهی این و در آن زهی مثل داد

کلمه خداوندی از کلام
 که در او شده و الله
 که در او شده و الله
 که در او شده و الله
 که در او شده و الله

بر او ...
 در این ...
 در ...
 در ...
 در ...

چه در دیش سفیس برادر خرد
 تو آن در دیش پرور تو
 می از که ایان این در سوس
 در نه چه غیر آید از من بس
 در که نیاید از من هیچ کار
 در می کنی دوش بی بر دز
 نه برستان عبادت سرت
 خداوند رسنه حق گذار

چه طاعت کنی بس بی پوش
 که برود کار تو آنکه تو
 نه شور خدایم نه فرماندهم
 تو بر غیر دیشی دهم دسترس
 خدا یا تو بر کار خیرم بدار
 دعا کن پیش چون که ایان بوز
 که بسته بر دشتان بردت
 زهر سبب گان را خداوند کار

در این ...
 در ...
 در ...
 در ...
 در ...

حکایت سید احمد کبیر

حقیقت شنهان بین البقین
 همی را زنده را او ماری است
 بدین ره که رفی مراره غای
 این سعادت بنام تو نشد
 در سبب در رس شفی مدار
 این رسم که رفی زاری شگفت
 که در آن نه جبده زخم تو هیچ
 خدایش نهان داور بود
 که در دشت زمین گذارد ترا
 بنه کام دو کاهی که داری باب

صحبت تهنه از زرگان دین
 که صلب دلا بر پیش می نشست
 می گفتش امده راه خدای
 چه بودی که در زنده راه تو شد
 بعثت از پیشم زبون است و مار
 منم گمان دست بر لب برشت
 تو هم کردن از صم دآور هیچ
 چه صام بفرمان داور بود
 می است چون دوست دارد ترا
 ره این است رودی از لاف تو برشت

در این ...
 در ...
 در ...
 در ...
 در ...

در این ...
 در ...
 در ...
 در ...

این کفر عظیم است
 از آن کس که در این عالم
 با کفر و کج خلقی
 در روز قیامت
 حساب خود را بدهد
 و در روز جزا
 پشیمانی را
 تجربه کند

خانی در آن مرز و کوزر خواه
 ز سبزه آن دلاور بهتر است
 و کوزر ابا و چند پنجاب
 خراب و بد نامی آید ز جوهر
 رعیتش بد ز سید او گشت
 مرعات و دهقان از بر خویش
 مردت نباشد بدی مایسی

که دلکش بسنی رعیت زان
 کسی کان بر شد ز داور بران
 چه دار و دل هر کوزر خواب
 رسد پیش پهن این سخن را بنور
 که در صفت را اینا سینه بست
 که مرز و حوش گل کار میش
 کران بشکول و دیده پیشی شبی

حکایت

شدیم که حسرت پذیرد کفایت
 بدان باش تا هر چه پیش کنی
 ادا تا نه می سر از عدل درانی
 کوزر رعیت ز سب او کرد
 بسی بر بنیاد که بنا و حود
 خراب کند در پیش زان
 چراغی که بره زان بر حوش
 از آن بهره در تر در افغان گیت
 چو نوبت رسد زین جهان بخش
 بدو بنگد مردم جوئی کند بند
 خدا ترانس را بر رعیت کج

در آن دم که چشمش زدیدان گفت
 نظر در صلاح رعیت گز
 که مردم در گشت نه چندان بی
 کند نام بر پیش کبکی فشر
 بکند که بنهاد و بسبا و بد
 نه چند که دود و دل بره زان
 بسی دیده باشی که شتر کی کوزر
 که در ملک زانم نهاف رعیت
 زخم فرسند بر تر رعیتش
 جهان به که نماند به پیشی بر بند
 که سوار ملک است در بر نه کار

حکایت
 چه در آن کس که در این عالم
 با کفر و کج خلقی
 در روز قیامت
 حساب خود را بدهد
 و در روز جزا
 پشیمانی را
 تجربه کند
 در آن کس که در این عالم
 با کفر و کج خلقی
 در روز قیامت
 حساب خود را بدهد
 و در روز جزا
 پشیمانی را
 تجربه کند

این کس که در این عالم
 با کفر و کج خلقی
 در روز قیامت
 حساب خود را بدهد
 و در روز جزا
 پشیمانی را
 تجربه کند

این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند

با صبر برفتد و کند داشته که باین هر کون نمودا نکوت در کشتن بر حذر پیش نیز که دشمن توان بود از روی همت که هرگز نماند ز نزو درده عنبر حق ساینش فراوش کن ز را بر گم همچنان دست است	همین کام و نماز و طریقت است عرب شنای پیش درویش است نکوت در ضیف و سب و عزیز ز پنجه بر پهن کردن نکوت فدایان خود را بقدر ای قدر چه حد شکند است کرد کهن سهرش گشت خدمت به بی
---	---

حکایت

چو خرد بر همش قدم در کشته نوشت این حکایت بر زنگینه به کام بر پی مراغم ز پیش می از روی بردن کن از گزاش که خود خوی بد همش در فحاش بغضاش نموت و منتدب روم نتاید بد بر سر کس گشاست گزاد مردم نمید پرده چین که مخلص ندارد در سلطان هر کس از او بر نیاید در کج خورش بیاید بر او ناظمی بر گشت	شنیدم دست پرورم در کشید چه حالش شد از بیخون است چه بد لب نودوم جو تا خویش غریبی که بر پشت پشه سرش تو که چشم بروی تبری رویت دو کر بار کسی نه پیش ترا دویم همانجا امانش بده تا پاشست که گویند هر کشته با دوازدهمین عمر کرد ای مرد منم رسید چه مخلص خود بود کردن بدوش چه نمونده گشت ارمانش آ
--	---

این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند

این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند

این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند
 این از آن است که در این ایام از آن یاد کند

درخت و جودش بنامه جبار
 ش بدیس از فرکش آمد خواند
 کن نام یک بزرگان هفتان
 که خواندی از عهدش نامش
 می نام بدماند از او جودان
 در کف اید بنورش برش
 چو زهار خواهد نوز نهار ده
 نه نرط است کشتن به اول گناه
 بد کوشش باش نرندان رسد
 درخت خفت است چشم برار
 تا مل کش بر عقوبت بسی
 شکسته شد بد در برابر

هر که خانه از پیش یادگار
 در کف و آثار خورش خانه
 چه خواهی که پیش بود جودان
 بهین نقش بر خوان پس از عهدش
 منو نام منگی به برادر جهان
 لیس رخ شدو ایذای کس
 که کار را عذر و تسلیل بند
 که اید که کار اندر بند
 چه باری بگفت و نشاید بند
 در بند بندش بنامه جبار
 چه چشم ایدت بر که کسی
 که سبب کس بدخشان گشت

هر که خانه از پیش یادگار
 در کف و آثار خورش خانه
 چه خواهی که پیش بود جودان
 بهین نقش بر خوان پس از عهدش
 منو نام منگی به برادر جهان
 لیس رخ شدو ایذای کس
 که کار را عذر و تسلیل بند
 که اید که کار اندر بند
 چه باری بگفت و نشاید بند
 در بند بندش بنامه جبار
 چه چشم ایدت بر که کسی
 که سبب کس بدخشان گشت

هر که خانه از پیش یادگار
 در کف و آثار خورش خانه
 چه خواهی که پیش بود جودان
 بهین نقش بر خوان پس از عهدش
 منو نام منگی به برادر جهان
 لیس رخ شدو ایذای کس
 که کار را عذر و تسلیل بند
 که اید که کار اندر بند
 چه باری بگفت و نشاید بند
 در بند بندش بنامه جبار
 چه چشم ایدت بر که کسی
 که سبب کس بدخشان گشت

حکایت
 زوریای عمان بر اید کسی
 عرب دیده و ترک و نیک و مردم
 جهان گشته و دانش اندوخته
 به یکدستی چون از ناز و حشر
 دو صد رقی مالی هم دو حشر
 بشهری درآمدند در با کنار

حکایت
 سحر کرده در با و مامون بسی
 ز به جنس در نفس باکش علوم
 سفر کرده و هجت او حشر
 و لیکن خود مانده با برک حشر
 ز صراق او در میان سو حشر
 برز که در آن ناحیه شهریار

حکایت
 سحر کرده در با و مامون بسی
 ز به جنس در نفس باکش علوم
 سفر کرده و هجت او حشر
 و لیکن خود مانده با برک حشر
 ز صراق او در میان سو حشر
 برز که در آن ناحیه شهریار

درخت و جودش بنامه جبار
 ش بدیس از فرکش آمد خواند
 کن نام یک بزرگان هفتان
 که خواندی از عهدش نامش
 می نام بدماند از او جودان
 در کف اید بنورش برش
 چو زهار خواهد نوز نهار ده
 نه نرط است کشتن به اول گناه
 بد کوشش باش نرندان رسد
 درخت خفت است چشم برار
 تا مل کش بر عقوبت بسی
 شکسته شد بد در برابر

راز در کسر کبریا در آن
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار

<p>که در دوش بر آمد ز دل بر دهن و لیکن سکون دست از پیش داشت ستم از پاداد سهری بود چه تر نو دارد به نهرش زان چه خواهی به سدا خون خورش در ایوان شای قریب بود بگفرد دشمن زندش نخواه که قول حکیمان نبوشیده داشت چو لغتی نیاید بزجر با ز خلد و در ایام شیار مرد بر کجوه در زیر لب خنده کرد حکایت کند و دلها خوش آشتی چه سستی از دجله سیر ز نو داد بر او مشکین خوش شد با سستی نقش ای بند نام به سهرار ملک این سضم دست خیره و ما بسند گناه از من آمد خط از تو نیست خجسته رود دارم اندر حرم</p>	<p>مگر را چنان کرم کرد این سخن غلبه دست در خون درویش داشت که پرورده گشت زهروی بود مبارز پرورده خویش یکمشت نیابت پرورش از او تا هنر با یقین بنود سکون با یقین فرود گناه مگر در دل این راز پوشیده داشت چو لغتی ای خردمند زان راز نظر کرد پوشیده در کار مرد که ناکاه نظر در بی سینه کرد دو کس را که سینه هم جان درون چه دیده بدیدار کردی دلبر مگر را کمالی رت شد هم از سن تدبیر ای تمام زان خردمند بنداشتم چنان در دست زیر و پوشند چنین سرش با به جای تو نیست چون بد کردم در حرم</p>
---	---

از هر که در آن روزگار
 از هر که در آن روزگار
 از هر که در آن روزگار
 از هر که در آن روزگار

خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار

خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار

خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار
 خجسته بود در آن روزگار

در امان دولت تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه
در این روز تو ای شاه

شند این سخن محبت برشته دیو
در ای بند محبت آن پیشتر است
بر انداختم محبت از پشت
سراپنجین نام نیک است نیک
وزیری که جاهم آتش برکش
ولیکن نیندیشم از خشم شه
اگر محبت برد او را غم است
چه حرف بر آمد در دست از قدم
مکد در سخن گفتش خبره ماند
که حرم برون زبان آوردی
ز صفت همانا که شنیده ام
بر این رخه جفت در بارگاه
بخت بد هر دو سنی کوی دگفت
در این کز است اگر شنوی
نه جی که در دلش با دستگاه
هر دستگاه جوانا برشت
ز دیدار اینان خدام شک
هر پنجین خبره که نام بود
دو دست درم در زمان و شبهای

برازی بر او را بکند و غریب
دیکس تم در کف دشمن است
گنوم کین سیکه رند زشت
ز غمت نبود بد اندیش نیک
بفرستد ما بد ز کوشش برکت
دلداد بود در سخن سبک ه
در سنگ در از روی بارش غم است
هر از همه حرف ایران چه غم
سرودت فرزندهای برشتند
ز جوی که دارد گنود بری
نه آخر خیم خودت دیده ام
می نیندت جز بد بیان نگاه
حق است این سخن حق است بی غف
که حکمت روان باد و در غیب
محبت کند بر تو انگر نگاه
مبوه و لب زندگانا برشت
که سرایه در آن هستند و زب
مبوریم از جوی ادم بود
چه دیوار از غمت سبکین می

بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است
بعضی از این سخن است

در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار
در کار سندی بسیار

چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه
چنین است که دولت تو ای شاه

صد بار

چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب

که بر چو کو بکنند چو نور است	که ناله ز ظلم که در چو در کوه است
که در طغان نادان لاله که بر درید	نهنگ و این کار و نام در درید
چو عیبت بد است چو شمشیر بین	دیر آمدی سعد با در سنخ
نه ز نشوه سستانه مشوه ده	جو ایچ تو ای لایحق گفته
طع مکتل در هر چه خواهی بجوی	طع سینه در دفتر ضمت لب بوی

چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب

که یکف سگینی از زیر طاق	خبر ما بشه کرد کشی در عراق
پس بعد بر در لبش زبان برادر	نوم بر دروی استی بعد و ار
دل در زندان بر آور ز بند	نخواستی که پند دل در بند
بر اندازد از در کلمات بادشاه	پریش تا خود داد و خوا
عرب از برون کو کبریا بوز	توقفه هفت در حرم بجزوز
که شوند از پادشاه داد و داشت	سستانه داد و امس خدات

چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب

حکایت کند از ابن عبد العزیز	حکایت کند از ابن عبد العزیز
خود مانند از قتمش مشتری	خود مانند از قتمش مشتری
دری بود از روی شنای برود	دری بود از روی شنای برود
که شد بر سگای مردم بدل	که شد بر سگای مردم بدل
خود آسوده دیدن مروت بند	خود آسوده دیدن مروت بند
کیش کند و آب شیرین بکنی	کیش کند و آب شیرین بکنی

چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب
 چو در غنچه نسیب ز غنچه نسیب

حکایت

خندیدم که در روزی که از خند
داود در روزی که از خند
خندیدم که در روزی که از خند
داود در روزی که از خند

اگر در سراسر دست کسی است	ز گفتار کلماتش هر ما پس است
همیش بسندت از بختی	در کار خوارکاری سخن ندوی

گفتار اندر عدل و نزه آن و ظلم و عاقبت آن

جز واری از خیر دال عجم	که گردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت بادش بی مانند	نه آن ظلم بر بر دستا مانند
خط چینی که بر دست ظلم برست	جهان مانند او با مظلوم برست
خند روز خوشترین داد کرد	که در سایه پوشش دارد دگر
بجوقی که بسختی بسند و خدای	و بدختر و عادل نیک رای
چه خواهد که در بران کند عالمی	نهند ملک در پنجه عالمی
سکند از او سبکتر و آن حفر	که چشم خدایت میداد کرد
بزرگ از او دان و دشمنش	که ز این شود دوست به سپس
از ستم کردی بدین ملک و مال	باید و ملکی رسی با زوال
و در جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی که آنرا کنی
حرام است بر پادشاه خویش	چو بشد تخفیف از قوی باریش
ببازار عجب بید خود	که سلطان شهبان است عجبی که
چو بر جانش چینه و سبد او از او	شهبان است که گشت در جهان ز او
بد که نامش در بداندیش کرد	که با زیر دستان جفا برست کرد
ببختی و سستی بر این بنده زد	مانند برادرک همانم بد
خواهی که نفون کند از نیست	خوب باش تا بد نمود بگست

بچه پیشه کن بر
بچه پیشه کن بر
بچه پیشه کن بر
بچه پیشه کن بر

ایضا در روزی که از خند
داود در روزی که از خند
ایضا در روزی که از خند
داود در روزی که از خند

حکایت
بسیار از او سبکتر و آن حفر
بزرگ از او دان و دشمنش
از ستم کردی بدین ملک و مال

در آن ملک فارون بر منی دیر
 نیاید در ایام ادب و
 سر آمد بنامد ملک از سران
 سرانم دید برادرش نو
 همین خوش کافران که نخبانج
 طبع کرد بر مال بازارگان
 بر سر پیشی ندا و کوز
 که نایج کرد آن زر از برزی
 شیند بازارگان جن
 بریند از کجا خرید و فروخت
 چه آتش از دستش بریند
 سینه فلک رخ و بارش کند
 و فازد جوید بوجان کسیت
 جو سببی طبع و آرد آن کسیت
 بوجشش موم بود در کافین
 چه نهند بیجان بدان مبد مرد
 جانش خطا بود بر سرست
 از آن رسم بد ماند از آن نامیک

کشته دادگر بود در دین
 تویم که خاری که برک کنی
 نهادند سر بر خشن سرورن
 اگر نیک بودی و مرد نه رو
 بفرود برود دهقان خراج
 بد ریخت بر جان محب رکان
 خود مند دادند که ناخوب کرد
 بر آن ز شد کشد از جانی
 که ظلم است بر بوم آن به
 ز رعیت نماند و رعیت کوش
 بنا کام دشمن برادرش نیش
 سیم دشمن دبارش کند
 خراج از آن خواهد چه دهقان کوش
 که میند دعای بدش در دهقان
 نمود آنچه بکشش نقد
 تو بر خور که سداگر بر کوز
 که در عدل بود آنچه در ظلمت
 بدان رها شد سرانم نیک

حکایت

در آن ملک فارون بر منی دیر
 نیاید در ایام ادب و
 سر آمد بنامد ملک از سران
 سرانم دید برادرش نو
 همین خوش کافران که نخبانج
 طبع کرد بر مال بازارگان
 بر سر پیشی ندا و کوز
 که نایج کرد آن زر از برزی
 شیند بازارگان جن
 بریند از کجا خرید و فروخت
 چه آتش از دستش بریند
 سینه فلک رخ و بارش کند
 و فازد جوید بوجان کسیت
 جو سببی طبع و آرد آن کسیت
 بوجشش موم بود در کافین
 چه نهند بیجان بدان مبد مرد
 جانش خطا بود بر سرست
 از آن رسم بد ماند از آن نامیک

نغز اعی نایج بر بند تخت
 بنیاد بر سنگان مجاشنو
 در رت فوای ز غدی
 صف جمعیت از اغان
 در رت ان
 موعلا در سلطنت سبب
 که این زار ملک در درین
 سبک مردم که نیند
 خفاست خاستن از خور
 خفاست خاستن از خور
 خفاست خاستن از خور
 خفاست خاستن از خور

در آن ملک فارون بر منی دیر
 نیاید در ایام ادب و
 سر آمد بنامد ملک از سران
 سرانم دید برادرش نو
 همین خوش کافران که نخبانج
 طبع کرد بر مال بازارگان
 بر سر پیشی ندا و کوز
 که نایج کرد آن زر از برزی
 شیند بازارگان جن
 بریند از کجا خرید و فروخت
 چه آتش از دستش بریند
 سینه فلک رخ و بارش کند
 و فازد جوید بوجان کسیت
 جو سببی طبع و آرد آن کسیت
 بوجشش موم بود در کافین
 چه نهند بیجان بدان مبد مرد
 جانش خطا بود بر سرست
 از آن رسم بد ماند از آن نامیک

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در شکسته سنی بر نه ان در است	در سر فرانی به لیوان در است
نیست بد از یکرشان چشمش	چو خند صبر بر سر هر دو چشمش
که با پادشاهت و نمیش که است	نمیشا تا ملک و دولت خطاست

حکایت

سخت گفت با عابدی کله	شدیم که پیر در در جلا
بسر بر کله شعی داشتیم	که من قرقر مانده امی داشتیم
که رقم میازوی دولت عراق	سپهرم به در در و کشت لطفان
که ناله بخورند بر مال سرم	طبع کرده بودم که زمان خورم
که از مردگان پندت آبچشمش	بمش بنه غفت از کیش و همش

حکایت

نوزد کسی بد کند آیدش	نوا کار مردم نباشد بدش
چو نردم که با خانه کمتر شود	نیز آینه هم در سرش شود
چنین جوهر دستک خارایی است	از نفع کس در دنیا در نمیش
که نفسی است در آهین و سنگ در کوا	عظ غنم ای بار فرخنده جوی
که بر وی نصیبت بود سنگ در	چنین ادوی مرده بر نند را
که دو ز ادوی زاده بد است	نه هر ادوی زاده از زود است
نه آن که در مردم نهد چه در	بهوت از دودن آن صاحب خرد
که آتش نصیبت بود بر در و است	چون آن نداند که جز خورد و خواب
ساده بر نفس بر و زود کرد	سواری کون کشت بد راه رود

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

حکایت

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در روزی بیست و یکم از کتب
 که در این کتاب است
 در روزی بیست و یکم از کتب
 که در این کتاب است

که هیچ را دست حق نماند
 که نظمی چند از دوشش بر بزر
 به بر خاش درم کند رویا
 عجب نه سنگین بر تیره کجا
 بر پرسید کین خنده و کبر حجت
 که طغیان بجایه دارم جگر
 که مظلوم رفتم نه ظالم نی ک
 چه خواهی ازین بر اراد و دست دار
 نه رای است صفی بیدار گشت
 ز طغیان خورد دل تو اندیشه کن
 ز زمان بزوان که دادند کجاست
 نجواب درش دید پرسید و گفت
 عقوبت بر او تا قیامت با ند
 ز غم و صفا همش تیرس
 بر آرد ز نور جگر یار بی
 بر یک ناید زخم بلبید
 چه با بودگان رسنا لایست

بود اچنان دست بردی نه
 لبرنگ دیوان نظر کرد تیز
 چه حجت نماند صفا جوی را
 بخندید و کبریت مرد خدای
 چه دیدش که خندید و دیر برکت
 بگفت بهین کرم از روزگار
 بهین خندم از لطف بزوان کج
 لبرگشت ای بنگد ل شهباز
 که خلق بر او روی دارند و پشت
 بزلا و عفو و کرم پیش کن
 شنیدم دشمنند و خوش بگریه
 بزرگی در لغت نهفت گفست
 وی پیش بری بگفت فرزند
 گفست مظلوم از آتش برش
 مژگنی که پاک اندر دنا بستی
 به همس بد کرد و بستی بنید
 خون باند بر شیره روان در

در روزی بیست و یکم از کتب
 که در این کتاب است
 در روزی بیست و یکم از کتب
 که در این کتاب است

در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

حکایت

می باشد بد او هر چند را
 که در این کتاب است

در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

دولت آن که بقای کی نماند
 جهان را کسی ملک و دولت
 زینا و ناوارسی که نیست
 ز بادرستی که بر دل نیست

دولت آن که بقای کی نماند
 جهان را کسی ملک و دولت
 زینا و ناوارسی که نیست
 ز بادرستی که بر دل نیست

مغنا و عا من ای بوشند
 شنید این سخن پر خیم نیست
 که حق مهربانست بر داد کرد
 و عایست کی نماند سودمند
 تو نمانده بر حقش نیست
 بیاید تو قدر خطا خوستان
 کی وقت ببرد دعای دیت
 شنید این سخن شهریار عم
 بر کند و بس با دل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از در وقت ناز
 که ای بر خزانده آسمان
 و لا یحیی برود دعای دیت است
 تو لغتی زشت دی نخواهد بر بد
 بفرمود بچینه و تو هر
 حق از بهر بخت است برصفت
 مرد بر سر رشته بی در
 جو ماری خاوی نهادار پای
 رشتندی شوکتی سخن زشت

که در رشتنه چون سوزم پای بسته
 بر مندی بر آورد بانگ دست
 برکت بخت ییش حق کند
 اسیران مظلوم در جاده و بند
 کی بینی از دولت ستمایی
 بس از شرح و صفا دعا خوشتن
 دعای ستمبندگان در جهت
 ز خشم و جفا بر آمد بهم
 چو زنجی جفاست آنچه در دلش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بد اور بر آورد دولت نیاز
 به جانش کرمی به صفتش بچوان
 که شکر بر آورد در جایی صفت
 جفا و کس چون رشتنه بر بندید
 فتنه مند بر باد بر سرش
 از آن جمله و امن نیست مذکوف
 سواد او دیگر کند رشتنه سر
 که چهار دیگر گفتند رجای
 نه بر مابرقاده بر خوات است

که در رشتنه چون سوزم پای بسته
 بر مندی بر آورد بانگ دست
 برکت بخت ییش حق کند
 اسیران مظلوم در جاده و بند
 کی بینی از دولت ستمایی
 بس از شرح و صفا دعا خوشتن
 دعای ستمبندگان در جهت
 ز خشم و جفا بر آمد بهم
 چو زنجی جفاست آنچه در دلش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بد اور بر آورد دولت نیاز
 به جانش کرمی به صفتش بچوان
 که شکر بر آورد در جایی صفت
 جفا و کس چون رشتنه بر بندید
 فتنه مند بر باد بر سرش
 از آن جمله و امن نیست مذکوف
 سواد او دیگر کند رشتنه سر
 که چهار دیگر گفتند رجای
 نه بر مابرقاده بر خوات است

حکایت
 شنیدم که در مصر میراث
 سپیدت از رخ نفوذ
 جانش برت ستمی
 چو زنجی جفاست آنچه در دلش گفت
 بفرمائش آزاد کردند زود
 بد اور بر آورد دولت نیاز
 به جانش کرمی به صفتش بچوان
 که شکر بر آورد در جایی صفت
 جفا و کس چون رشتنه بر بندید
 فتنه مند بر باد بر سرش
 از آن جمله و امن نیست مذکوف
 سواد او دیگر کند رشتنه سر
 که چهار دیگر گفتند رجای
 نه بر مابرقاده بر خوات است

دولت آن که بقای کی نماند
 جهان را کسی ملک و دولت
 زینا و ناوارسی که نیست
 ز بادرستی که بر دل نیست

دولت آن که بقای کی نماند
 جهان را کسی ملک و دولت
 زینا و ناوارسی که نیست
 ز بادرستی که بر دل نیست

این جان در برت مستی
ز زبان بدین سخن
میدونم تا فرزند
بگردن خندانم
بمیدونم تا فرزند
بگردن خندانم
بمیدونم تا فرزند
بگردن خندانم

پرس را نه منی که جود
که دانا نمود سخن
جو پیش خبرش بدو
طلبت شناس و بخش
سر بر پرده در ملک
ز علی به منی نزد
که در آخرت نیز او
جهان داری و دولت
مردت پیشش چنان بود

مرا با ودان ماندن
چنین گفت فرزانه
من اورا نه خبر
که در باب بخت و پاک
ازین ملک روزی
بسی این ملک را
بر کشتی بر لغزش
کسی ز آنچه است
ارزش سیرت خوب

حکایت

یکی پادشاه خود
بروزی رسیدن
بند بردن
که بول وضاک
برون رفت
شیش در دشت
بغا و ناله
زیران مردم
خواست برود

شندم که از پادشاهان
خوان نیز باران
چه منم که سفر
چه نام بندش
شندم که باری
تغاور و بی حال
به مانند روی
یکی پر مردان
سهر را همین

طبعی نیستی
در ای تو زشت
پدرفت را ای من
بی سنگ
ز دل بر خورشید
سردست در پیش
سکان زده بارت

به کارش بنام
دندان در
بسی که در
بسی که در
بسی که در
بسی که در
بسی که در
بسی که در
بسی که در

این سخن
دین گویا
دین گویا
دین گویا
دین گویا
دین گویا
دین گویا
دین گویا

در روز دوازدهم از پیش خود بنویسد
در روز دوازدهم از پیش خود بنویسد
در روز دوازدهم از پیش خود بنویسد

بگفت نهادند سر بر زمین
بزرگان نشند و برخاستند
بمی گفتش از دوستان قدیم
رعیت چه نژاد نهادند و
شیشه کردن نیارت حد
هم گشته سر بر پیش سرش
کسم بی مرغی میاورش
چو شکر طرب در نهاد آمدش
بفرمود چشند و بشند سخت
سیر دل بر تو چو شکر
شهر اندم از زنده ما خوش
نه بجی که چون کار بر سر بود
بر آورد سر از دلبری کفشت
نه نشانت کفم ای شهریار
نه کن کردم از دست جز تیغ
زنا هر بنا که در دور دست
چو چشم برین کفنی و بس
عجب زنت بر دل آمد زنت
در سخت آمد گوشش رسن

چو در باشد از پیش لشکر زمین
بگذرند و مجلس مبارک شدند
که گشت چش بود و روش نیم
که بار از چشم از بند و کوشش
که از وی چه آمد چش چش
خرد لطف بهمان نمیش آمدش
ولادت خورش ز انداز پیش
ز درهقان در کشید یاد آمدش
بجزاری کنند بر بی کشت
نه شب بچاره راه را
بگفت ایچ کرده در جو کوش
قلم را ز پیش روان ز بود
ت پش کور در جفت
که برشته کفنی و بد روزگار
که صغی ز صغی چه گشته کبر
همه عالم آواره جو گشت
ش کس کفم همه صغی بس
کش بر نو اند همه صغی گشت
با نغاف چ کوشش کس

بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان

بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان

بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان
بگفت زانکه چون ضحبت بیکان

عزت و شرف و کرامت و کبریا
در برابر عیب و نواقص و کمالات
عقل و دین و تقوا و سستی و کسالت
مردمان و نواز و سار و سار
بدرستی و کسالت و کسالت
بدرستی و کسالت و کسالت
بدرستی و کسالت و کسالت

دل در دل خود بر خاش جوی مترسد چه بیند در خند بودش زنده بود او را بر زمین بمش از عدد در دانشش	بمش و کجتر و اوج و کوی مردمان بر آورده و عیش و نماز عجز و دشمنش نند بر زمین هی را ل دید که در خند پشت خفت به از مرد دشمنش زن
---	--

حکایت

چه خردان بچار برت و کیش مرد آب مردان جنبی بریز نه خوراک نام او را نداشت که خشنود در صف کار و زار	چه خوش گفت از کین لغزنده گوش در چون زمانت خوابی گوش سواری که در خند نمود پشت شعیت نباید که زمان بریار دو هم جنس و هم سوره و هم زبان گشت آیدش رفتن از پیش نهر از چه که باران نشانده یار
---	--

گفتار اندر رای پادشاهان و تدبیر ملک

مدارای دشمن هر کار زار باید گفت در فتنه نیست به نوبت حسن زبانش بند که حسن کند کند دندان بد نیز که با غلبان جاره زرق و کوس	همی تا بر آیدت بر کار چه شوان عدد در انقوش گشت را اندیشه بشد زلفت کردند عدد و رای جانی خند ز بر نیز چه دستی گشت بد کردید بسوس
---	---

کوشان زندان در بند
در زندانها ناری در سر کار
نزدیکت از انانان از سر کار
در رسیدن زوری در نشسته جبه
نزدیکت از همه جنبی در دلالت
صدای آن مردان بر خشم است
در این وقت چه بدشان
که از روی بدین در کار زار
در اندیشه بدین در کار زار
در این وقت چه بدشان
که از روی بدین در کار زار
در اندیشه بدین در کار زار

عزت و شرف و کرامت و کبریا
در برابر عیب و نواقص و کمالات
عقل و دین و تقوا و سستی و کسالت
مردمان و نواز و سار و سار
بدرستی و کسالت و کسالت
بدرستی و کسالت و کسالت
بدرستی و کسالت و کسالت

در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در

چه زخما خواهد که م بشته کن
 ز تیر بر بر کهن بر کند و
 بر اند بجا دشمن ز پای
 بپندیش در قلب هجا سفر
 چه چینی لشکر زهم دست داد
 در بر کناری بر دشمن پوشش
 در خود هزار می و دشمن دوست
 ش تیره چرخ سوار از کین
 چه خواهی بریدن پیش راهها
 اگر پیش دستی کند غم مدار
 میان دو لشکر چه بگزوه راه
 بدان که دشمن چه بگزوه براند
 نو آسوده بر لشکر مانده زن
 چه دشمن شکستی بپوشن علم
 بسی در صفی از هزبت مران
 هو ایچی از ر و مسجا چه بین
 بدین حال عازت بر اند سپاه
 سپه را پیشا شهر بار

حکایت

بر کشتی دارم کشتن اندیش کن
 که کار آرزو ده بود دل جزو
 جوانان جو ببال و پران برای
 چه دانی ز نران که بشند حفظ
 به شومده جان شهربین سباد
 در در بر کای لبس دشمن پوشش
 چه شمشیر در افیم دشمن نایت
 چه بچند همت مدد زمین
 صد کن سخت از کین کا همها
 در از آسیا بست نترش وار
 با ندرن چینه بر جا بجا
 بسیر تجر زورندش فاند
 که نادان ستم کرد بر خویشتن
 که بازش نیاید جرمت بهم
 سدا که دور افی از نیا و ران
 چه بد کردت بر دین و مینخ
 که با نماند لبس بر شت
 به از جنگ در حلقه کارزار

در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در

در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در

در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در
 در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در

در اول مندر در جنگی بر لشکر
 بیای ر کبار استن که در

چهار ساله را از دوشن گفت
 که دوشن در این ایام بود
 که دوشن در این ایام بود
 که دوشن در این ایام بود
 که دوشن در این ایام بود

کوه کوه صبح از او پیش رگس	کوه کوه صبح از او پیش رگس
چشم بند سپهر بر سر خفته را اند	چشم بند سپهر بر سر خفته را اند
کعبه درون مردمش زان	کعبه درون مردمش زان
که بستر بود خوکچه ز نان	که بستر بود خوکچه ز نان
که دوشن نهان آورد تا شن	که دوشن نهان آورد تا شن
برکت در روین اسکدر است	برکت در روین اسکدر است

گفت ر اندر دوشن در شهنان برای وقت پسر

بیان دود خواه کوتاه دست	بیان دود خواه کوتاه دست
که اگر هر دو با هم نگاه کند راز	که اگر هر دو با هم نگاه کند راز
بسی را بنزدیک مشغول در	بسی را بنزدیک مشغول در
از دوشن که پیش برود استیز	از دوشن که پیش برود استیز
برود دوشن بر یا دوشن	برود دوشن بر یا دوشن
چه در لشکر دشمن چند خدق	چه در لشکر دشمن چند خدق
چه از کان بسند به هم گزید	چه از کان بسند به هم گزید
چه دشمن بدشمن بود شنند	چه دشمن بدشمن بود شنند

گفت ر اندر ملاطفت دوشن

چشمش بر بچار بود اشستی	چشمش بر بچار بود اشستی
چه کز کوشش بان و مغر کشف	چه کز کوشش بان و مغر کشف
دل مرد میدان نهان کجوی	دل مرد میدان نهان کجوی

ارگر از آنجا بود که
 چنگش به آری بود که
 اگر خفته و دل بست آری
 ارزان به که صد که شهنان
 گفتار از هر طرفی که در ملاطفت بود
 راست چون دوشن در است در
 نیستش این ستور نینجا

چهار دود در دوشن کین نوزنی
 به اندیشش هر دو کوه جوی
 که سخن بود از هر طرفی
 کسی جان بیک در دوشن
 که هر دو در دوشن
 که از آن کوشش در دوشن
 که بینه همه خلق را در دوشن
 بیایان او علی نوزنی

دانش سالار خود بر آری
 تمام دود در دوشن
 بولند شهنان از او
 همان نینجا از او
 از دوشن از او
 از دوشن از او
 از دوشن از او
 از دوشن از او

کتاب در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات

و کند بی چون در بر چو بر کندی از دست و پشم بر در کار باز کوبه در کار زار در شهریان را رسلا کزنند مگو دشمن بیست زن بردست	رخ حلقوم سپه در حمان حورد رعایت لب مان تراز وی مدار برارند خام از دشمنش و مار در شهر بر روی دشمن منند که با هر دشمن شهر بند است
---	---

کشت را اندر پوستیدن راز و پیش

بسته بر چنگ بدادش همش نه در بیان راز با هر کسی سکن در لا با شرفیان حریف چه بهین بر بسته ای خواهد شد اگر جز تو داند که عزم تو چیست گرم کن نه بر خوش کنی آوری چه کاری بر آمد مبطوف و خوشی نخواهی که بسته دلت در کوشه بیازد تو آنا نبیند سپاه دعای صغفان بسته و دار بهران کاستیست در رویش بود	مصلح به بندیش و رفت پوشش که جا بکوس هم کار و دیدم بسی در پنجه کوبنده دغوب دست چه اندازه افکند از دست شد بدان رای و دانش پاکد است که علم زیر پلین آوردی چه حاجت جنبندی و گردن کشی دل در دهنده آن بر آور زنده بر دهنم از نا توان مجواه زبان زوی مردی به آید بجا ر اگر بر خیزد دل شده از پیش رود
--	---

دوم باب اول

الیه کشند بی معنی برای
 که گفتمی مانند صورت بی

کتاب در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات

کتاب در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات

کتاب در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات
 در بیان احوال و معالجات

کتاب

نیز که معنی این کلمات
 زلفه خوار شود و ای خلیل
 بد آن رفت و به حاجت رسید
 راضی و ادبی که در او دید
 معنی می در میان جویبار
 که در پیش بر جان صلاحت یافت

بدر سر راه بر سر سخن
 نه انداز بودش خردماند گفت
 چه بینی منی سر گنده پیش
 بینم از کبرید لا ما نش خرد
 المهر نرید که عویش عظیم
 رحمت ندکن از او دید بگوش
 از کس به خود رفت از سرش
 من کله سر تیغ وروداشتم
 از بودم شستی مس
 چنان دشمن که بر منم سپهر
 مرا باشد از زد و طفلان خضر

ببارش بستان دور اشکی
 بود تازه پلای هر که در شت
 مده بوسه بر روی فرزند خویش
 در حشتم کرد که بارش برد
 بر زدی چون ببرد بستم
 به شغفت بگفتش از چهره خاک
 نودرس به خولشتن پرورشش
 که سر در کنار پدیر داشتم
 پریشان شدی فرود چو خند گس
 باشد کس از دوستم لم بقیر
 که در طغی از سر بر نمم بدر

حکایت

یکی خوار بایی مبنی بگفت
 که سبکست از زو صنها ای خبند
 سئو تا توان از رحمت برای
 چه اندام کردی منو خود پرست
 کوی شوخ دور از پیش اند خندت
 چه بینی و عا کوی دولت هزار
 که خیر شست از تو دارند دولستی

کجا اب اندر کشید بر خند
 کران خوار برین چه کلکها دیده
 که رحمت بر بندت چه رحمت برای
 که قدم سرورم دیدی از روت
 که همش در دوران هنوز آخته
 خداوند را شکر کسوت گذار
 نه تو چشم داری برست گسی

بهرود از نیک از اندوه جان
 بوی کله بر لاف آن بگفتان
 بنام خداوند از اندوه جان
 چینی خفت گای بزم بدیشی
 چه بر آن می بودیم دیدن در دور
 که در آن وقت همه فدایان دوزخ
 غیبت از آن در دهن رویان برای

کوهانی از آن کس بی و بگفتان
 که از او در پیش پاگان بگفت
 که از آن کس که از او در پیش پاگان
 که از آن کس که از او در پیش پاگان
 که از آن کس که از او در پیش پاگان

در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...

پس پیش بن بود که رازهای
بمانون خرم اندو صحن
چه در شکسته تندرستی گلب

مشکل

بهر وقت برادرشک و سبزو
در میانان اجوت یا نش
از شکسته ستی مرد پیش بر
از روی بر خاک پایش مین
صد آنه زرب ز کد چشم دیو
هنی دت بر جوف بویان بیج
زوت نهن برینا به انسب
سبدا بر و در استان زرب پیش
او هر چه دارای کشف بر نهن
کدیان هر گوی تو هر از قوی
چستی غیر اجمکات کشف
بر آنده دل کشت از آن مبعوی
مراوشکاهی در بر این است
زلبان نخستین نمده اشسته

در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...

در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...

در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...
در روز نو اول ...

چو بودی که دوزخ زمین پر شدی / که در میان راه راهی بدی

حکایت

نزارید و فنی ز ناله بس شوی	که در محرابان ز بقاع لوی
بنازار کندم فردشان درای	که این جو فروشتی و گندمی
نه از شتری که دام همس	بیک همش رویش نندیدت کس
به دلاری اندر صاحب نیاز	بزن گفت گای روشتی از ز
ما بقید ما بقید اینجا گرفت	نه سردی بود دفع از او دارش
ره نشیکردان از او کیر	چو افتاده است افتاده کیر
برختی گایگان که سرد حقه	خوبیدار با نزار پر رو فی اند
چو امروز اگر است خوابی و لا	کرم بشه شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که پری براه مجاز	بهر خطوه کردی دورگت نماز
ضیان کرم رو در طریق خدای	که خوارمندان گندی ز بیای
باجو بگو کس خوشتر بر لبش	بسنه آمدش در نظر کار خویش
بر نفیس امپس در جبهه ریش	که شوان از این خوب تر راهش
ارزش قیمت حق نه در باغی	عزیزش سر از جبهه بر تا فنی
بی تالیف از خویش آواز داد	که ای پروردگار که نه نه د
بسنه در الوطی می کرد ده	که بزنگار بدین درله آورده
باصرف آسوده کردن دلا	به ازاله رنجت بهر نمره دلا

این کوشش با خود دل افروز است
 سلطان ایران بزرگ بود
 در نظر او همه طفلان است
 و نرفته که چیزی بر او نماند
 و از آنکه در دنیا
 همه را با خود
 که در ممانده در او دیده اند
 و در آنکه چیزی
 که در آنکه چیزی
 که در آنکه چیزی
 که در آنکه چیزی

خداست خداست خداست
 هم که کند حاجت کند و درین
 خداست در آب و آتش
 و گوییم خدا را بایده
 حکایت
 که می راکرم بود وقت
 گفتش نظر عدوت بند
 گفت خداوند هستی با و
 که خداوند هستی با و
 که خداوند هستی با و
 که خداوند هستی با و

کلمه اولی

چو در میان سنگ نشانیست
 بدین ازین رو جانش در کس نیست
 سکه در او دل سپیده که باشد
 چو جل اندر یکتا کشته و در کس نیست
 خرد او بغیر از حال
 مگر داور است آن که او را
 الا جفا کاری اندک
 مان او و در کس نیست

که جنسی است تا من بزندان درم
 ولیکن بدش نشینای بود
 که ای نیکو نام ازاده سرد
 در ایام بزم ان برش
 از این شهر نیایی دارای لریز
 قرارش نماند از او منقش
 ز سیری که با دوش رسیدی
 که صفتی سیم باو در
 که مرغ او نقش است توان ارش
 ز شکر و کشت و نه فرود خواند
 بر او با رسد لکدر کوهش
 چو پیش آمدت تا بزندان درای
 که زوم بدستانندی مال کس
 غدش ندیم بخونده خویش
 من آموده و دیدی در کمنه
 زهی زندان که نامش فرود
 به از علی کرده زنده اول
 تن زنده دل که برود چه باک

بی است کرم که پنهان درم
 چو چشم اندرش نذر چینی بود
 کجاست میبندی فرستاد مرد
 باین جنسی کف از دوش
 در کجای بزندان در آمد که خیز
 چو کجنگ در باز و در افش
 چو با وجود آن زبان پیر کرد
 رفته حال جو امر در
 به بی راه از نهان ارش
 شنیدم که در جیب جنی ماند
 ز مانها نبانود و در شبها گفت
 ز بند ارش مال مردم جوری
 بعث ای علیس با بر کفنش
 می تا توان دیدم از بند ریش
 نیاید جزو یک را ایم پسند
 بر او آموخ نام نسبی میرود
 تن مرد اول زنده در زیر کله
 دل زنده هزار نداد بدک

حکایت

کرم آن چنان است بر آید زبانت
 چو آن میان در خیز بر در آن
 قفس از زبانت کردن ز نفع
 سینه چو فراخی از زبانت سرخ
 بر هر کسی از در و غیره ز زور

کشت را اندر گردش روزگار
 که در ایام بود در آن گشت
 که فرموده کلام را بود
 که باینکه در کف تو ان دای
 چو پیش رو جایت بود از دام

دانی که در دل آن نیست
 آنکه در دل آن نیست
 داند و می گویم آن
 بدین که در آن نیست
 بدین که در آن نیست
 بدین که در آن نیست

فای سیاه کله در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی
بوی آن در وقت اولی

بب زرد شدن که چنانکه
میزاید دستان چنانکه

حکایت

بر شد رو ما خداوند حال	باید در دوشی از نصف حال
بر او در سپر باری از طرفه با یک	نه دینار داشت سپهر مهتاب یک
سرازم فر بر آورد دو هفته آنکس	باید دل از جور او خون فرست
هر می مژده ز زحمتی حواش	نوازد در نش روی یاری چو است
بر اندیش بجای در جزو تمام	بفرود نوبت نظر با غله تمام
شندیم در بر نش از او در کار	سنا کردن شکر بر در کار
عطا در قدم در سپهر می نهاد	بر زایش سرد در می نهاد
نه بارش را گردونه بار گیر	شفا دست بر نه نش نه نش بر گیر
مشغول وقت که دست پرست	نش نه نش نه نش بر نه نش نه نش
بدین ماجرا آمد که بر نه نش	سر لابی حالش در نه نش نه نش
نوازد هر وقت در روشن نهاد	غله نش بر نه نش نه نش نه نش
چنان نش بودی که سکین حال	بیدار سکین است نش حال
نش نمی کشیدن قدمهاش نه نش	نش با تکی بر در نش نش نش
که خوشنودنی مرد در مایه را	بفرود جگه نظر نه نش نه نش
را در در با تکیستن نش نه نش	نمرد بیدار در نش نه نش نه نش
غنا کرده بخشش به دماهر راز	شکر دل آمد بر خوب باز

باید در دوشی از نصف حال
نه دینار داشت سپهر مهتاب یک
باید دل از جور او خون فرست
نوازد در نش روی یاری چو است
بفرود نوبت نظر با غله تمام
سنا کردن شکر بر در کار
بر زایش سرد در می نهاد
شفا دست بر نه نش نه نش بر گیر
نش نه نش نه نش بر نه نش نه نش
سر لابی حالش در نه نش نه نش
غله نش بر نه نش نه نش نه نش
بیدار سکین است نش حال
نش با تکی بر در نش نش نش
بفرود جگه نظر نه نش نه نش
نمرد بیدار در نش نه نش نه نش
شکر دل آمد بر خوب باز

باید در دوشی از نصف حال
نه دینار داشت سپهر مهتاب یک
باید دل از جور او خون فرست
نوازد در نش روی یاری چو است
بفرود نوبت نظر با غله تمام
سنا کردن شکر بر در کار
بر زایش سرد در می نهاد
شفا دست بر نه نش نه نش بر گیر
نش نه نش نه نش بر نه نش نه نش
سر لابی حالش در نه نش نه نش
غله نش بر نه نش نه نش نه نش
بیدار سکین است نش حال
نش با تکی بر در نش نش نش
بفرود جگه نظر نه نش نه نش
نمرد بیدار در نش نه نش نه نش
شکر دل آمد بر خوب باز

بسیار سردی که در آن گشاید
 سبزه اندرون بشه و سنگدل
 بزین بر سر ما نوان کت زور
 نه خشید بر حال بود اندامش
 که ختم ز تو ما توان ز بسی است

حکایت

در جهان دارد جان شیرین گشت
 که خواهد که سوری شود مگدال
 که روزی بیایش در غمی چه موز
 طبعی که چون بوخت در پای شمع
 تو لا ترا از نونه آخر کسی است

بسیار سردی که در آن گشاید
 سبزه اندرون بشه و سنگدل
 بزین بر سر ما نوان کت زور
 نه خشید بر حال بود اندامش
 که ختم ز تو ما توان ز بسی است

گفت را اندر جو امزدی و نغمه آن

چون تو آمد و دوشی بقیه
 که توان بریدن مبخش این کند
 نیاید که در غمی اندر وجود
 نیاید در غم بدی بار سنگ
 کوهی که چندی ترا غمش در رنگ
 بسی بر نیاید که کردند دوست

بخش ای سرگامی زاده عهد
 عدد را با لطف کردن می بند
 چه دشمن کرم چندی و لطف وجود
 کن بد که بدی جوی از بار سنگ
 چه بادوست و نواز کبری و سنگ
 و آنچه بود با دشمنان یک دوست

حکایت

تنگ دریش کوه سفیدی جوان
 که می آرد اندر دست کوه سفید
 جب دست پوشیدن اغار کرد
 که خود بود در نقش می رسید
 مراد و لغت ایجا اوند رای
 که حسن کندیت در روش

بچه دریمی همیشه آمد جوان
 مدو لغتم این ریسمانت و بند
 سبک طوق زنجیر از او باز کرد
 هنوز از پیش همچنان سید و بند
 چه باز آمد از پیش و مابری کجای
 نه این ریسمان مبر و بانمش

بسیار سردی که در آن گشاید
 سبزه اندرون بشه و سنگدل
 بزین بر سر ما نوان کت زور
 نه خشید بر حال بود اندامش
 که ختم ز تو ما توان ز بسی است

این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه

کسیت بود در زردی خویش محنت خورد دست بر یک کمان نه خورد اینک که دستم کبر که صق از وجودش در سبیل آ که دون تپتند بمغز پوست که غشی رسد تکلیف خدای چه گفت آن شتریان بغرزد خویش که ایشان بر مهنها خود خورند	بخور تا توانا زمانه زردی خویش چه مردان بپیرای و جنت رسان بپیرای جوان دست در دیش بر خدا را بد آن سینه کتک بشن کرم در زده اش که نمونی را کرد کسی نیک بپند بر دوسرای ندیدی که در راه ما بنده پیش بخور گوشه با مردم نیک سرو
--	--

حکایت

شناسا دره مرد در قهای ردم بر خیزم قاصد بدیدار سرد با تکی دعوت کت مذمت و با بروت چه با بر در کت و با دیدنش قوی سرد بود ز سبب و تهلل و مار از جوع همان لطف و بوسیدل غنا کرد که با ما از دران ربع بود که در دیش را گوش از بوسه مرغانی ده و گفتش بر سر بران	شنیدم که سر دیت بپیره بوم آن چند سالوک صحرانوزد سر چشم هر یک بپوسد دست از اش دیدم و زرع دست کرد کتق و مطف ادبسی مرد بود همیش بپوشش قرار و جوع سر در بان صفا و در باز کرد تا بد که شیرین چشمش طبع بود مرا بوسه گفت بپشخف ده گفتند نه گفتش در پیش کن
--	---

حکایت
 شنیدم در ایام صام که بود
 بپیرای جوان دست در دیش بر
 خدا را بد آن سینه کتک بشن
 کرم در زده اش که نمونی را کرد
 کسی نیک بپند بر دوسرای
 ندیدی که در راه ما بنده پیش
 بخور گوشه با مردم نیک سرو

شنیدم که سر دیت بپیره بوم
 آن چند سالوک صحرانوزد
 سر چشم هر یک بپوسد دست
 از اش دیدم و زرع دست کرد
 کتق و مطف ادبسی مرد بود
 همیش بپوشش قرار و جوع
 سر در بان صفا و در باز کرد
 تا بد که شیرین چشمش طبع بود
 مرا بوسه گفت بپشخف ده
 گفتند نه گفتش در پیش کن

این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه
 این دیم از کله ای که در راه
 در راه از کله ای که در راه

در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار

چو خانم بر ازاد ماسر نهاد
بخت اندر نهاد و اراجی جفت
بند چشم نمیشد در کش نهاد
که این کبی بر وجودت زخم
دو چشمش بوسید در بر کشت
ملک در میان دو ابروی مرد
بغض بی تاجه داری بضر
که بر تو نام آوری محمد کرد
چو از گذشت طریقی لبس داد
که در باقیم خانم نام جوئی
چو از خود صاحب خود دیدش
ببراد لطیفش دون کرد پیش
بغض آنچه دید از کرهای می
دستانه را داد مهر در دم
مادر را رسد که کوهی دهنده

چو خانم بر ازاد ماسر نهاد
بخت اندر نهاد و اراجی جفت
بند چشم نمیشد در کش نهاد
که این کبی بر وجودت زخم
دو چشمش بوسید در بر کشت
ملک در میان دو ابروی مرد
بغض بی تاجه داری بضر
که بر تو نام آوری محمد کرد
چو از گذشت طریقی لبس داد
که در باقیم خانم نام جوئی
چو از خود صاحب خود دیدش
ببراد لطیفش دون کرد پیش
بغض آنچه دید از کرهای می
دستانه را داد مهر در دم
مادر را رسد که کوهی دهنده

حکایت

مدونه منصور ایان قبول
گرفتند از پیشان کرد می اسپر
که ناچک بودند و ناچک دین

شبنم که طی در زمان رسول
دستانه و لشکر بشیر بنده
بفرود کشن میشته کین

در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار

حکایت
در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار

که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار
که در این مملکت که از راه انوار

این نامیوم از اردو پیش
دی انگار فرزند در اردو پیش
دی رادبی کسبل است
ارزدی ازین اسم است

چنانم اگرستی نام وی شما هم از ان مانور در تباب که نام بدان نام داده و خواه کلف بر مرد در پیشش که چندان لجهت بود و خرن	مزدی کس اندر جان نام علی ترا هم شما نامه و کسم جواب ترا کسی و حد از برای حدت لیخت جوان یک سمن پیشش ز توهیر مادر سعدی ستم
---	--

حکایت

شندم خوی در کل فزوده بود سایبان بابران و کسم ماسید همینک در این غمه نماند آد نه دشمن برت از ریشش در دو چوشه روز در پیش شویده عک فخر اخذ آورده ان پس وشت شند این سخنهای دور در هوا بیش سیت در او سکت کی گفت با پیشش بران کمز در سلطان عالمه بیشید بر حال سکن مرد ز ریش داد و آب و قیاسین کی گفتش ای بر عقل در پیشش	رسود اش خون در دل فزوده بود فروخته عفت بر افق نبر سقط کف و نفرین و دشنام داد نه سلطان که این یوم ویران او شب تیره زان مایه غم دیده عک در آن حال سکت در او در گذشت نه جبر شیدن نه روی جواب که سودای این برین از هر سکت رزوی ز بن چ عرش کین خودش در بلا دیده و خود در فرد جوز دشمن سخنها می مرد چو سیکو بود مهر در وقت کین عجب رستی از قدر لغت خوش
---	--

ای درین آفت از اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی

ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی

ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی

ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی

ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی
ای از اولی که اولی

بسیار از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

ک ما که پیشیده جسم دودند	سخت جرت بندان کردند
ک شبها زین صید دام نوشند	بر او بود دولت تمام نوشند
کسی چون بدت آورد حیره باز	خزدرده چون کوشش زندان
بجز بود این کسبها شود	که اعی زمانه گاه مینا شود

حکایت

الدر طلب کار هر دو ما	ز خدمت کن مینان غامضی
خورش زده بخندد و کنگ و جام	که بدوزت افند همانا مدام
به هر گوشه تیر نیاز اعلنی	امیدت روزی که جدی زنا
دری هم در آید ز جدی حرف	ز صد جوهر آمد کمی بر بدت

حکایت

بی راسبیر کم شد از راه حل	شما که بودید در قافل
ز هر صید بر سید دهر سوشند	بنا بر می از روشنا بیاض
چه اندو مردم کاروان	شندم که لیکف بر زبان
ندانم که چون راه بر دم بدو	هر آنکس که پیش آمد نفسم او
از آن هر صید در پا هر کنند	که بشه که روزی برودی رسته
برند از برای دلا مبار	خزند از برای کفی خوار

گفت را اندر دلداری صفت تا بر سینه باهل ولی

رفیع مکرزاده در سناخ	ششی لعلی فزاده در سناخ
پدرش اندر سینه زه رنگ	چه دلا که گوهر لدام سناخ

حکایت

کسی که در سینه کمال
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

بسیار از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

کسی که در سینه کمال
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

بد آن رنگه هر افزان کند
 بیشتر برش با زار حق
 بقضای نامشغولش بنهشته
 سوز کند زان کران بار
 نماند ز لب سخن از درد کس
 بر بیت نزار بشکر حد هزار
 بی مال خواهد بی گوشمال
 چه جز بکنی ترک یوسف درد
 بندش من در نترزد هر کس

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

که میوز نوسن زدن بر زمین
 که هر کس کشد بایش بدارش
 که سودی ندارد چه سبک شود
 کمش در نه برکن دل از کوفتند
 نماند زید که میگو آید و چه
 عدد در چه و د بود در شیشه
 چه سر ز رنگ نوار در بوب
 فتم کرد باید بیشتر دست
 ترا میرو با باشش در حد

چشمش کشت بهرام صواشین
 دلو آسبی از خطه باید درشت
 بند ای بس در جد در آب کاست
 چراک جنس آمد اندر کند
 ز امیس هرگز نباید سجود
 بد اندیش راجاه در خسته
 کوش بد این یار کشتن کوب
 قهر زان که بد کرد با زار است
 مگر که قانون بدی نماند

چشمش کشت بهرام صواشین
 دلو آسبی از خطه باید درشت
 بند ای بس در جد در آب کاست
 چراک جنس آمد اندر کند
 ز امیس هرگز نباید سجود
 بد اندیش راجاه در خسته
 کوش بد این یار کشتن کوب
 قهر زان که بد کرد با زار است
 مگر که قانون بدی نماند

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

کسی با بد آن سبک با چون کند
 چه اندر سستی بی آزار حق
 کند آنرا بشده که خورشید زنده
 چه سبک زده است انبیل چیده
 از رنگ مردی ناید عس
 نماند نیز در صف کارزار
 نه هر کس نماند در شبهه بال
 چه آید نوازی که نوتر بود
 بنام که حکم نماند در پاس

این که در کتب معتبره
 در این باب آمده است
 که در این باب
 که در این باب
 که در این باب

این که در کتب معتبره
 در این باب آمده است
 که در این باب
 که در این باب
 که در این باب

بخواند اندرش پای بند خیال
 که بجای همان باد و درش عدم
 ز رو خاک یک ن تا بدرت
 و کرد دیده بر هم نمی بردت
 نه قوت که یکدم شکستنی
 و کرد پیش بر سر نهند سر نمی

بند این قضا بر خط و حال
 بعدش چنان سرنهی بر قدم
 و در چشم شاه بنیاد زرت
 نو کو ما کجسته اندرش نزل است
 نه اندیشه از کس رسوا نشوی
 است جان بخواد کلف بر نمی

این که در کتب معتبره
 در این باب آمده است
 که در این باب
 که در این باب
 که در این باب

اثبات محبت روحانی و سلطت آن

چنین قضا که غیر زمان جز است
 که بشند در بحر معنی غزین
 بذر حجب از جهان مستند
 چنان است بی کمی ریخته
 که پس سطح میث بر زردن
 بفرماد با تو ابی در خودش
 قدیمهای خا که دم آتشین
 بید ناله شهره ای هم در زین
 چه کند خود برش نسیم کوی
 فرد تو میدار جشن که در خواب
 سحر خودت آن که دامانده
 نه هست زشتی که روز

ز غنی که بنا د او بر هویت
 عجب داری از کفان طوق
 بسو دای جان بجان مشغل
 پیاپی از خلق بیدر کشته
 نشاید بدارو دو اکروشان
 است از نزل بجان عمیقش
 روی علم دارد و غفلت نشین
 یک نفره لاهی ز جا بر نند
 چه با و نه تنها و چا لک بجوی
 سحر با بدین چند که آب
 در کس نشسته از کسب راه
 شب در روز در بحر سودا و کوز

این که در کتب معتبره
 در این باب آمده است
 که در این باب
 که در این باب
 که در این باب

این که در کتب معتبره
 در این باب آمده است
 که در این باب
 که در این باب
 که در این باب

بازنده طوالت و خنک است
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی

حکایت

بازنده طوالت و خنک است
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی

دو سر به چو پند بر طایب
 به از زنده در لایح ناریک
 بکف بیایش در انجم جوی
 بکف ایقدر نبود از وی درین
 که بخت بر نامم با نغمه
 که در عشق صورت نه شده
 منم ز دبدار بولفت امید

کونین در باره کسرت ناب
 نه بردانه جان داد در پستی
 بکف از غریز حسرت چو گمان
 بکف سرت ایبر و پیش
 مرا خود ز سرت چندین خبر
 من برین باشک عیب
 چه یعنوم اردیده کرد سینه

حکایت

بازنده طوالت و خنک است
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی

بیارارد از بس روی اندک
 بر شفت و بر تافت از روی غمان
 که سلطان غمان بر نه چنگد بهر هیچ
 بیاد تو نام خود پرستی خانه
 تو نامسر بر آورده از جیب من
 که خود را بنامم اندر حساب
 نهادم قدم بر سر کام خویش
 چه حاجت که اری بشهر دست

بی راد کسرتش بود با کمی
 رکاش بیوسید روزی جوان
 بخندید گفت غمان بر هیچ
 بر آید و جو دوستی خانه
 کم جرم یعنی من عیب من
 بدان زبهر دست زدم در کاک
 کشدم قدم در سر نام خویش
 مرا خود کشد بران چشم دست

حکایت

بازنده طوالت و خنک است
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی

برض اندر آمد بری بگری
 گرفتش شوق درویشش

شدیم که درین خفا سری
 زدهای سزیده بر انش

بازنده طوالت و خنک است
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی
 ز تنگ شدن ایوان در پستی

این کتب غنایان از کتب معتبره است
 که در این کتب در بیان بیماریها و
 در بیان علل و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان

عزیزان پوشیده از چشم صفت
 بر از نموده و در دروغ
 بخود سر فرود برده همچون صدف
 است عقل و بصیرت از ایشان روی
 نه مردم همه استخوانند و پوست
 نه سلطان خریدار هر سینه است
 اگر ژاله هر قطره در شش می
 چه غاری نبود در سینه ند پای
 حرفین غلو سراسر ای است
 دل تخم کاران بود سر کج کش
 در این مجلس از آن بکافی رسند

این کتب غنایان از کتب معتبره است
 که در این کتب در بیان بیماریها و
 در بیان علل و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
 که بری بدر بوزه شده با بداد
 بی گفت این خانه خلق نیست
 بد وقت این کتب نیست پس
 بقت خویش این جمله خط است
 که در دید قندیل و محراب بود
 که جفت از بنجا خازن شدن

این کتب غنایان از کتب معتبره است
 که در این کتب در بیان بیماریها و
 در بیان علل و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان

این کتب غنایان از کتب معتبره است
 که در این کتب در بیان بیماریها و
 در بیان علل و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان
 در بیان احوال و اسباب و در بیان

فردا بجز نماند
و در این روز...
چهارشنبه روزی است که در آن...

حکایت
همه روز بر بند دل برفت
که میگفت در زمان جنگ
ز آنجا که ازین سخت
مرا چون نوحه غمگین
حکایت
عجبی بگویند در روز...

در این روز...
و در این روز...
حکایت
از آن روزی که...

چه دیدگان روی برشته در	بر چه طلی سخی چندین
بدیا چه برهنه یا قوت خام	کجاست بیاید و کشف البهام
بمنه یابی اندر بدبختی می	از این دور راه در دیدی
بمنه از گروهی عنان برلس آ	که این باز در دم زخراک کند
چو او سهند محرم گشته از روی	چه غم گرانند در دیدی
ششده که راه اندر این گزشت	ولی روی در آه دگر روی
در این بود سر بر زمین خدای	که گردند در همش و جانش خدای
قبول است اگر چه هزار شش	که جز ما پناهی دگر نمیش

حکایت	حکایت
بمی درت بود دانی چه گفت	چه فرزند از زلف ختن کجفت
توقع بداری بس از کسی	که بپاسی هر یک جای از کسی
سبیلان چو می بر خیزد قدم	و جودی است با صفت چو بیادم
چون در سود و میر کس از زبان	که مهربان باشد فارغ زمان

حکایت	حکایت
کتابت کند نوحه و کسی جوان	بر روی زداماد ما حیران
که بسند چندین که با این سپر	سختی ره روز کارم بس
کسی که با من در این نمانند	نه منم که چون من پریشان دلند
ز آن در هر ما هم چنان دوستند	که گویا دوستی بودی دوستند
ندانم در اجمت از نشوی من	که باری بخندید بر روی من

از آن روزی که...
حکایت
از آن روزی که...

چون که بخت شادمانی در روزگار
 نوزاد در دین تو چشم جان ناز
 که در دین تو چشم جان ناز
 که در دین تو چشم جان ناز

بنویسند غافل از بابت و
 نودرسند خویشی نه در بند و
 بمن گنند از خدا چه خدا
 بناید بپوش وی از غیب لازم
 هواد هر کس کرد بر خو است
 ز پیش نظر چه چنان هر دو
 بنی آدم دو عالم دو در گشته
 بسندید بسید ای ای بسندید
 کویم حاجت کارید بسندید
 نه در دنیا و مابون دونه غلب
 برای آدمی زانو در دو بسندید
 چه بسندید از آن گز بسندید
 در بختش هم بسندید

کرت غنایست در بارگاه
 که از دولت جنت بر جان او
 عذف طریقت بود کادو
 ترا چون دین بسندید از جو
 صفای سر ملت از است
 به چینی که جلال بر جانت کرد

کرت غنایست در بارگاه
 که از دولت جنت بر جان او
 عذف طریقت بود کادو
 ترا چون دین بسندید از جو
 صفای سر ملت از است
 به چینی که جلال بر جانت کرد

حکایت

رسیدیم در خانه خوب
 بختی در درویش گنداشند
 که آن ناخدا ناخدا برش بود
 بران که بقیه کند و گفت
 سر اهنس آورد گشتی بود
 خجالت بند شتم با تو آب
 که باید اوان من کرد و گفت
 ترا گشتی آورد ما را خدا ای
 که ابدال در آب و آتش بنید
 گنند از پیش ما در هر دو
 نش در روز در عین حفظ خفتند
 چه تا بوقت کوسی ز طراف بنید

و غفرا من دبری از فاریاب
 بر ایگرم بود بر او گشتند
 سیاحان بر انداختی بر بود
 بر آنچه آمد ز قمار جفت
 مخورم برای من ای بر خود
 بستند دستبده بر روی آب
 زنده پوشیم دیده نش گفت
 عجب داری ای یار فرخنده روی
 چه اهل دعوی بدین گزوند
 چه طغی ز لبت نزار و جز
 بس انا که در حد استرغند
 گنند از ارتاب نش خلیل

بختی در درویش گنداشند
 که آن ناخدا ناخدا برش بود
 بران که بقیه کند و گفت
 سر اهنس آورد گشتی بود
 خجالت بند شتم با تو آب
 که باید اوان من کرد و گفت
 ترا گشتی آورد ما را خدا ای
 که ابدال در آب و آتش بنید
 گنند از پیش ما در هر دو
 نش در روز در عین حفظ خفتند
 چه تا بوقت کوسی ز طراف بنید

چون که بخت شادمانی در روزگار
 نوزاد در دین تو چشم جان ناز
 که در دین تو چشم جان ناز
 که در دین تو چشم جان ناز

بدر را بخت در دمایه دید
 ز بخت به بخت در کجاست
 بسرداری از سر بزرگان برهی
 برزیدی از باد بخت چه سبده
 و ما خرم است تا دره دهم
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که بر خویشش منعی می نهی
 که سدی شاه تا برسد بران

بسرکان همه سوخت و بایه دید
 که خاش بگردید درش بخت
 بسر کفش او بر برگ و بهی
 چه بودیت که بر کندی از جان اسپه
 بی نکتست که در فرمانده هم
 بزرگان از آن گوشت آوده پند
 تو ای محمد یمن در در بهی
 گفتند حرفه زبان آوران

بمقدار او در کفش از
 درم دادند کفشش
 بکند از او در کفش
 به کفشش بر آن کفش
 در کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش

حکایت

تا پیش گری چون چراغ
 چه بودت که برون نیاید بروز
 جواب از سر روشنا ما هر داد
 و ما پیش خویشید سبده اینم

در دیده باشی که در باغ دروغ
 بی کفش ای که کفش خروز
 بسین کاشی که خاکزاد
 که کن روز و شب جز بجز اینم

بمقدار او در کفش از
 درم دادند کفشش
 بکند از او در کفش
 به کفشش بر آن کفش
 در کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش

حکایت

گرفتند بری مبارک نهاد
 چه بینش نهادند بر پا دوست
 که از هر چه بشد که غارت کند
 که این لیکه آمدند برین کند
 من از حق شناسم نه از غرور زید

بشهری در از شام غوغا فنا
 هنوز این حدیتم بگویش اندر
 بخت از سلطان اشارت کند
 با بد چین دشمنی دولت شود
 از غرور جاهت از دل مقصد

بمقدار او در کفش از
 درم دادند کفشش
 بکند از او در کفش
 به کفشش بر آن کفش
 در کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش

بمقدار او در کفش از
 درم دادند کفشش
 بکند از او در کفش
 به کفشش بر آن کفش
 در کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش
 بی کفشش از آن کفش
 کفشش بر آن کفش

در این روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند

غذایش از شیره نام و کس
در غمیش از مرد بروی کس
زیاران کس از زرارش بود
بروسته سرما دری از زغام
که خوزر آغوشی در این آب سرد
که زنها ز جند از صلت خویش
ز مهرش خانم را شوال شکفت
ولم رقت و بارش بجان می کشم
بقدرت در او جان بجه از برید
که دایم جان نفسش درم

را پای خویهر در آمد کسند
کشی دو خوزر از پرچم خوش
سوک جمال کاشش بنود
بابا خوزرت نزدیک بام
لفیج کوی گوشش نماز کرد
ز بنای سقف بر آمد خویش
مراچ روز این بسیر دل جریغ
نه پر کسید باری کیش خوشم
پس از آن شخم زغال افزود
عجب داری از بار امرش برم

کوش را اندر سماح اهل دل و لغو برحق و طهارت

در زره عایش میس کبر
که ما نشوی کردت کسند
کد خاک بروی مرد کجندت
که از دست خویش رسانا دید
دین غمته جز خود آگاهیت
سماحت از عیق داری دگوز
که او چون کس دست بر سر زد
ما بود ز مرغی بناله بغیر

از مرد خویشی تم خویش کبر
سرس از جنت کفالت کند
ز دید نبات از خوب دور
ز تاجی آن اشکلا دید
که ما بخودی در خودت برآه
نه سطراب ترا از پای ستر
مسش نور دیده دل بر نبرد
نه دم داند شفته سامان هر نبرد

بسم الله الرحمن الرحیم
در این روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند

در این روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند

که در این روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند
در آن روز جزا که در آید و کس که در آن روز بر او کار کند

در وقت خواب در وقت بیداری در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

چو اوست منده در رقی دست
 فشانده سردت بر نهات
 که تینیش جانها در اوست
 برهنه تو از زدن دست و پا
 که عاجز بود مرد با جامه عرق
 چه بیند با مکی و اصلی

که آنکه شوریده حالان
 کشید دردی بر دل از در اوست
 حالش بود رقی بر یاد دوست
 از غم که مردانه در شناسنا
 من خود تنگ و ناموس ترنق
 تعلق می بست و بجای اصلی

حکایت

برود دوستی در هر جوش کبر
 تو هر شمع از بی نانی
 که مردانی باید اندر بفرود
 که چهل است با این پنج زور
 نه از غم که بشود رفتن بدوست
 که جان در سر کار او می کنی
 رضا خورد و سودای می بود
 که روی ملوک و سلطان در اوست
 مدار کند با تو چون مفلسی
 تو بخاره با تو بر می گستر
 چه گفت اغلب که تو زوم چه کرد
 که بشند اری درین شهر بر می گستر

کسی بود از راه کالی حقیر
 بر می رود که بی طریق رجا
 سندر نه از آتش ملود
 ز غم که بشند پنهان شود موش
 کسی که دانا که خشم تو اوست
 ترا کس می بود که می کنی
 که آنکه از یادش جوهر است
 با در حرم آورد چون نود
 بشند از تو در جهان مجلسی
 در هر با همه خلقی ز می گستر
 که من بر پروانه سوزنا که
 مرا چون خیزد آتشی در دل آ

در وقت خواب در وقت بیداری در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن
 در وقت خواب در وقت بیداری در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن
 در وقت خواب در وقت بیداری در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

در وقت خواب در وقت بیداری در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن در وقت خوردن در وقت آشامیدن در وقت نشستن در وقت ایستادن در وقت راه رفتن در وقت خوابیدن در وقت بیدار شدن

در بر سرش خرابی و شکست
 در اندازد ز غم و دلخوشی
 بیسودی فرزندگی در عشق
 غمگانه ز غم و دلخوشی
 در بر سرش خرابی و شکست
 در اندازد ز غم و دلخوشی

ز خاک آفریدت خداوند پاک
 پس ای خسته ای که در دل تو خاک
 حریف و دهان تو در سرش
 ز خاک آفریدت چه سرش
 چه درونش چه بیرونش
 بی جای ازین بیخودت غمگین
 چه آن سر زاری نمود این غمگین

که بر زهره بر خویشین عاشق است
 همان به که آن نازم نم کشد
 بدست دلدارم خوشتر بیدار
 پس آن به که در پای جان دوی

سر اندازد در عشقش و دلگشا
 اجل ناکم در کینگی کشد
 چه پادشاه نشسته بر سر پادشاه
 نه روزی به بیچاره جان دوی

خی طالع شمع و پروانه

ششمم که پروانه با شمع گفت
 ز ابرو و کوز و زاری جرات
 بر پشت آئین یار شبر من می
 چه فرخادم اش لب بر سر د
 فرود مید و پیش جفت ره زرد
 که نه خبر داری نه یاری نیست
 من گشته ام نالوزم نام
 سر این که ز پای ما سر جوت
 بدیدار اورش ای باب حج
 طبعش بین و سیلاب نوزم
 درش اندران سبکی کوشه
 که ناکه کشتش بر کعبه
 همین است بیان عشق ای سپهر
 کشتن فرج یاب ز خویشین

شبی باد دارم که چشم گفت
 که من عاشقم که بوزم روشت
 بخت ای بودار کسین من
 چه شتر منی از من بدر برود
 همین گفت و هر خط سیلاب بود
 که ایله عشق کار تو نیست
 تو بیزی از پیش کشید خام
 ز دانش عشق از بر جوت
 هر دست در این گفتو بود شمع
 سپین پیش ملکس افزودیم
 چه سعدی که بردنش افزودم
 ز فرزندش همچنان هر
 همی گفت بر پشت دو دانش سپهر
 ره است که خواهی امو سخن

اران دیو نوزد از این ادبی
 حکایت

بی نظاره بدان زاری طلبید
 که با آن که در با لب می طلبید
 که او داشت حق که من می طلبید
 چه خوردم از حق خداوند طلبید
 عدالت در آن زاری طلبید

در نماند که در این جهان
 دلی که می بویست
 حکایت

در اندازد ز غم و دلخوشی
 در بر سرش خرابی و شکست
 بیسودی فرزندگی در عشق
 غمگانه ز غم و دلخوشی

Handwritten notes at the top of the page, including the title 'کتاب در طب' (Book in Medicine) and various medical observations.

Vertical handwritten notes on the right side of the page, possibly providing commentary or additional medical information.

که عین کس بر بستان و بر	تیمه عابدان کف روزی مرد
برون کف و بارش در پیش	همان کس سستی مرد دانند
که بردای خدمت ندارد فقیه	بر آن کس که روزند باران بهر
که ناخوب کردی در این جایگاه	در روز خادم در پیش بر راه
که مردم بگفت بی باک استند	نه آشتی ای کوه خود بینند
که ای بر جان پرورد و فرود	این سخن کف از بر صدی
سحر آلوده بودم در آن جای باب	نه کرد اندران بقعه دیدم خاک
که پایزه کردم ز خاک شامش	برغم قدم لاجرم باز بس
که نهنگه دارد سر خویش را	طاقت جز این نباشد در پیشرا
خدا بی از خویش بن مجوی	زنودر دنیا ره درین مجوی

حکایت

ز زمانه آمد بر وی ما ز بد	شدیم که روزی کس کاغذ
خود بخشند از سر کلاه بر	بی طفت خاک گشتش با صبر
کف دست شکر نه مالان بروی	همی کف زد لیده دست روی
ز خاک گسری روی در هم کشم	که ای نفس من در صورتش
خدا بی از خویش بن مجوی	ز زمانه آمدند بر خود کلاه
بلندی بدو می دست در پیش	ز زمانه بنام کس کف گشت
مهر می که اندر اندازد دست	نوازش سر کفست از از دست
بلندی باید بلندی مجوی	برون شد سر کس شد مجوی

Handwritten notes on the right side of the lower section, continuing the text or providing commentary.

Large handwritten notes at the bottom of the page, possibly a continuation of the text or a separate section.

در این کتاب که در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...

که باقی شود و باقی سستی ماند از عاقبتن یادگار به از بار سبب عیال که وقتی که گشتم ز بار سبب	نخورد از عیال بران جز نشندی بهین یکس سخن شناس که کار اندیشه نام از عیال نشندی نشو ایچکات در
---	--

حکایت

در ایوان قاضی صفی حضرت متوفی ز کشت سببش که خیز خود ز نشین یابود یابیت که است نقتضای وزیرت بقدر بخوردی معقد ز باله بلیت چه سبب بر کشت سببش که خود ز نشین از عیال که بود لم دلانتم در نه حشمت مدهد لعم کرده کردن حشمت خداوند با هم بمشار و حک تا بیزدی بر زمین هر دو دست که در حل آن ره نبردند هیچ بپوشش در آمد چه شیر غریب ز راههای کردن تخت قوی	قضیه کهن جا به شکست که کرد قاضی در او بشر به اندک برتر مقام تو سبب نه هر کس سزاوار شد بقدر بعوت هر آنکه خود ز نشین کجای بزرگان دبری کمن چه پیش بر آورد در دلش دود خقیقان طریق عدل ساهست کشت و نذر رسم در فتنه باز تو کفنی خود سنان است طایفند تا بخورد از نشین و دست خداوند در عقده هیچ کمن جا به اندر صف آخر که بر مان قوی باید و مستحق
--	---

در این کتاب که در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...

خداوند بزرگوار است که در این کتاب که در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 خداوند بزرگوار است که در این کتاب که در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...
 خداوند بزرگوار است که در این کتاب که در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و بندگان و ...

Handwritten text at the top of the page, including the title 'کتاب' (Book) and 'در بیان...' (On the subject of...).

که در او بارها بلند می نمود
از و میرود و صد غلام از دست

کتاب

چو چشمش کف خوره در رخ
مرا بس نخواهد خوردن به سج
کیار اجماعی قدر بشکست
نه منم بل از کسی نه بر است
بدین شیوه هر دو سخن بوی حبت
مهر آرزو ده بر حبت بشد سخن
چه دست رسد نمودن براد
چنان ماند قاضی بفرشش آبر
بدن آن از بد آنجوب بدین
وز ابا جوان روی همت پیش
غیر از زنگان مجلس نوبت
لقب از پیش رفت و هر کوی
بجی گفت از این نوع شکر سخن
دو صد هزار ازین کین معفت

کتاب

که دور از نو مایار کسیر بود
می یارنده زاده در کج بود

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the title 'کتاب' and 'در بیان...'.

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

درین زمان که جوانان را
بیشتر در حال تنگدستی است
نیز در جوانی دوران سنست
فایده در زندگانی

کلیاتی
کسی بای حیا شنبلی می بود
بیشتر از دردی بر خورشید
مخل اندیش رفتگی بود بود

حکایت

که در زمان زنده بود بود شتری از گله بیشتر که خوردنی از دست او چون عمل خسب بر در گرم باز او عمل بر سر دگر که بر اردوان که نشئت را پیشش نکس بدل کند رویی بختی نشئت عمل غش بهش زرش روی را به اردوی زند بنیان روز عبه که اخذن نیک آمدت از نه جلد ب غش زرش روی نور که چون سفره اردو بهم در نشند که بدخوی باشد چون ساکتش	شکر خنده امین می بود بنیاد میان بستن چون میشه که از نه بر بد شتی نه امثل زانی نظر از در کار او که در ریشه کرد کیتی دو آن بسی نشت فریاد خوان پیش پس نشاند چو بگوشش بنیاد زانش گفت با زنی گمان تو را چه عاصی زرش زرد روی اردو بدونش بود در در اخوی زرش برو آب گرم ز لب هم خور حالت بودند آن گمش نشند من جوابه بر خویش کار کش
--	--

بدر را خفا که در زندان بود
که آفرین از نیز زندان روز
بسی از نیز بر بار آنگاه روز
بختید بد نقش ای سر افروز
و از بر دو سلطنت بود پیش
برین آدم کام در زمان خویش

در آن ایام که
در زمان ایامی که
خوان کرد به اردوان بد
و لیکن ز فرود نیاید

حکایت

که جوان در بدش می رسد نفا خود و سر بر بگر از گنویان نگار درین است از آن به نیر بدو گفت از این نوع با من بوی	شنیدم که در زمان حق پرست در آن تیره دل مرد صافی درون یکی گفتش آنچه مردی تو نیز شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
--	---

حکایت
بزرگ از گنویان
غلامش خوبیده
از این صفتا سوی کا سید بود

در آن ایام که
در زمان ایامی که
خوان کرد به اردوان بد
و لیکن ز فرود نیاید

به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در

نهفت اندر کار کردی خوب
 کسی خار و خس در ره انداختی
 ز سمش حشمت خوار آمدی
 کس گفت از این بنده چه حال
 بزود و جودی بدین ناخوشی
 منت بنده خوب است که سیر
 و کرد بشینز آرد سر بهج
 شنید این سخن خواجه نیک فال
 بدست این لبر خوی طبعش دلگد
 چه ز زرده کشم تحمل بسی
 اردت ندانم که بفرد شمش
 چه خور در بسندی کسی رسیدند
 محلی چه زهرت نماید تخت

شب در روز در خانه در کند و بوی
 کسی ما کبان در چه انداختی
 ز منی بکاری که باز آمدی
 چه خواهی آدب بهتر یا حال
 که جویش بسندی دما برش نشی
 بدت آرام این را از این بخش
 گران است اگر کت جوای بیخ
 بر بین نا جویش چه معقول داد
 مرا ز طبیعت شود خوی نیک
 تو ام جفا بردن از هر کسی
 بدتر کسی بی وی دانش
 تو در حشمت دیری را رسیدند
 دما شهید باشد بد در حشمت

حکایت

کس راه سعادت گویی بر
 شنیدم که هاشم آمدی
 برش موی دروی هفا بر کنه
 شب ای بیفکنده دما لث نهاد
 ز خویش کز منی شنیدم شمس

که تنها در صوفی از سر حشمت
 ز نا بیدارش تا سیر اندکی
 بمویش جان درین آویختند
 روان است در بانک مالش نهاد
 نه از دست فرنا و ادوا گس

به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در
 به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در
 به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در

به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در
 به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در
 به مردان جوان
 ششتم از شش
 ایمان ما توان مانند
 از اندر در دم در آن
 از اندر از اندر
 می بود در
 می بود در
 می بود در

در این وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

بر زرد چون جوارح الهاب
 وجود در روشنی کج
 و از خود روی چو قندیل آب
 که سوزش در سینه باشد چو شمع

در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

حکایت

بمی در نجوم انداخت دست بر پویشبار آمد از راه دور خود بند از او دیده بر دوغنی چه باز بهره عوم کشور کرده باز نو خود در آن کمان کرده بر خود ز دعوی بری زمان نمی میروی ز زمستی در آن فی سندی صفت	و از از کبر سر است دست دمی بر هباب و سمری بر غرور بیش حرف صفت بنا سوختی بدوخت دلای کردن فرار آن ناله بر کشنده در راه بود تنی آئی تا بر سخنان روی تنی کرد و باز ای بر سوخت
--	---

در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

حکایت

بخشم از ملک سینه هر صاف چه باز آمد از راه ششم و ششم بچون نشسته جلد و نامهربان شنیدم در کیف دلگد و درین در قیمت دویخت مار و کام سبوا که فردا بچون منش ملک را چه گفت ولی آمد بچون بطرف از جنان که آمدن جایگاه	بهر سوختی کسش در بناش بنشتر زن صفت خویش بر سر برود از دوجان و شش زاریان خدا بکل کردش خون خویش در قبال بر دره ام بر دوام بپزد و خوم شود و ششمش در دیدشش بنا بد بچونش رسامینه دهرش بدان جایگاه
--	---

در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است
 در وقت که در وقت است

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

که درون زنجار سندی تمام است
مدام کنون تا به پیش آید

سعادتیست سلامت و شادمانی
از این به نیت گری تا بدست

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

حکایت

بمی رسد ای سنگ آمد بموش
در آمد که در دیش صاعی است
بجز عارفان که در کس ندید
که سخت آمدش بخت آن باز کرد
بلاغت بر درجه داری درای
گر آمد سنگ او از کردی مهم
بندام زهر عظم درای و دغور
که مکیک تر از خود ندیم کسی
در شب توایغ به باله رسی
که خود را خود تر نهادند قدر
خدا از بندگی بسر در نشیب
نگد کافا بش قیوتی بر د

رو بر آینه عابدی ترنده بوش
بدل گنگوی سنگ ایچا جو است
نشانی سنگ از پیش و از پس نبند
مجله باز گردیدن آغاز کرد
شستند از درون عارفان و بگری
نه بسته اری ای دیده رود شتم
شستند که بجا را بخورد
چه سنگ بودش تا که کوردم بسی
چه جو ای که بر قدر و الی رسی
در این صورت آنان رفتند هر
چه سید اندر آمد هول و همیت
چه شتم جفا و مکیک و خورد

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

حکایت

که همواره سید اردش خیر بود
بمحمد در لاف بی گفتند
زهر گشت اورد با جوت خوست

عزیزی در صفا بی بود
ششچی دیو در دردی که کای کند
ک ترا خ گشت و انوار است

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

باید در هر روز ...
باید در هر روز ...

Handwritten text at the top of the page, including the title 'کتاب در بیان...' and introductory lines.

حسی که بر کس زخم کند عجب نذر سیرت کز دل در قبال نفاق بدان نرسند	به بخود بردی هر سینه که بلی گشته از نوم با بد آن اگر چه بدان هر سینه نرسند
---	--

حکایت

میی را چه سدی دل ساده بود خط بردی از دشمن شده خوی ز نس چمن بر او بدیند اضی بکی نقش آخر ترا ننگ بست فن خویشش نقشه دوان بستند نش بدزدنم خط در لک نش به چشمش گفت شهیدای منوریده دلم خانه مهر بایست و بس	که با ساده رو را در خانه بود چو گمان سخن بسنجی چه لوی ساری میشدی نمبر او معنی خیزان هر سببی رسد پیش ز دشمن کمتر ز نونان گشته که کوبیده یارای هر دی گشته جو ابلا که باید نوشتن بز در او می نینجد همین لکن کس
---	--

حکایت

چو چشمش گفت به دل فرخنده که این مدعی دولت بشناختی کز راستی خود خبر داشتی	که بگذشت بر عارض یکدی خوی به چکا روشنی نمبر او حسی همه خلق ز نهیت چند داشتی
--	---

حکایت

شنیدم که لقان سیر نام بود یکی سنده خویش منبه اشش	نه من پروردگارک ادمام بود زبون دید در کار گل و ششش
---	---

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the phrase 'کتاب در بیان...'.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the phrase 'کتاب در بیان...'.

Handwritten notes at the top of the page, including the title 'کتاب طب' and various medical observations.

که دانند بهتر از هر دوی است
من ز او در ظاهر از او بهتر است
بسر بر نام تاج عفو خدای
ناید لب ز او از او کمتر
هر او را بدو بخ تو باشد بر
بغوت نکرده در خود نگاه
که خورد از آن که زینده باشند

شندم در میگفت خون بکیرت
در تاج زانده لغا بر سرم
مهرم پای ایمان بنفوز جوی
در لکوت موش در برم
که سگ با هم زشت نای له مرد
رو ایش کسدی له مردان راه
از آن بر ملک شرف داشتند

حکایت

ش اندر سر بر آب شکست
بر سنگدل بر دینت بسیم
مراد ترا بر لب دگر شکست
ز راه تو خواهد شد الله بسیم
که از نظم سپهر بر سر روزند

بی بر لعل در لعل داشت
چه روز آمد آن بشکر بسیم
که در شب تو نمودر بودی دست
بر آب شده آن درد در جونت بهم
از آن دوستان خدا بر سرند

حکایت

ای بی بود در لعل صوت نهان
که چون که دست جگر سبقت
فلک بافته جگر بسوی او
ز شوخی به بدرود یک مرد
یکای سیمان شکست چه و بود

شندم که در خاک کوش از جهان
مجرد بیوی و عارف به حق
سادت شده در وی سوی او
زبان آور مجر دلسی کرد
که زانرا از این مرد دستان بیجو

Vertical handwritten notes on the right side of the page, containing medical commentary and observations.

Vertical handwritten notes on the right side of the page, continuing the medical commentary.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the title 'کتاب طب' and various medical observations.

کتابخانه دانشگاه تهران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران

کتابخانه دانشگاه تهران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران

سید عظم باز آمدن کرد بهر
بیر سید از او عارفی در وقت
شدیم که بر مرغ و ماهی دود
در این کشور اندیش مردم بس
بر خم سجاد که در شتر سن
هی بایدت لطف کن در جهان
تو که شوی پیش مردم عزیز
از این خالدهان سینه پر شده
الله که بر خاک ما بندگی
که بر خاک شد سجدی او در خم
به سحر راقی فر خاک داد
به بر بناید که خاکش جوزد
عجب بر میبرد چنین میب
هر خاکستان سنی شکفت

که بر شد کبر بهایران عدیر
بر صفت در این فلک کجوت
شود تک روزی اسم رفتند
بر تن تر از خود ندیدم کسی
شود بسته روزی بدین اکنون
ندیدند از خود متر خود همان
که در خوشی را سبزی بکچر
که در بیای مگر کس خاک شده
بهر عزت که یاد آوری
که در زندگیا خاک بوده است هم
در کرد عالم بر آمد جو باد
در باره بادش بهم برد
که بر آغوشش زد دید
بر او بس مگر صحن غمش شکفت

مجموعه باب رضا

سختی ریت کفایت همی تو قسم
بر الهده کونیا حدیثم شنیدند
هم از جنبت نوعی در او درج کرد
که فلکش به لبست بر این بلند

جوان خلدت بیفرو چشم
خو اجنت کفین طایقی ندید
که پاره خرماد خیزد ز زور
در این کشته زده طامات سند

کتابخانه دانشگاه تهران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران

کتابخانه دانشگاه تهران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه موزه و مرکز اسناد
کتابخانه ملی ایران

کشف از چنانچه در کتاب الهی در آنجا
عبارت با صحت که کسر است
درین معنی به این است که
چون مرغی با مرغی دیگر
مبارزه کند که در آن
بدرستی که در آنجا
نمودند که در آنجا
درین معنی که در آنجا
عبارت با صحت که کسر است
درین معنی به این است که
چون مرغی با مرغی دیگر
مبارزه کند که در آن
بدرستی که در آنجا
نمودند که در آنجا

کسی دیدنش طلب کرده باشد
برش است و با بلای جگر در شکم
که کسر همچنان شود روزی آنند

باخبرها امید می باشد	بدرستی که در آنجا
بردی که در آنجا	نمودند که در آنجا

حکایت

مکعب ای بر کینا هم مکعب
دلا چون نو جرم کنی حاکمیت
نه از دست داور بر او خودش

فرد کوفت بری بر سر ایوب
توان بر تو از جو مردم زبانت
به اور خردش نگهداند جوش

فرد کوفت بری بر سر ایوب	توان بر تو از جو مردم زبانت
به اور خردش نگهداند جوش	

در عطف بر او در طلب و زراف
که نقش هم ز باله نه است
نفرانده دست تقدیر است

چو کشت کفشت کرد موج با
مرا صورتی بر نمید ز دست
کرت صورت حال بدی بگوت

چو کشت کفشت کرد موج با	مرا صورتی بر نمید ز دست
کرت صورت حال بدی بگوت	نه بنده ارم از بنده دم درنده
جهان ازین بر تو محنت کن د	

حکایت

سبب از رفتن او زمانا بجفت
ندیدی کسم با برش در فضا
اگر نه خدا جا به برین در د
اگر چه بگوشش بودنا خدا
لب نه خدا از همین عطف کرد
که کشنده بر در کار است و پس

شتر کج با در جوش کفشت
مکعب از دست هستی جوار
خدا گشتی بجا که خواهد بود
بود گشتی ای که خواهد خدا
خدا گشتی ای که نخواهد بود
کمن سعادت دیده برداشتن

شتر کج با در جوش کفشت	مکعب از دست هستی جوار
خدا گشتی بجا که خواهد بود	بود گشتی ای که خواهد خدا
خدا گشتی ای که نخواهد بود	کمن سعادت دیده برداشتن

در این معنی که در آنجا
عبارت با صحت که کسر است
درین معنی به این است که
چون مرغی با مرغی دیگر
مبارزه کند که در آن
بدرستی که در آنجا
نمودند که در آنجا
درین معنی که در آنجا
عبارت با صحت که کسر است
درین معنی به این است که
چون مرغی با مرغی دیگر
مبارزه کند که در آن
بدرستی که در آنجا
نمودند که در آنجا
درین معنی که در آنجا
عبارت با صحت که کسر است
درین معنی به این است که
چون مرغی با مرغی دیگر
مبارزه کند که در آن
بدرستی که در آنجا
نمودند که در آنجا

بهر وقت از دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان

بمبار کلکونه بروی زشت
 چه سر که بینا کند چشم کور
 می است دوزخ تا از کمان
 ندانند کرد آنکسین را ز قوم
 ز وحشی نیاید که مردم شود
 و لیکن نیاید ز اینه سنگ
 نه ز کلام که کرده است
 لیکت نرفته را خرفا

چو دست لغات ز دست
 که صبر نرسد رو با بزور
 نیاید نوکاری از بدرگان
 هر فیوضان یوان در دم
 بسی اندر تربیت کم شود
 توان پاک کردن ز اینه سنگ
 بپوشش ز دید کل زشت خ سپد
 چه در می بندد خندک و شفا

حکایت

که بود زین ددر بین تر کسی
 چنانچه چو منی در طرف پشت
 بکند از غنای بی بستی نگاه
 که بگذرد کند بهامون در است
 ز باله در آمد بسر در نشیب
 به بایش به عید قیدی در لاری
 نه هر بارش طرزند بر طرف
 که دهر افکند دام در گردش
 که بینا دام صفت بود
 و شفا چشم مار که پیشش لیکت

چو خوش گفت پیش زغن کسی
 زغن گفت از این درن بد کرد
 شنیدم که مقدار بگذره راه
 چنین گفت اگر کسی باور است
 زغن را فغانه از غم شک
 چه اگر کسی بر دانه کند فرزند
 نه البته در بود هر صفت
 بدست از آن دانه خوردنش
 زغن گفت از آن دانه خوردنش
 اجد چون بولش بر او خوردنش

باز از این که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان

بسی آن بزرگان خطا
 که ز این مردم خطا
 بگذرد در دین خطا
 که در چشم مردم خطا
 که داند در خطا
 که در خطا بود جاده است
 که در خطا است
 که در خطا است
 که در خطا است

بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان
 بگذرد که دردی جانان

جو شسته شد بکن سطل
تغیرت فودت چون غلب
زنا جعبه در زمان
باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان

ز لاجرم اندو سید گشت
که ای زرق سجاده دنی بوش
هر روز تا دل زلف زفته بود
کهنون بچینه شده لقمه خام من
لغتم بر آورد و فریاد خواند
در شمش نیاید زبری همی
همی که فریاد و اغم گنجک
برون رفته از جا بر دردم چو بر
بس از نذا کرد برین گذار
که من نوبه کردم بدست تو پر
کس را نیاید جهان کار پیش
زبان درکش ابر لب روان

پری بسکه اندر لرم او بچین
سیر کار دنیا خوردین خودش
بر این مرد جان و دل بشته بود
که گشت در رادی ارگام خم
دشقت بر شاد درخت فاند
که زدند در کسره نا همی
مرا ماده سیر در کربان تک
که رسیدیم از زجرنا و پر
که سید ایم لغتش زینهار
که کرد نفوی نمودم و کر
که غافل نشیند بس کار خویش
که خود اقم نیست بر پله زبان

انراست نان این دوان
کدرین سکران آهیم
بدان راز جو در شمش
باز شگفت خلق بیغوغای عام
بلا خورد و در زین شمش
بنا کام بر شمش
شب زار شمش ای دقکرت

حکایت

یک پیش داد و طای شست
می آورده دست رو بر امش
چه فرقه خوی نهکات شیند
ز ناما بر شفت و کشت ای زنی
بروزان مقام شغیش سار
بر پیش اندر آوردم اورا کشت

که دیدم صدن صوفی افاده است
کردی سخنان حلقه بر امش
ز نویسه آورد هم در کشند
بکار آید امروز یار شغینی
که در شرح نهی است در جزو عار
بدار دشمنان محالک بدست

ببیند طای در زرد و کفشت
از آید ای کسی ایدل
که در دهرت ایاز بشتر آوردی
کفایت در حق و صلابت
که در دهرت ایاز بشتر آوردی
که در دهرت ایاز بشتر آوردی

باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان

باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان

باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان
باز بگردن ز زبان

مخبر خبر در جهان حیات
رستخوار غم و در جهان حیات
غمت - اندک با غمت خوشتر است
کس در غمت بود خوشتر است
میان غمت و بدلت
باید که در بدلت

<p>تو سوا که در روزی لغتی سخاست و با آن شور ما لغتینها است کسی را که نام آید اندر بیان چه جوروده کوما که مردم خوند جان کوی سیرت نیست درم از شرت از دیده ناظر است چند مدی شرت از غولستان حقیقت شما سان نایت تو هم یک از بیان غبت آغاز کرد بگفت کای یا ر شوریده رنگ چنین گفت در دلش صادق لغت که کا و ز بیچاره اش ایمن است به چشش گفت و دیده هر مغز کای من را نام مردم بر نشستی مردم که دهنه مردان صد خرد در بیغی که غایت شده ای بکنام کے که ما شصت جابل خورند هر کتوبه و نام مردم با که اندر فضای تو گوید جهان</p>	<p>بغی آدم کرده خوردن رسواست بشوی که از غم و دنیا نوبت به بنویس نام و لغتش جوان به برهن ز نیت به کسی بر بند که لغتش توانا بردی اندر مردم نیغ و دان بالبر حاضر است که حق حاضر در شرت آید زین بکوت نشسته چندی بهم در روز هماده مدنی شود تا هر روز کرده در فرنگ بندیم چنین بخت برشته کس مسلمان ز دولت ز با شرت صدیقی ز ده لب بندگان کنای تکوبم بچهرت ما مردم که طاعت همان به که ما در برد دو دهر است از او بر بقیان دوم آنچه ما شش بر نشستی بر بند نوحه شصت تو کوئی از روی مدار که پیش تو گفت از بر دیدگان</p>
--	---

غمت
دوم کرده بر چه چغانی
دو سبب در آری بر ده نگاه
نوعوشن مدار ای بر ده نگاه
که خردی در فرنگ است در کجا
سبب از زدی ای است کوئی
نفعی بجزش از او بر ده نگاه
حکایت
شندیم که در روی کار اندر نشسته

مدار از لب بکس
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
حکایت
باید که در روز ز غمت اولی

باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی
باید که در روز ز غمت اولی

کسی بر او از جهان کام تر از بار بار بشود و خوش سخن ز غمش غمشن خوار و بر دی چون بهر از پر کچه زار نش کوی چه صوا خورده سیر و از دست نوی ولا درام باشد زن نیک خواه چه طوطی گلغش بود هم نفس سرا در جهان نه باور را بنزدان غاصی گرفتار سخن جبهه بشه بر آن که دعای در خمی بر سر آمد بر بند از زن ندارد سوی مرد نفس چه زن راه با زار برود بز چه در کیم جو امانت شکست بر آن بنده حق بگو تا عوالت چه در روی بجانه خند ز زن شوخ چون دست در غلبه بود بجای آن چشم زن کور باد چه بینی زن بی بر جای نیست	که کید بود با وی آرام نظر در موی و رشتی سخن که ایبر کاری بر بند عبوب زن رشت سیمای خوش طبع جوی نه طوا خورده سر که آمده روی ولا از زن بد خدا با بنا غیبت شما در طلعه از نفس وز نه بنده به بچار کا که در خانه بانوی اردو کوه که بانوی رشتش بود در سرای که با یک زن از وی را یاد بند سراویل گلغش در مرد بوش وز نه نور خانه بشین چه زن ز اخبار کندم خود شوی دست که با وی دل دوست زن است بر مرد و لولاف سردی زن بر دلونه بنجه سردی سرد چه پرون شده از خانه در لور باد ثبات از خود ندی در ایست
--	---

من در چشم از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه
چو غم زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه

ز آن کس که در دین با
که تقویم باری نباید
خوشی باری رفت بر نفس
سختی که در خانه بنک
ای که در خانه در دست
ز آن کس که در دین با
وین بر دیم در زار
که بینی زار

می سبب با طبع زوی من
ز آن کس که در دین با
که تقویم باری نباید
خوشی باری رفت بر نفس
سختی که در خانه بنک
ای که در خانه در دست
ز آن کس که در دین با
وین بر دیم در زار
که بینی زار

بهر از زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه
چو غم زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه

کدام زن که در دین با
بهر از زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه
چو غم زار از مرد جهان کلاه
بهر از زار از مرد جهان کلاه

عفت...
جود...
جود...
جود...

کسی که شایسته ای سپهر بخش شبی بر زدم بماند بروی درخت درت بر کند چشم روزی بچای و کفران خویش در آرزت که ما رو به پنج عبادت شست صدار که بنده و بنابر چشم ریا یا نیاید کس از دست کس	ندارد با شش بر تقدیم پوشش همولفت سکین کجوش منش جفا پیش خوانست تره را ای شش خلقی کفران گشت و بنیز از چشم مردم زارت نیاشد شنیدی که ز کفش کوفرا را جاره جرات و بس
---	--

حکایت

جوانی خود شند و جز آن بود قوی در بلاغات در نحو جبت یا را بخت زها صد لادن بر آمد ز سودای من کس بر روی یعنی بشنو از فرنگ که در بعضی می را که علمت و بند برداری بیک خورده بنده بروی جفا بود جاره و کل ما هم ای پوشند که از دست خود بود در دست صفای بدست آورد ای خیره روی بشرع خلق ای خرد ما بر بس	که در وسط جالاک و مردانه بود و با حرف خود را گفتی درست که دندان پیشش نه در دندان کزین پیشش مهوده هرگز موی نه بنده بر مردم نیک بین گوش بایی هست بنفرد ز جایی بزرگان چه گفتند حد ما صفا چه در دست جوری تو کلکستند نه بنده ز طاعت کس جز بایی نش که نخواهد اینده تره روی که حشمت خرد ماند از چشمش
--	---

عفت...
جود...
جود...
جود...

عفت...
جود...
جود...
جود...

عفت...
جود...
جود...
جود...

بسیار از این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

نفس می نیاردم از کس که در
عظمی است هر سوی او بر منم
سناش خداوند خشنده را
که اوقات صغیر در آن اوست
بدی که شش از بند ز کل
زینت بدر نامها با نسیب
چه پاک از بدیهش باشم
با بیفتن ز آینه سر و
نه در است و بودی آب منی
چه روزی بسی آوری پیش خویش
چو احوالی بی بی ای حق پرست
چه آید بپوشید شش خویش
بسر چکی کس نزد است کوی
نه تا به خود نیستی بگذرم
نه طفل دهن بسته بودی ملاف
غریبی که سنج از کوش در پیش
بس او برارش در کشم با پیش
دوستان که امروز در خواه
کنار و بر مادر دلیند بر

طایفه
چو آن کس از زانی مادر پیش
دل در است شش پیش تا پیش
از چاره شش پیشش آرد اندیشه
که ای کس که از او شش پیش
که در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

ببین تا یک کشت از چند بند
بسی اشکی بشود ایمنی
تا بل کن از برش را مرد
چرا روش لب زانوی پای
از آن سجده بر او می بخیزد
و صد مهره بر یکدک سفته است
لطفش به بین ای بسند مهر
بعد در سر و گردن ای دینگر
بها هم بر او اندر شده خوار
نمون کرده لبش سر از هر خور
ز نهد ترا با چنین سردری
با غم خود در نه دوات نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
رو راست با بدنه باللی گشت
ز آنکه چشم و دمان دادش
راغم که دشمن گوید به بسند
خودند مردان کشت شناس

با نهد بر من و در هم بکنند
که آفتش بر حرفش یعنی
که چند استخوان باز دو وصله که
تسیدندم بر برش زحای
که در پشت او مهره یک کشت
که کل مهره چون نو برداشته است
زینتی در او سینه و شفت جوی
جوانم بدل ای بد اش عزیز
نو همچون الف بر تندها سوار
بغوت خویش
که سر که جز به طاعت فرود آوری
انگودت به افام سردری
زفته شتو سیرت غولش کبر
که کا ز بصورت یک همچو مات
ارغانی در خلافتش میوش
معن ماری از هر که یاد تو کنند
بدوزخ لغزش منج سپاس

حکایت

بمرد از نامه را در هم فشا
ببینش اندرش مهره بر هم فشار

ببین تا یک کشت از چند بند
بسی اشکی بشود ایمنی
تا بل کن از برش را مرد
چرا روش لب زانوی پای
از آن سجده بر او می بخیزد
و صد مهره بر یکدک سفته است
لطفش به بین ای بسند مهر
بعد در سر و گردن ای دینگر
بها هم بر او اندر شده خوار
نمون کرده لبش سر از هر خور
ز نهد ترا با چنین سردری
با غم خود در نه دوات نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
رو راست با بدنه باللی گشت
ز آنکه چشم و دمان دادش
راغم که دشمن گوید به بسند
خودند مردان کشت شناس

ببین تا یک کشت از چند بند
بسی اشکی بشود ایمنی
تا بل کن از برش را مرد
چرا روش لب زانوی پای
از آن سجده بر او می بخیزد
و صد مهره بر یکدک سفته است
لطفش به بین ای بسند مهر
بعد در سر و گردن ای دینگر
بها هم بر او اندر شده خوار
نمون کرده لبش سر از هر خور
ز نهد ترا با چنین سردری
با غم خود در نه دوات نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
رو راست با بدنه باللی گشت
ز آنکه چشم و دمان دادش
راغم که دشمن گوید به بسند
خودند مردان کشت شناس

ببین تا یک کشت از چند بند
بسی اشکی بشود ایمنی
تا بل کن از برش را مرد
چرا روش لب زانوی پای
از آن سجده بر او می بخیزد
و صد مهره بر یکدک سفته است
لطفش به بین ای بسند مهر
بعد در سر و گردن ای دینگر
بها هم بر او اندر شده خوار
نمون کرده لبش سر از هر خور
ز نهد ترا با چنین سردری
با غم خود در نه دوات نه گاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر
رو راست با بدنه باللی گشت
ز آنکه چشم و دمان دادش
راغم که دشمن گوید به بسند
خودند مردان کشت شناس

از جمله اینها که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب

در هر عدد هر گاه زنده برق بیخ
 که تخم تو در خاک می پرورند
 که سفای ابرایت آرد بدوش
 گامش که دیده سوزد و کام
 خط دادت از تخم منم ز تو
 خدای تعالی سهرای تو اند
 زرارگان و برگ ترا ز جوش
 که محرم با غبار شومان گدانت
 با نوع سعادت چنین پرورد
 که می بنم ایست از تو خطیش
 که فرزند آدم هر جوق ملک
 ز چندین هزاران تا گفته اند
 برای آنکه هرگز زلفی میجوی

از یاد بخت باران و بیخ
 همه کار داران فرمان برند
 در نشسته نانی رستی جوشش
 ز خاک آرد زنده بوی طعم
 عمل دادت از منم تن هوای
 خور ماه پرورین برای تو اند
 ز خارت گل آورد از منم
 بخت خود چشم و برودتقا
 توانا که او نازنین پرورد
 خدا ایام خون شده و زنده ریش
 مویم دو دو ام و مورسک
 هنوزت سپاس اند که گفته اند
 برو سگدایت و دفتر شوی

حکایت
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب

کفایت اندر نظر در حال تا توانان و شکر گفت حق قالا گفتن

مردی افتد بسجی کشی
 به سهامت پیش خداوند مال
 خداوند را شکر گفت گفت
 لشکرانه یالند بان بیای
 توانا که رحم بر ما توانان

مندانسی قدر روز خوشی
 رشتان در دیش در خاک حال
 بسجی که بگنجد نالان گفت
 هر مردانه رو با شکی و غیر با پای
 بر برکن برکش ای جوان

در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب

در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب

کتابت
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر

لوغت لبند ایوان در بخت نو خوش خفته در بود کار دل چه نامون دلوه چسند در ز اوله سید همون بیرون ما رام دل خفته ان در بنه	که در کار دهنده بران است مهارشتر در نفس زبان زره باز پس ماندگان بر نفس چه دالاماده لا چون بیرون چه دهنده حال ششم گشته
---	---

کتابت

بی رعس بر سنون لبند بود بوش آمدش در شب تره شنید این سخن مرد در دوش بردشگر زان کن ای شکست کن نامه ازینو آلا	همه شب بران ده خشم بود که ششخی می نامه از دست شد ز چهارگان چند نامه کجفت که دست عس شد بر همت چه بینی ز خود بیستو از کس
--	--

کتابت

زره باز پس ماند بکسیت خوی بازش نفس ای بلیند بردشگر چون سن خفته	که مسکین تر ازین در این کسیت ز هر فلک چند نامه نو نه آخر بزرگان در
--	--

کتابت

بر نه شی بیدرم وام کرد بنا لیکای طلع بدکام چنانچه آید ر شش بوش	تن خویش را کسولا خام کرد کید ما بکنیم در این بزرغام که نفس از چاه زندان بوش
--	---

کتابت
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر

کتابت
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر

کتابت
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر
 عجب در دین برادر
 قضا در وقت برابر

این در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 کمر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است

سرشته است باری شفا و غسل
 عمل خوش کند زنده را مخرج
 رمق مانده را له جان در بدن
 اگر خواب را مانده باشد محل
 ولی درد مردن ندارد علاج
 برآید چه سود انجمن درد این

نظر در سبب وجود عارضه

بعی از فولد در بر سر حور و
 پیش خطه تا توانا از سر ز
 درون تا بود قاصد مشرب
 خواب کند این خانه در دو قام
 نرحمت ترحم کند در هر سر
 بی زمین چه برود بکی یافت
 آرزوی سیر و نفس بگذرد
 دور بک سده کو بشه قام
 در بنایان میخندد دل
 توانا نین بدان از خورش
 بکفش له بر کرده بر رخ و کار و
 چه رود که جگت نمی بر زمین
 که این است هیچ زد که حفر
 بعی گفت سعد مالش بدرد
 که ناندان کند بافتا بخت
 بدن تازه رویت و باینه لعل
 که باهم نژاد طبع و صفای
 حرکت ازین جا طبع است مردم
 تر از روی عدل طبع شکست
 لغت سوده جان در خودش آورد
 تن نازنین را شود کار قام
 لا پسته ما هم خوشند ساخت
 که لطف حققت سید بر درش
 نمی حق شدش کوتاهی گذار
 حذر از امانی خود را سپین
 که دارد خاند که باشد عود

سخنی در سبب حکم لزل و توقیف چرخ

تخت از ارادت بدل برهنه
 بس این شده برستان سرفرا

سر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 کمر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است

سر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 کمر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است

سر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 کمر او در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است
 در وقت غایت آفتاب بر بالای سر است

زمانه اولی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

که در عود الطاف دائم بویش	که مردم نهادم نه در عودش
در برایی کرد و بخت سرم	کی این شکر بخت کجا آورم
خو زخم بپوشش آن چند ما	خارج یافت بعد از آن چند ما
گند خاک در چشم خود سپینم	سپید آمد بخت چشمم
بر آرم بدرگاه دانای راز	بیا که هر که در دست نیاز
پنودی خود بر نظیر اشتم	بدانش که دستی که برداشتم
که هر رشته از غیب در می کشند	نه صاحب دلان دست بر می کشند
نه هر کس توانانت بر قدر کشند	در بفر باریست اطاعت و بگند
ت بشده آن جز بفرمان شاه	چین است مان در برابرگاه
توانای مطلق خداست و بس	کلید قدرت در دست کس
تراست قدرت خداوند است	بس ای چنده رو بند این است
نیاید ز خوبی تو کار زشت	چه در غیب بگو نهادت نشد
هر آنس که در بار زهر آفرید	ز زخم تو بر او آن حلاوت چید
گفت از تو صفتی بر لبان منند	چه خواهد ملک تو در آن منند
رسند کفش از نوها بشی	دگر بشدش بر تو بخش بشی
چه دست کشند بر خواستی	بهر کس در ره راه سستی
در نشنوی خود پشیمان شوی	سخن بودند است که بشنوی
که بر خوان غمت شناست نه مند	معافی مباد است ره دهند
که سعدی در دلش یاد آوری	دلیس شاید که پیش خوری

بصفت فتنه آری
در نفسی نه اند
و بجز جسد الهی
نهی نیست در دل بر اند
نیخورم هیچ از دست
دست ایشان نشسته
چه بی در سات بودن

از او داد پس
بگوید در زاری زبان
لب از زخم جان
چه از با صفت
تو باری ای فتنه آری

حکایت
بسی در عود ادیب
شنیدم می خوان
شنیدم که در آن
را در زلف
را در زلف
را در زلف
را در زلف

بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود

بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود

بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود

مش طهر نرم ماراج مور
که از این بر وقتا سر مردان
بر خور زمان سر دقتش چو مال
کف دست سر بجه زور مند
که بر پشت بر کور کش از راه گل
بجو خود بر سنگ کور کش نوشت
که جورت که بد بس از وی کسی
بنا به کای داور کرد لا
که بدایت دشمن براری بر او
که روی بسوزد دل دشمنان
چو بپند که دشمن بگفت بدیم
که کوهلا در او دیده هرگز نمود

و جودش گرفتار زندان نور
چنان شکش ازنده خاک استخوان
ز دور فلک بدر رویش بلبل
جد آورده ایام خورشید بر بند
چنانش از او گشت آمد بدل
پیشانی شده از کرده چو گشت
کین شد و ما تا بمرک کسی
شکند این سخن عارف پرشمار
عجب گنجباری تو گشت بر او
تن ما شود تجربه روزی چنان
که بر دل دوت رحم آید م
بکایا رسد که سر دیر ز خو

حکایت

بموش آمد م ناک در دناک
که چشم و خالوش در وی است
روی تا بپشم زمین در سنگ
برخ نوجوانان بپوش بود
که کشد چون درد خسته نشین

ز دم خسته بگرد بر عقل خاک
که ز نهار از روی استنه تر
که بریده بر داری از روی خاک
همه فرق نشان سرکش بود
در رخ از عروس آن خلوت نشین

حکایت

بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود
بسیار از آنکه در میان خود

در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند و در وقت
 خوابیدن در پیشانی خود
 روغن بادام تلخ بزنند
 در وقت بیدار شدن در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند
 در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند

چاهت بیفتند از روی کرد سر و تن بسوزانند و سفید سوزند و خواهی بشهر خوب در آله بشی داری از خود بشی	چاهت در آن که صفت مرد نه چون خواهی آمد بشنود در بس ای خاک رکنه خفت بر آن زرد سر چشمه را دیده
---	---

حکایت

که با بر آن صفت براد هر دی ز بهرم می خاتم زرخ پیدا بخز ما از دستم انشتری بشرخی از دی تو انشند برد که در پیشش شریک براند امضی ز تو تری بر زبان رسانند که کردت بر آید علمای خویش که در روی نیکیان شوی پیش او بود العزم را دل برود ز هول تو غدر کنان چه داری سپا ز مردان ناپاک بهترند که بشد زبان بر قبول از تو پیش چنین گفت در مدح شمشه غفری چه مردی بود که زنا کم بود	ز غم پدید آورم ای که در غم لوج و در خوی بد بدر گردان که بی مشتری پیشنا سه مشتری فضل خورد تو هم صفت عمر نشنا صفتی قیامت که میان با عاقد رسند ترا خودماند سر از تنک پیش بر او ز کارک ای شرم دار در آرزو فضل بر رسند قبول بجای که گشت خوردند اولیا ز ما که صفت برت برند ترا شرم ناید ز مردی خویش چرا چه پیشه زبان دوری چه از راستی بلذی تم بود
---	--

در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند و در وقت
 خوابیدن در پیشانی خود
 روغن بادام تلخ بزنند
 در وقت بیدار شدن در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند
 در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند

در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند و در وقت
 خوابیدن در پیشانی خود
 روغن بادام تلخ بزنند
 در وقت بیدار شدن در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند
 در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند

حکایت
 در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند و در وقت
 خوابیدن در پیشانی خود
 روغن بادام تلخ بزنند
 در وقت بیدار شدن در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند
 در وقت خوردن غذا در دهان خود
 آب سرد و سرکه بزنند

Handwritten text at the top of the page, partially obscured by a large stain.

که از روی کبریت بود با باریز	چو کین اوری با کسی در سینه
که روزیت بنمونه کردی با	کنون رود با بد عمل در کسب
که پیش از قیامت غم خود بخورد	کسی را بر می رود هم بد بد
نمورد روشن آینه دل ز راه	که آینه ز راه کرده تیار
که روز قیامت مهرش ز کس	مهرش از کفان خود ز کس

حکایت

دل از در فراغ سرافرازش کوش	عجب آدم در سودا و حبش
نی چند سکین در او پای بند	بره بر می بره بدیم میند
سپاهان کوشم چه مرغ از نفس	سپه کوشم مردم اندر نفس
ز صفت نبرد و حق نشنو نند	بی گفت کین منبه بیان شد روند
ز آرجان شمشیر بود چه غم	چه بر کس نباید دست ستم
مهرش از خدا و مهرش از ایزد	نوام را کس نمیرد اسیر
نمیدانند از سرخ دیوانیان	نیادوده حاصل عشق اندر بیان
نمیدانم از دشمن قبره رای	چه خدمت بسندیده دارم پای
غبارش ندارد حد او نکار	اگر بنده کوشش کند بنده دار
ز جان دوری افتد بجز بندگی	در کز راهی است در بند ما
که کربان کردی زود بگذری	قدمش نه از ملک بگذری

حکایت

برودنا چه طبعش بر آمد نشان	چی را بچگونگی کجگاه برود نشان
----------------------------	-------------------------------

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal notes on the left side of the page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page.

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است
 و در هر فصل از آن بیماری را شرح داده اند
 و علل و اسباب آن را بیان کرده اند
 و در آخر هر فصل نیز راه های درمان آن را
 ذکر کرده اند.

زخزند و لذیم آمد بوش بهش پیش دبار و شام درای از ای جراح عذر بر فرد ز ساد که بخش نیارد طب که ندم بیفنده خون بر بند بر آن بر عوفه که نجی نشند	چه بذر آدم را نیک بوش رت دشت ای در تریک جوی شب کور خواجهی سوز چه روز تن کار من می بلرز ز تب کرد همی فراوان طبع من بر بند بر آن خورد سسکی که گنجی نشند
--	--

در سبب حاجات

که شوان بر آورد فردا ز کل که با برگ ماند سر ما چش قدر میوه بر کنارش آید که نوسید کرد بر آورده دست ز رخت نرود تنی دست باز که با رب از این پیش شوان که حرم آید از سینه گان در وجود با سینه عفو صد آوند گان نرود ز دنبال بخشنده باز با تمام عام تو خوردده ایم بعضی جان جسم داریم نیز عزیز تو خوردی که گسند ز کس	سنا بر دریم دست ز دل بغض خوان در زینتی درشت رضا صفت نامدارش دهد پسند در ازان در راه زینت چه طاعت آرنده و سکین نیاز چه شخ بر بند بر دریم دست خداوند کار نظر کن کجود شاه آید از سینه هفت ر که در چون کرم چند دلف و ناز که با بر زق تو خوردده ایم چه مار آید دنیا تو زدی عزیز عزیزی و خواری تو بخشی کس
---	--

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است
 و در هر فصل از آن بیماری را شرح داده اند
 و علل و اسباب آن را بیان کرده اند
 و در آخر هر فصل نیز راه های درمان آن را
 ذکر کرده اند.

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است
 و در هر فصل از آن بیماری را شرح داده اند
 و علل و اسباب آن را بیان کرده اند
 و در آخر هر فصل نیز راه های درمان آن را
 ذکر کرده اند.

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است
 و در هر فصل از آن بیماری را شرح داده اند
 و علل و اسباب آن را بیان کرده اند
 و در آخر هر فصل نیز راه های درمان آن را
 ذکر کرده اند.

بسیار در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است
 در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

که ما در آن در ملا یک نفس امید است از آنکه طاعت بر بند بیاکان از اللہ بشم دور در بر بران پشت از عبادت ما که چشم زردی سادت سبند جوانغ یقینم خزار راه در بروان زنا ویدنا دیده ام من آن دره ام در هوای کوش ز فر شید لطفت شجاعت بس بر او گیری با نصف و داد ضدالت بران از درم در از جرد غنیشم در جنبه چه عذر آدم از تنگ تر دامن فیقیم بکرم نامهم جوانم از نصف عالم است چه بر خیزد از دست تدبیر ما همه بر کردم تو بر هم زدی نه فر نهر حکت بر بر هم	زنگد و لغین بویا در کس که با طاعت از اشفاق بر بند در ذلتی رفت معذور در رشم کم ندیده بر پشت پا زبانم بوفت شهادت سبند زید کردم دست کوتاه در ده دست برنا سبندده دم وجود عدم در چشمم کم است که جز زسکات نه سبند کم بنام کم که لطفت نه این و غده دم که حضورت نه سبند در دیگرم کنون کادم در برویم سبند بر عجز نمیش آورم کالی غنی غنی ز اترم بود بر فقیر از درم ضعیف بنامم قوی است همین تبه بر عذر تقصیر به قوت کند ما خدای خودی که صکت آبی بر تو بر سرم
---	--

حکایت

درم سه کار که سبند
در از دست بر نامدم
جوان آفرین زنده با بری
جوان آفرین بر بند کار می

حکایت
چشمش در در لب
در دست تو بر در کس
از او در پیش

در میان ما با ما
بگویند در این کتاب
بگویند در این کتاب
بگویند در این کتاب
بگویند در این کتاب

حکایت
در دردی از جهان
در دردی از جهان
در دردی از جهان
در دردی از جهان

Handwritten notes at the top of the page, including the name 'میرزا حسن' and other illegible text.

برآید در حدشش بار تا
بسی چون برآرد همتش
بدل لغت گای بای سبب خلل
که پیشش بان شمر کار تا
که خواند از خویش راندن کس
بیاصل پرست بدت چند سال

حکایت

چو آناره طشت احمد کبر
الدای نهند سپار پوشش
بند آسمان زیر پا آوری
فروغ دولتت فیضی تن
و شکار زکاری زخم در بود
عزم او روزی قدر شنا ختم
چو پوشش بدیده خریز بار
شسته فدح کوه سینه بدست
دکفته است همچون در اندازتن
بنفقت بدادی ز دست آریک
چو از جویگان در دیدن کرد
که آن باد پایان بر فشد بیژ

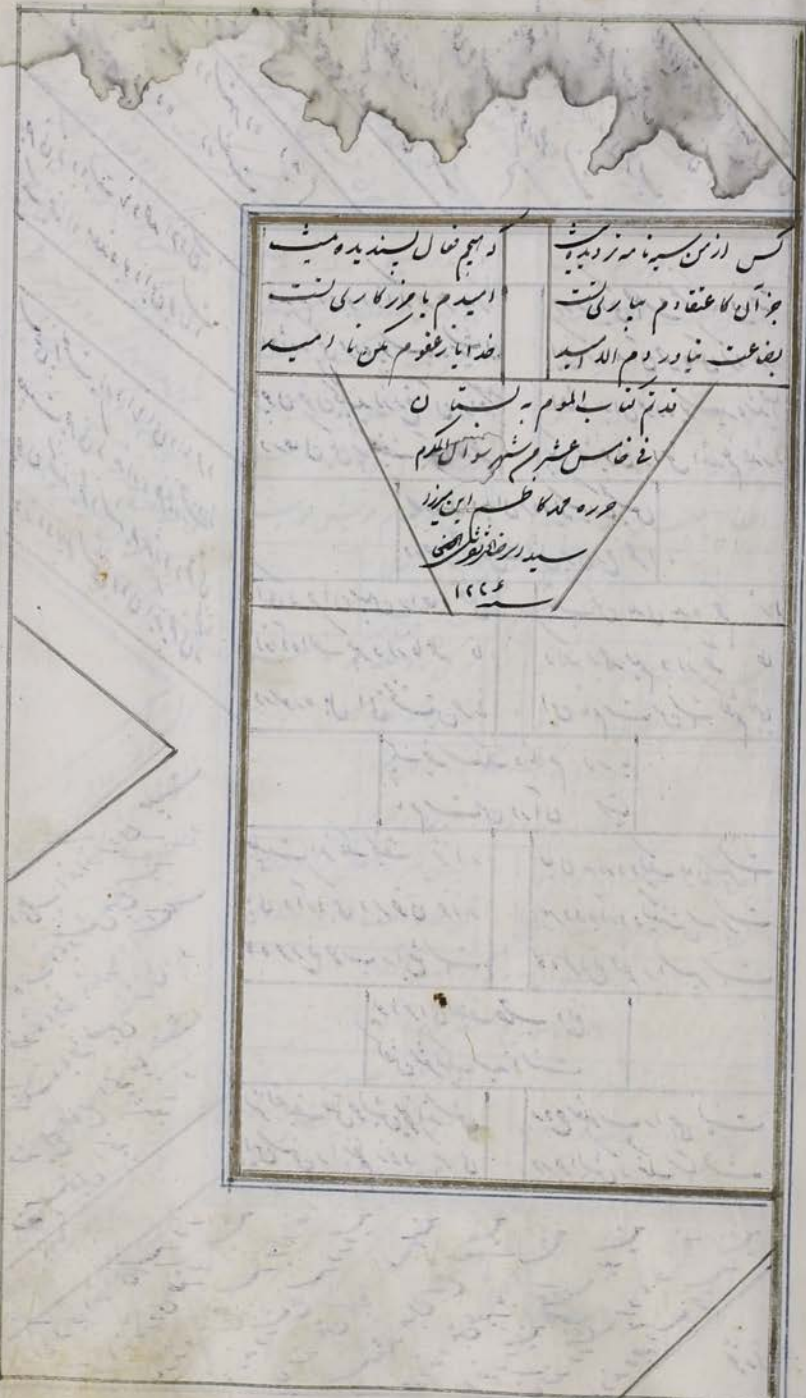
حکایت

شندم که کسی ز ناب پند
بناید بر استان کرم
بمقهوره سعدی در دوید
که یارب بجز دوس اعلی رم

Handwritten notes on the right side of the page, including the name 'میرزا حسن' and other illegible text.

Handwritten notes on the right side of the page, including the name 'میرزا حسن' and other illegible text.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the name 'میرزا حسن' and other illegible text.



کس ازین سینه نه زدی پیش	در هم حال بسندیده است
جز آن که عقاوم مبارک است	ایدم با جزو کارگی است
بصفت نیاردم الله اکبر	خدا بیا رفووم من ما اسیه

ندم تا بالموم به لیستان
 نه خاس عشره شهر سوال اللوم
 حرره همد کاظم این یازده
 سید رفیق فیضی
 ۱۴۴۴

در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت

دیدم دو جوان را که با هم عهده کرده
 افتاده بی مرده بوسیده پیشان
 چون خون بکشد از رخ آن هر دو کوب
 در حال بی برکتف آمدند لاف

هر دو ز کبی صفت است مشهور است
 این کرد بدان حمد و آن کرد عذار
 افتاد بدان مرده بوسیده شد
 بلد هوش چون دانست اندر غم عذار

چون داد بدان مرده بوسیدند کس
 در حال خوش نشد ببل خون رخ عمار

ای که قرآن پسین را احاطی
 از آه الف کبر و از فاطمه فا
 در سوره هل اتی نخستین حرفی
 قلب کن مدی بده حم را
 و کله ز محمد میم و از طه طا
 این نام بت من است لقمه بهی

بک نیمه سنگ و نام دریا
 نام بت من در آن مهتاب

چیت از غم کجف هزار
 بی و آرد بی و بر خون هزار
 کاه مرغ خوب را پیش است
 جان ندارد و یک جان سپهر است
 سرود آرد و یکیش سه پر است
 کاه مرغ خرم را سپهر است

بود مردی لطف صاحب دفع
 گفتن شو لیک سبد است

کمر تصحیف خلق جوشش میخواندش
 این سخن را بنظم زود بوی

روح صنوبر راهی نیست
 در جانش که نیک است

چون که در دیت ناده اذن
 یک نیمه آه معده بود این جوان
 سگی بخت اراد الی دانا بود
 صفت جوانی که ندارد خرد و خرد
 چون بخت کند که نماند در حرفی
 در دستانده بود این آید حرفی

عجب انداز زدن صفت
 ای صاحب دانش بیخ صاحب
 کلاه و بارش
 خط نایاب طبعی
 زین نایاب طبعی
 کس صاحب ای صاحب
 کس صاحب ای صاحب

در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت
 در بیان دستانده در لغت

فردین

معدنی که از زمین قند است
 در زیر کلسه که در آب جوشانده شود
 آن عسل است که در آب جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود

خفته و تن از جگر پوشند	زرد و سپید روی نویند
خندان صفت و لطیف طعمند	عطر ورق و عرق جویند
در مجلس و پریشان و قزند	در قبض آب ن سگد و رویند
چو کان بستی نماید از غم	از روی شکل هم بویند
تا چند خانه تا بنامند	در آن روی نوکت نویند
اطفال مطبفان بپوشند	دقی که طعم خویش بویند

بیشتر از آنکه در آب جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود

چند فرزند در شکم دارد	جلبت کالین است بنداری نه بود و سپید و صفت و چینه
که بپزد کسی بعضی دارد	هر چه زود بپزد که ماند
	زود بر آید بقدر کسی فرزندان

بیشتر از آنکه در آب جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود

زردی و پشه که بجانه درون شود	خفته زرد درون درون شود
آهوزان که طبع صفا درون شود	چندین حکم روکسی را از بون شود
آن در دوام دان که طبع صفا درون شود	آن خفته آب دان که درون درون شود
جست آن مار کوه و کوه دارد	
زرد و سوراخ سرد در دارد	

رود و شب با تو و ترا کند	با تو نعمت دست صبر دارد
کردن تا زمان بدت نرسد	نیکی کند که نام یارت باشد
بباید که کلید و نیمه کند	اسم است من در او شنید

بیشتر از آنکه در آب جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود
 در آنجا که جوشانده شود

غرفه خلق در این مکان
 در وقت که در این مکان
 در وقت که در این مکان
 در وقت که در این مکان

چست ان آسمان بزرگترم	و آنچه اولشکل دیدم کون
لدت عیش در برش موقوف	دیده عقل برش معشون
سرخ و رز و سیه و مغش	پایتم نقش او چه بود همون
ماه و مهرش از آن کردون	و آنچه اول از آن جریخ افزون

امرغف کجری در ایدر میان	در پای نشان جابه چه بر آستان
ناگاه بکنده چه می کوزه بر تاب	وز ناله برید چه می چشمه حیوان

بک و دو هر دو در آمدن
 تا بد انا تو نام در بر سن

چست ان خوب لعبت سوده	نوز حسن رو بران داده
پیش از وقت خویش آمد پیش	بدور زور و دوش فرزداه

راست بر کوه مباد کمال
 مانده در خوش اندک باده

زود ماده شنیده جفتی	کیمی خانه کرده در بسته
جنبش آن بر خلاف یکدیگر	چرود بچی بودند بر رسته
سبب همیش آن بود که شود	از بی خانه جمله سر رسته

نامت بر چهار حرف است
 نظیر کرم به تنگد و می

مقوله حرف پارس بر کبر
 بر پایی که نه اصل بگردی

و در کمال آفتاب چرا در فتنه
 و پس علیه فی القاص
 نه نقش نما انش فی الحال
 نه نقش لای راه عیال
 و آن مال بعد از غنای
 نزدیک عند الشیب
 و بزانه المول

و در این کتاب
 و این علی از اسرار
 بسیار باقی می بیند
 علی از فی افاق
 و بعد از ادای البیض یعنی مال الهی
 هم تمام التزیات و البیض
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰

[Faint, mostly illegible handwritten text in Arabic script, possibly a list or account, with some decorative elements and a large rectangular frame.]



کتاب قصاید از کلیات بسم الله الرحمن الرحیم شرح سعدی فارسی
 پروردگار خلق و خداوند کبریا
 ز نراق بنده پرورد و خلق رهنما
 پستان داشت عیال بر درش شرح تا
 فرزند آدم ز کرم و ز کمال از کین
 الله هو الذي خلق الارض والسماء
 مازی را که چشمه نده سنگ است
 گلگون نقش کند و سر زده و حی
 تا بر زمین مشرق و مغرب است
 فاعفونا بفضلک سبحان الله عا
 صاحب هنر و صفت میسرند و یا
 شکر و سپاس پیش خدا بر او
 داد از غیب دان و خداوند است
 از فرزند و جهان بر یک نیش
 گوهر زینت خانه کند و لؤلؤ زینت
 سبحان من است و بحی و لا اله الا
 ما بری زینت چشمه است و در پدید
 کما حی منح ما شکر پروردی غورین
 در یای لطف اوست و زینت است
 او شکرنا بظفتک با صانع الوجود
 از باب شوق در طلبت میگردم و ش

شعبه ای درستان ترا انعم الیها
 و شکر و سپاس پیش خدا بر او
 داد از غیب دان و خداوند است
 از فرزند و جهان بر یک نیش
 گوهر زینت خانه کند و لؤلؤ زینت
 سبحان من است و بحی و لا اله الا
 ما بری زینت چشمه است و در پدید
 کما حی منح ما شکر پروردی غورین
 در یای لطف اوست و زینت است
 او شکرنا بظفتک با صانع الوجود
 از باب شوق در طلبت میگردم و ش

در بیان زینت جان جلالت و کبریا
 شکر و سپاس پیش خدا بر او
 داد از غیب دان و خداوند است
 از فرزند و جهان بر یک نیش
 گوهر زینت خانه کند و لؤلؤ زینت
 سبحان من است و بحی و لا اله الا
 ما بری زینت چشمه است و در پدید
 کما حی منح ما شکر پروردی غورین
 در یای لطف اوست و زینت است
 او شکرنا بظفتک با صانع الوجود
 از باب شوق در طلبت میگردم و ش

Handwritten marginal notes in various directions at the top of the page, including a prominent diagonal line of text.

مردم آنکس تر از این معلول سپاسیست
سر در است کجی عارف ربانیست
کامیاش تو کجی رحمت حقینست
برگ کورت چه خود در کسبشست
بانگ و فریاد بر آری و مسکینست
سرس مال به از آن میسر و مانیست
عازن جمع شود و در پشت حقینست
رجهان لزه میو غم ویرانیست
خود لاشم که بجز ملک سیدانیست
مشنوار در کفم فایده جانیست
که نشینه کجی تحفی و پشمانیست
بعل کار بر آید بسجی و انیست
چاره کار بجز دیده بارانیست
که دیان در کس ره سلف حقینست
و کینه است در لظف علم تو جهانیست
روی نو میدیم از کف سجیانیست
توبگی که در کلاه ترا ناشیست
عرف از شعی هم از سخنانیست
کم از در در آن مایه حقینست

خرد از با روی نفس در راه خدای
عالم و عابد و صوفی هم طفلان کسند
با نور کسند غنمش در روحانی روی
خاند بر کسند و بچو نرسند ده نمود
میری مال کسان چون میند کسند
آخری نیت مناسرت کسند ترا
انگس از دوزخ نرسند و متاعی کسند
و اند را حقیق بصحای قناعت زده کسند
ملک دنیا چه بمعنی طلبی بر باد کسند
بید نصیحت کسند صدق جهان از دوزخ
حاصل عطف کرده دایم ملبوس
سعد یا کسند خندان نصیحت کسند
تا بجز کس برسد کسند سیدی کسند
که در آن کس از دوزخ ان کس باری
یارب از نیت است آده ض توایم
بر ازان در دم سنده چینی خوانا
نا امید از دلف توبی چه بد کسند
بسنه برادر شرم جان کسند مرا
سعد با در خون کسین از زان کسند

Handwritten marginal notes on the right side, including a vertical line of text and a larger block of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including a diagonal line of text.

کعبه مبارک

Handwritten text at the top of the page, partially obscured by bleed-through from the reverse side. It includes names like 'محمد بن...' and '...'

<p>که کار مرد خدا می جو خدا می دانای امید خرم حال آن جهان است تا الفصحی مران است راه نایاب بسپس دارد که جرقیف پهلوان است زلف دجبله آتش بدین رو آید لب بر بر ده سعادت به بهیوان است که هر در با در است صبح جان است</p>	<p>گفت نیاز بدرگاه پادشاه بر بار خورشید با اومان کاو که کلمات نزا من که جیف بود دوست بر خود از زمین شیخ بلدش رفتی ای سعیدی بدین صفت که در آفاق صفت گوی خبر که دعوی زرد آوری که با ما چه سود برش در آن وعده بر غنی</p>
---	---

<p>رفت لشکر سر مار سر ما بر خوا نیزک تابش خورشید پر با بر خوا که نوبعی بهر از دل در با بر خوا که این جو با است در با بر خوا چه زینی است که جرش بتول بر خوا بشد بر طرف جبهه لاله را بر خوا بیلان از جبهه ناخلف بر خوا سوز دبو ای از نسبه دانا بر خوا که دل زاهد زانده شد در بر خوا در شری ناله ستان نیز با بر خوا بدما حشره که ستره جو را بر خوا</p>	<p>علم دولت نوز در بهیوان بر خوا نابر با بد که قائم بر ف از سر کوی بر خوا آن جنب است صابر هر ای این جو بخت که از ناحیه فتح بید چه بود است که حلدش بتول بر خوا طایر هم خط از نعلس جبهه بر خوا مویس نیز جده است که در بر خوا بوی الودی از خود صوفی بر بید عاشق امروز بدو می بر در خوا از زمین ناله عشاق بدو در خوا هر کی طلعت خورشید رفتی سایه بید</p>
---	--

Vertical handwritten text on the left margin of the top section, including phrases like 'درد خنده سوزن هم را در خوا' and 'غیر جانت از ما شکر عازم'.

Large handwritten text block on the left side of the page, written in a cursive style, containing various lines of poetry and commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, continuing the poetic or scholarly discourse, with some lines starting with 'بما در داران...'.

کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

معقت مده روزی که نماز است بیدیدان که تو دیدی بجاریت داد نه در خوابه دنیا که گفت آباد است که زبر بر بی تو همچون تو آدمی را دوست که روی آینه جای قرقر بنا است که هر که سینه حق شد ز نفس ارشاد است	در کربلای پیروز و کربس بروی خدای است بزرگی و ملک با بنیان بر هر سوختی دل در آفرینش می بنگار بر مردای آدی نوست نیاز جهان بر آب نهادت عاقلان و آ رضا حکم رضا خیار کن سمدی
--	--

ضیل بازید و خورش بنواهی معقود زهره باستی امروزه بنوازده و که بی از نفس بوی سپهر آید و سخا الدهر بر تیسیر بنوع معقود گرم شده نوازنی که غفورت در شوا اند که همه بر آید بسجود و نذ سنخود همی آمد روی نده مرغود بار بسیار از اعلی بسره آمد مدود صدر دیوان و کسر ضیل و سپهر در اند در عرصه کتی بت نظرش معقود بنوا آمد در دینک نهادی شهور نام عام شوال برد از این باد کبود	الحمد لله تعالی که علی رغم حسود مطرب از شکر کس برت به زند صبح امروز خدا با جوار که بید سمع الدهر و مستربه بنوع الامال رحمت ما بر خدا ای که رحمت و طیب که کسی شکر نداردی کند این است جز آورده بشر که زلفان عراق فارس را نغمتی از غیب بر ستار شمس الدین سایه جهان جان قانی حجب عام و عامل حسن النفس بگو امروز دی دور دیش نوازنی شهور ذرا نصف شوا آمد از این پیش نظیر
---	---

در کربلای پیروز و کربس بروی
 خدای است بزرگی و ملک با بنیان
 بر هر سوختی دل در آفرینش می
 بنگار بر مردای آدی نوست نیاز
 جهان بر آب نهادت عاقلان و آ
 رضا حکم رضا خیار کن سمدی
 الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
 مطرب از شکر کس برت به زند
 صبح امروز خدا با جوار که بید
 سمع الدهر و مستربه بنوع الامال
 رحمت ما بر خدا ای که رحمت و طیب
 که کسی شکر نداردی کند این است
 جز آورده بشر که زلفان عراق
 فارس را نغمتی از غیب بر ستار
 شمس الدین سایه جهان جان قانی
 حجب عام و عامل حسن النفس
 بگو امروز دی دور دیش نوازنی شهور
 ذرا نصف شوا آمد از این پیش نظیر

در کربلای پیروز و کربس بروی
 خدای است بزرگی و ملک با بنیان
 بر هر سوختی دل در آفرینش می
 بنگار بر مردای آدی نوست نیاز
 جهان بر آب نهادت عاقلان و آ
 رضا حکم رضا خیار کن سمدی
 الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
 مطرب از شکر کس برت به زند
 صبح امروز خدا با جوار که بید
 سمع الدهر و مستربه بنوع الامال
 رحمت ما بر خدا ای که رحمت و طیب
 که کسی شکر نداردی کند این است
 جز آورده بشر که زلفان عراق
 فارس را نغمتی از غیب بر ستار
 شمس الدین سایه جهان جان قانی
 حجب عام و عامل حسن النفس
 بگو امروز دی دور دیش نوازنی شهور
 ذرا نصف شوا آمد از این پیش نظیر

عنوان این کتاب در بیان معنی لغوی و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است

بر روان پدر و مادر سهواً تو بار	مدرست از دلم در غم زرد و
چو نیک بخشک داد همیشتر از بند	که ز بی بال همای بلند پرواز شد
بروز کار همایون حسد و عدال	که اکت و میشم بوفیق او هم از بند
مظفر الدین سقوشه که از غمش	روان گفت و بود سجد مینا ز بند
خدا بر از تو بر وفق محبت عظیم	کز آن بشکر در نمیشم بهر دوزند
سنجای فغم تو کسین دهر کسین غل	از پستان لبه خویشش می اندازند
بلدش بد و بیخای کوسهی عمران	که عید و سحر چه مانند و دید آن بند
و دعای صادق صلح بر فقیح جان تو بار	که مهر کس رسد به صدق و صلح غمنازند
فضل خدا را که تو اند شمار کرد	یا کیست که شکر می از هزار کرد
آن صلح لطیف که بر خوش گمانست	چندین هزار صورت الهوانی ظاهر کرد
ترکیب آسمان و طویح ستارگان	از بهر عبرت نظر هو شیا ز کرد
بجز آفرید و تر و درخشان و آدمی	خوشید و ماه و آنچه ویس و بهار که
الهوان یعنی کشت بد سبک کشت	اسباب را حق کشت بد شمار که
انرا بر حق که جهان هر کس بر کشت	احال یعنی که فلک زیر بار کرد
در آب داوین در رخسار مرده را	شاخ بر برهنه بر این نوبهار کرد
مسار نوبس بر بطن زمین حیدر	تا درخش خاک بر سر آب ستوار کرد
احوالی خاک مرده تا بشمار شب	سندان دیوه و چون لدا زار که

عنوان این کتاب در بیان معنی لغوی و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است

چون که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است
 چه نامی است که در لغت است و معنی لغوی لغوی است

Handwritten text at the top of the page, including the title 'کتاب التاج' and other introductory lines.

ما اعلم و بر کرم مستان نیم عبد از خدای هر چه بر سندیست دین کرم و دولت که بدون نمی برد بچاره آوی چه تواند بسی و رنج آن بادش و مده نمید و بد از بد سعدی که هر نفس که بر آورده باجر هر شده که خاتم دولت تمام از بالد کزشت و صلوت و الامهد و است شیدا الامتس کند خلقت بزند	کان نمید بود که بر ستار کرد سد دولت که بر همه بیخ حشار کرد آدلسی در زارش کنج کرد چون هر چه بودت نظر در کار کرد بد کج و نیک کج و در هر دو خاک کرد چون مسج در بسط زمین هفت کرد در لوش دل نصحت او که نور کرد هرت عری که مدح مکتوب دیار کرد سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد
---	---

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written vertically.

جهان بر آب نهاده است و زنده با بر باد سرای دولت باقی میقیم آخر است جهان فغانه و خرم روان آدمی کدام عیش در این جهان که باد حیات عاریتی فغانه است دریره بسی بر آید و بجا فرود و خورشید هر آنچه میگذرد دل من که در جوی بسی کوت ز دست بر آید چو گل پیش کم و جوه خلق بدل میکنند در نه زمین	عندم تمت اتم دل در او نهان زین جنت کندن چرمی نمی بیند که باز ماند از او در جهان بینی یاد همی بر آید و کز آنچه قامت نیست جراح عمر نهاده است بر در کج با و بهارگان خزان شهید و دی و مرداد بس از خلیفه نخواهد گذشت و رولوی درست نیست نیاید پس در پیش رفت جهان و دلایت کس نیست و ملک فغان
---	---

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing from the previous section.

Handwritten text at the bottom of the page, including a large signature and other notes.

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "بگوگان حدت" and "نعم ایران".

Main body of handwritten text in a large, clear script, organized into two columns. The text includes phrases such as "دور راه خدا چون لوی سپهر قدم", "که پیشانی چون بیخ در چون", and "علی بود زیند بر عاقل رقم کعبه".

Vertical handwritten notes on the left side of the page, including "بگوگان حدت" and "نعم ایران".

Section of text at the bottom of the main body, containing phrases like "ز قهر جادو دانست" and "هر آن درویشها جیدل".

Section of text at the bottom of the page, including "که دم باغ بدیدار" and "درخت قامت سیمین برت".

Partial view of the adjacent page on the right, showing handwritten text.

در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است

زبول قدر تو موقوف آسمان تا
 کل شکفته که بود با رغوان تا
 که طبع و دست تو بودیم بجز و کان تا
 من آن بیم که در این موقوفه زبان تا
 که نفس ناطق را قوت زبان تا
 که نام نیک تو ای است تا جهان تا
 حقیقت است که در شرف آرزمان تا
 که این نامند و آن ذکر جوادان تا
 که در دست ندارد که بسپان تا

روزگار تو هر جا که صفت حدیث
 ترا بجا تم طاعتی مثل زیند و خط است
 من این مطلقه پسندم ز زبان تو
 جمال قدر رفیقت بجای و وهم بجای
 خون فضل ترا غایتی و صدی
 جهان مانند و قبل روزگار تو باد
 علی القوی که سعدی جمال مدح تو باد
 تو نیز غایت امکان از او در زنگ
 بر عم رفعت احدی در از عمر جان

خوش بود دامن مهر او کاش می هبار
 وقت آن نیست که در خانه بخی بچار
 نه کم از مدیستی تو بنال ای شیار
 دل ندارد که ندارد که کند او نه قرار
 نه همه سستی فهم کند این اسرار
 کا خرابی خود سر از باش غفلت بردار
 غالب نیست که در آتش بند دیدار
 حیف باشد که تو در خواب و در کس سپار
 یاد داند که بر او کار کرد از خوار

باد او ان که لغت دست کند بل در زمان
 صوفی از صوفی بودیم زین بر کزار
 بیله ان وقت کل آمد که بنا کند زبون
 آخرین با در آنس که خداوند اول است
 نوه و در با و در شان همه در بیج
 حضرت نیست که عرفان چنین میگویند
 هر که او در نه بند از قدرت او
 نانی او چه غنچه غفلت در پیش
 که تواند دهد میوه رغبی از خوب

در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است

در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است

در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است
 و در این کتاب از کلمات و معانی که در کتب دیگر نمانده است

بنیاد هر بنیاد بر پایه استوار است
 هر چه در راه استوار است
 بنیاد هر بنیاد بر پایه استوار است
 هر چه در راه استوار است
 بنیاد هر بنیاد بر پایه استوار است
 هر چه در راه استوار است

برود زودان
 خلد خاوشن
 کل کند خلد صید
 وز چیدن خود فرار
 سال دیگر که در
 سال دیگر که در
 باقی رشت کند با
 خفقان چاره انداز

ماه و عور شید بجز دل و لیل و انهار
 نقش سندی نه شکر و گند بکار
 امین از من کل و دراز و یابار
 اندامش مقیم هنوز از سبب
 همه بودی لطف نماید هزار
 حالی است که کافر است در زمان
 شکر انعام تو هرگز نماند که در
 کوه تقیر ببری ننداری دیار
 تاب تو نماندیم خدای ز نهار
 کند او ندی خود برده بپوشستی
 راستی که بغزل کشید که ریش
 بارب از هر چه قطارش هزار مستحق

یا که در چاه خدا را لا بقدر عزیز
 باوش می نه بدستور کند با لهنور
 چمن زار سنگ بر و ن آرد و چون بیخ
 نیند بسیار ختم در این باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و حرم تو
 آن که بشد که نه بند و در کفایت او
 نعمت بر حدی از خود بر و ن است
 این همه برده که بر کرده ما میوشی
 تا امید از در لطف تو بی شایر
 صفاتی که ز ما برده و بسندیدی
 سعادت است روان که در سعادت بر
 چند اجر که در کوه بر ش

در دیوان بود کویم که خداوند منی
 یا کویم که تو خود منی بر اسرار

دل بدینا دره بسند و هوشیار
 پیش از آن که تو نیاید هیچ کار
 رسم در وین تن و استغفار
 ز پس عشق است دنیا یا کار

پس برود و برود روزگار
 ای دوست برسد کاری کن
 ای که در دنیا ما همه آورده اند
 تا بدینند این خداوندان ملک

موردت زنی غافل
 الی از ادب است
 بیایم
 سینه از خرم یاد
 در دهان در لاله دارد
 آوازش کنی ز نام
 قوای در هر
 معنی بی بدین
 در دهان از آن
 در دهان از آن
 در دهان از آن

فردی که در دنیا
 با او است
 در دهان از آن
 در دهان از آن
 در دهان از آن

این کلام را در روز جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر
 است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است

زینهار سی ربکان ده زینب ر
 دوت دارد بنده گان حق گذار
 فضل او فضل است برون ارشاد
 شکر مکتوب نمون از هزار
 تا با نام نیک در دیار
 گاهی اندر خرد گاهی در خار
 تا هر کاست بر آرد کردگار
 تا در دناست به نیمی در دیار
 هر جان شد کبود غم مدار
 فرود می مردم بر نیز کار
 سخت گیر دظان را در حصار
 جای کله کله پیش و جای خوار خوار
 بر میرست از فرمان دیوار
 دیروز زود از جان بر آیدش و مار
 قتل مار قهون نباشد خوار
 بند سدی کوشش چون کوشوار
 نشند و بندین الله کشت یار
 من دعا نامی کنم در دیش و در
 حق است بد گفتن الله کشت یار

غمزد خوانان را خطا کاری به بخش
 شکر مکتوب را بنویسند که حق
 لطف او لطف است برون از بند و
 کریم شوئی زبانه با شکر است
 نام نیک رفشان ضایع من
 ملک بان ریش بد روز و شب
 کام در دیش و مسکنان بده
 با خوبان لطف با اندر کن
 زور و بازو در ری و شکر و شکر
 از درون ششکان اندیشه کن
 صیقل آه مظلومان بصیرت
 ببدان پیش و با میخان نمون
 دیو با مردم نیا بند منرس
 هر دو با مردم بد برور و
 باید ان چند که مشکوفا گویی
 ای که در ری عقل و دوشش چشمش
 نشند عهدین الله سئل
 ما دشا با ز دشا نویسه و مدح
 سدید چند که میخوانی

این کلام را در روز جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر
 است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است

این کلام را در روز جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر
 است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است

این کلام را در روز جمعه بخواند که در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر
 است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر
 از آن بزرگوارتر است و در روزهای دیگر از آن بزرگوارتر است

این مشرق مجرب ملک دین بگذا
 خدا یگان سدد در زمانه شمس الدین
 محمد این گدای بی نصرت اوست
 الا بر همه علم نهاده اردن طلوع
 نه هرکس این شرف و قدر و منزلت بود
 چه کعبه در همه افراق لفظ با بی
 فتم بین بلندش چه گرم دروغ می آید
 براید از عظمت و دولت هر عشت
 بیانه ملت دوقی با چنین بزرگانند
 عدوی دولت دور ا همیشه کوفت رسد
 مزاین یگانه اهل زمانه ریا رب
 که مهربان و کند او ندانم و محسن
 که من نه اهل سستی لعنتم در این مینی
 مرا هزار زبان فصیح با راستی
 چه سینه را خواهم همی جا آورد
 و در کجوه طاوس شوق ضعی کردم
 که من کجوه کرمی با بی زشتی بچویم
 بوق صیرفیان در حکیم آل را رام
 هنرمندان اگر نترسند لدین نیست

برای روشن او اعتماد و استخمار
 عاقبتی سلام و قبله زودار
 معین و مظهر دین محمد محبت
 برستان جلدش پی سینه کلاه صفا
 دله با سما لکنش از قطار
 که اهل فضل طلاقش نند چون بر کار
 رخط برم برود سیدم زنده ز بار
 چنانکه مرود کجوش از ریش
 هوزانت رسول خدا ابراهیم
 در کسرش هر پیش می است چون اسار
 لکام دولت دنیا و دین فتح دار
 شاهی سینه و نعمت کداز شکله کار
 نه خرداب دو خندم در این مین
 که شد سنت او یعنی بی زهزار
 بجز سینه از حق سینه اقرار
 بچشم خلق نه چندان استیجا
 نه بر وبال گفاین همی لکم افکار
 که بر کمک زند سیم تا قلم عبار
 که خود علمیر مویر جدا حق عطار
 و ن لکنه ای بس که لکیم با
 در کجه اول او کار
 ای که در این مینی
 ای که در این مینی
 ای که در این مینی

این مشرق مجرب ملک دین بگذا
 خدا یگان سدد در زمانه شمس الدین
 محمد این گدای بی نصرت اوست
 الا بر همه علم نهاده اردن طلوع
 نه هرکس این شرف و قدر و منزلت بود
 چه کعبه در همه افراق لفظ با بی
 فتم بین بلندش چه گرم دروغ می آید
 براید از عظمت و دولت هر عشت
 بیانه ملت دوقی با چنین بزرگانند
 عدوی دولت دور ا همیشه کوفت رسد
 مزاین یگانه اهل زمانه ریا رب
 که مهربان و کند او ندانم و محسن
 که من نه اهل سستی لعنتم در این مینی
 مرا هزار زبان فصیح با راستی
 چه سینه را خواهم همی جا آورد
 و در کجوه طاوس شوق ضعی کردم
 که من کجوه کرمی با بی زشتی بچویم
 بوق صیرفیان در حکیم آل را رام
 هنرمندان اگر نترسند لدین نیست

برای روشن او اعتماد و استخمار
 عاقبتی سلام و قبله زودار
 معین و مظهر دین محمد محبت
 برستان جلدش پی سینه کلاه صفا
 دله با سما لکنش از قطار
 که اهل فضل طلاقش نند چون بر کار
 رخط برم برود سیدم زنده ز بار
 چنانکه مرود کجوش از ریش
 هوزانت رسول خدا ابراهیم
 در کسرش هر پیش می است چون اسار
 لکام دولت دنیا و دین فتح دار
 شاهی سینه و نعمت کداز شکله کار
 نه خرداب دو خندم در این مین
 که شد سنت او یعنی بی زهزار
 بجز سینه از حق سینه اقرار
 بچشم خلق نه چندان استیجا
 نه بر وبال گفاین همی لکم افکار
 که بر کمک زند سیم تا قلم عبار
 که خود علمیر مویر جدا حق عطار

برای روشن او اعتماد و استخمار
 عاقبتی سلام و قبله زودار
 معین و مظهر دین محمد محبت
 برستان جلدش پی سینه کلاه صفا
 دله با سما لکنش از قطار
 که اهل فضل طلاقش نند چون بر کار
 رخط برم برود سیدم زنده ز بار
 چنانکه مرود کجوش از ریش
 هوزانت رسول خدا ابراهیم
 در کسرش هر پیش می است چون اسار
 لکام دولت دنیا و دین فتح دار
 شاهی سینه و نعمت کداز شکله کار
 نه خرداب دو خندم در این مین
 که شد سنت او یعنی بی زهزار
 بجز سینه از حق سینه اقرار
 بچشم خلق نه چندان استیجا
 نه بر وبال گفاین همی لکم افکار
 که بر کمک زند سیم تا قلم عبار
 که خود علمیر مویر جدا حق عطار

بسیار است که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

شا و طول بقای صح فایده نمند
همیشه دولت و بختت بر حق و در حق
که در سو اجه کوشید رک در هر
مراد و طلب دنیا و آخرت حکم

بسی صورت بر دیدت عالم
عزت بر سرای وید انداز
شال عمر بر بکنده شمشیر است
ویا برف که در آن بر سر کوه
ب خا کا زربای نادان
چشم طمع از دنیا شود سیر
کل فرزند آدم حشت کردند
بسم و ز نو نامی بدست آرد
فرزندون را سر آمد بدوش ای
بیشی میزند دور آن کبشی
و فادوری تجوی از دهر خو خوار
بفضل از دوستد اران با و دارم
زنور سینه فریاد خوانان ک
چه جور آن چون کرد امید بسیار
و ماسن ظلم الله و تیبی
سخن را روی در حجب و دلان ا

که در روز بزم کز زرم
سیدان است روز بزم کز زرم
چنان چند از بزم کز زرم
الک در بزم کز زرم
چیز از دست بدم کز زرم
چنان زنی در میان خلق عالم
که در زنی کسان با دست بزم

بیان
سختی
مقامات
دلنشین
بودند
بهرت
سر سالت
که ما زنده تا دیده

بدون است
بسیار است
بسیار است
بسیار است
بسیار است
بسیار است
بسیار است
بسیار است

چون از در جلاله برسد زان کس که در کعبه است
چون از در جلاله برسد زان کس که در کعبه است
چون از در جلاله برسد زان کس که در کعبه است

بر روی زمین تو بری است و قیامت هر کس بر مذکرت مکرست قیامت با نیز بجز کوهان رویه عقدر بود هر که بر زمین غیره نمدیش عقدر گفتند زالدانه رویی تمام شد نفس در زنده پند خود نشنود رودان گشتان قهر با علم غیرند اقبال تا نهاده بگوشش نمیدهند بخت بلند باید و پس کف زورند ای پادشاه روی زمین دور از آن چنانست که دولت قیامت برودند هر کس نظر بیکی میکند سپهر چه کام جادوان سقوطش شود نادان که بجز میکند و کج میرود یارب تو هر چه برای قیامت عقدر ایوی طبع بنده چنین منگ میدد سپوده در بسط زمین این سخن برشت سعدی دلاوری و زمان آوری کن از در آن لغد ترا بر منگ ترشند	از آن کس که در کعبه است منه و دیگر هر کس نهاده جان چهار صد و شصت و خدو او شکر کن از هر چه بند ما نهاده و راستان از کیش باز باز نیاید به ایشان کند از نادرست گنجوان الاکسی که خود نزد کینه راستان بر نام همان شوال شد به زردمان با شتر طوطی که بر سر ملاح و بادبان اندیشه کن نفلت دوران همان کین بیخ عمر گاه به نهارت و که خوان هر مد از زمین بیکی سید در زمان خوتم کسی که زنده کند نام جادوان نه دور و نه است نور و درستان نشان اند هر روی انقن و بر دست وی بران که با کس به برنده تا نانش از نشان مردم هر چند که خودی رهو روان تا خورده نشتر بند بزبان خورده و ان سپهر زر که مس در هر زمین ان
--	--

در خاتم حجت صحیحان کسان
قدحون روی زمین بیگفتنی
ارتقعی کوش نمودی کسان
با کج کف او نیز از کج و کسب
نظم مبع او نه نمانده و کسب
کین روایت نظم کلام بر بیان
ایش با یک کسبی روز و با کسب

دی که با کسب
ضاد با کسب
باز در آن کسب
دین قیامت با کسب
از کسب با کسب

از کسب با کسب
از کسب با کسب
از کسب با کسب
از کسب با کسب
از کسب با کسب

دی که با کسب
دی که با کسب
دی که با کسب
دی که با کسب
دی که با کسب

در روز دوازدهم ماه ربیع الثانی در روز چهارم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول

دوام عیش تو باد بس از بدلید ز دوستان تو آواز مانده رکوسو	چنانکه پیش تو در فیضند و نعم دین بر کسان شده در دشمنان و غیر در بین شور آن همه اردی بهشت و خردین
---	--

ماتم است و زمین شد این چه بیگانه همیشه صاحب این منزل مبارک را دو جزیره صد عرصه است نام تنگ و نوب خرسروان مقدم جنب که می شنوم بنوبند طوط اندین سنج سرای زمین دنیا در بستان زنده آخرت حیات مانده غمیش شمر که باقی عمر ز مال و منصب دنیا جز این می ماند چو باشی کم عبادت ضعیف تر از پیش سرای آخرت آبادن کسین عمل بس اعتماد من بر دوام دولت ملکه همیشه خوشبخت بود و غیر نصرت تو	لفظه دوش پروردگار عالمیان تن در دست دولت نا باد و کج جویان در این دو در گذری کم از می عملها فان و فانی عهد نکرده است با کس این سخن خدای عزوجل است ملک پادشاهان چه دست مبدد است کج دولتی پیشان چو حرف بر سر کرده است روی و دشمنان سیان اهل محبت که باد یادندان که در زمین وجودت مانند آب روان که عبادت بقار است ید این جهان که دولت دولت از پاست جاودان ملت در دست و امیدت رود و حکم
--	--

شکر لشکرهم در دستان مرده دنان بعیدت از تو عهد باز آلا	دگر تو براری حدیث من بدان بعید و عهد تو من خوشتر کم قرآن
--	---

در روز دوازدهم ماه ربیع الثانی در روز چهارم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول

تو در دست دولت نا باد و کج جویان در این دو در گذری کم از می عملها فان و فانی عهد نکرده است با کس این سخن خدای عزوجل است ملک پادشاهان چه دست مبدد است کج دولتی پیشان چو حرف بر سر کرده است روی و دشمنان سیان اهل محبت که باد یادندان که در زمین وجودت مانند آب روان که عبادت بقار است ید این جهان که دولت دولت از پاست جاودان ملت در دست و امیدت رود و حکم

در روز دوازدهم ماه ربیع الثانی در روز چهارم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول در روز بیستم ماه جمادی اول در روز نهم ماه جمادی اول

روان شکر

این مذهب است که در این کتاب
 در بیان حال از خود شرح
 ما نوشتیم از جمله کتب
 این کتاب در فراغت از
 این مذهب است که در این کتاب
 در بیان حال از خود شرح
 ما نوشتیم از جمله کتب
 این کتاب در فراغت از

روان مغز است که در وقت غم
 با طهو میزند از در پیش بینی
 نور برقی در آینه شگفت جانوری
 زبا نگر شده ببلبلان عاشق دست
 خجل شوند نمون و خزان سحر جبین
 تو خود وسط لوحه باغ بوستان نمی
 کدام گل بود اندر قبر زیبا نیست
 جوییم کجاست سوز و دمان کشته برین
 بگذرد روز و در قناب کرم شود
 تو کاشب زمینی پر سب پر رود
 سحاب رحمت دور بانی فضل و کلام
 بر ز روی زمین باو نه همدیشین
 در روان اکار بخت و فانش
 در کوه و در چمن کوه کوه از کوه
 شاه است چنین قناب در آفاق
 بلند یاب قدس چه جای هم و کجاست
 بر دشت ادر کیش ادبی رسد
 بر او حسن احدق چون طریقی بر
 چه بر جبهه ای روان شود غمش

زمان هر که است و طهو ایوان
 بزبان بر زبیر کمانش دروان
 از این بود که شگفت آمدت در بولک
 شود چه در دریدت و سر و سر کردن
 که کل ز غبار بر آید چه بویف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لاله کستان
 کدام سر و با لای است در بوستان
 بجز خضر توان گفت چشم جویوان
 سقر عیش بود کس بیان و کس بیان
 مدبیر دستور پادشاه جهان
 بهر چهرت دلوه و فار و کوه لالان
 علامه است و دین عهد پادشاه زمان
 نهند بر سر دلبس سر نهند بر فرمان
 که در وقت سیر ادر رسید هر بزوان
 گسترند چنین سبیه بر لب جهان
 فراخ یاب نقشش چه جای چه و بیان
 که در هم بر خواندند شش از لیوان
 بر او حقون نقابیل چه دانه در زمان
 زبان طعن نهند در دهان سببان

که در وقت ایستادن از این
 بدو در عدل تو از در وقت ایستادن
 که در وقت ایستادن از این
 بدو در عدل تو از در وقت ایستادن
 که در وقت ایستادن از این
 بدو در عدل تو از در وقت ایستادن

که در وقت ایستادن از این
 بدو در عدل تو از در وقت ایستادن
 که در وقت ایستادن از این
 بدو در عدل تو از در وقت ایستادن

برای که در همه عالم کس مروت را
بپستهای تعبیرین چه در حدیث
ول از صفای توفیق مدبدری مدیم
لبان که تو ما هر که در حدیث آمد
در کمر از رحمت کنی تو بر در کش
عوام خلق با نیکت بنام نیکت
ایست وصل تو ام جان برض می آرد
رضی که مگر شایسته تو بوده امروز
چنانچه عالم دولت غلظت ز دیدن
جهت عالم کن و عین مهر آرد
بروج قصر صالحش از این نغمه ترا
من این سخن شنیدم او در قدر او نعم
چه لطفی که عبارت لطف او رسد
نصبت فرمود با زرع علم و حکمت او
سرخی است از پیش بر می آید
اگر نه بنده نوازی از نظر و صفای
منع می کند و در دیا صفت و خود
دلیل با هم جرم سید سعادت است
مرا قبول شناس نام در جهان ستود

ز نغمه چون تو بر می آید می شود چنان
هر از دل میری ز نغمه از این داستان
کس کس تو آید است آن نداده آن
براستی که چشمش می افتد بر جان
دوای در دهر است اندام آن کز
من از بر نیکت فکر در دونه
چه ما صبح که در کوهش آور و کج
که دل بدست تو نوبت رخ چو کان
بدست و غنچه کوه مرآت آید که
کرم عین نیکت شد او لب
که بزهر هم بر او آید از جان کج
کسی در همه ما با بقدر وسع بدان
و ما را تو خویش میکند آن
شال نظره در جاست دونه جان
که در چگونگی بدریا برسد لبان
من این کشته نغمه استای کج درستان
حکیم راه نشین کج بود در بیان
کذیره نیز بود در سو آید سطران
مرا اکتفا دیوان عزیز شد دیوان

بهر از آنکه در همه عالم کس مروت را
بپستهای تعبیرین چه در حدیث
ول از صفای توفیق مدبدری مدیم
لبان که تو ما هر که در حدیث آمد
در کمر از رحمت کنی تو بر در کش
عوام خلق با نیکت بنام نیکت
ایست وصل تو ام جان برض می آرد
رضی که مگر شایسته تو بوده امروز
چنانچه عالم دولت غلظت ز دیدن
جهت عالم کن و عین مهر آرد
بروج قصر صالحش از این نغمه ترا
من این سخن شنیدم او در قدر او نعم
چه لطفی که عبارت لطف او رسد
نصبت فرمود با زرع علم و حکمت او
سرخی است از پیش بر می آید
اگر نه بنده نوازی از نظر و صفای
منع می کند و در دیا صفت و خود
دلیل با هم جرم سید سعادت است
مرا قبول شناس نام در جهان ستود
که در پستان آباد تو در سال کان
فکرس عدد جوان بر کوشیزان
نصبت ز آن است فقط در دنیا به نیکت
زاد است تو آن در حاجت ترا
بگویم جان دانه با هم غافل ترا
ببینی طبع آفرده خیمه خا هم جوان
اریک است بکشد تو گشت بران

کسی در همه ما با بقدر وسع بدان
و ما را تو خویش میکند آن
شال نظره در جاست دونه جان
که در چگونگی بدریا برسد لبان
من این کشته نغمه استای کج درستان
حکیم راه نشین کج بود در بیان
کذیره نیز بود در سو آید سطران
مرا اکتفا دیوان عزیز شد دیوان
بهر از آنکه در همه عالم کس مروت را
بپستهای تعبیرین چه در حدیث
ول از صفای توفیق مدبدری مدیم
لبان که تو ما هر که در حدیث آمد
در کمر از رحمت کنی تو بر در کش
عوام خلق با نیکت بنام نیکت
ایست وصل تو ام جان برض می آرد
رضی که مگر شایسته تو بوده امروز
چنانچه عالم دولت غلظت ز دیدن
جهت عالم کن و عین مهر آرد
بروج قصر صالحش از این نغمه ترا
من این سخن شنیدم او در قدر او نعم
چه لطفی که عبارت لطف او رسد
نصبت فرمود با زرع علم و حکمت او
سرخی است از پیش بر می آید
اگر نه بنده نوازی از نظر و صفای
منع می کند و در دیا صفت و خود
دلیل با هم جرم سید سعادت است
مرا قبول شناس نام در جهان ستود

بهر از آنکه در همه عالم کس مروت را
بپستهای تعبیرین چه در حدیث
ول از صفای توفیق مدبدری مدیم
لبان که تو ما هر که در حدیث آمد
در کمر از رحمت کنی تو بر در کش
عوام خلق با نیکت بنام نیکت
ایست وصل تو ام جان برض می آرد
رضی که مگر شایسته تو بوده امروز
چنانچه عالم دولت غلظت ز دیدن
جهت عالم کن و عین مهر آرد
بروج قصر صالحش از این نغمه ترا
من این سخن شنیدم او در قدر او نعم
چه لطفی که عبارت لطف او رسد
نصبت فرمود با زرع علم و حکمت او
سرخی است از پیش بر می آید
اگر نه بنده نوازی از نظر و صفای
منع می کند و در دیا صفت و خود
دلیل با هم جرم سید سعادت است
مرا قبول شناس نام در جهان ستود

ای که اصلت خاندان دار است
 دلی رحمت است که در دستش
 باد ز باران رحمت در میان
 باد ز باران رحمت در میان
 باد ز باران رحمت در میان
 باد ز باران رحمت در میان

ارشد تا زاده کرد سزاوار
 در دنیا خیره اردد سزاوار
 بارگاه ز یادان در هم نوزد
 کارگاه صوفیان در هم نشین
 شادمان صفت سستی تو سوار
 شادمان صفت سستی تو سوار
 صفت سستی ای محراب در نذر

دو چرخ حاصل عرست نام بلند و نوا	وز این دور دلبری گل من عیبها مان
حجم از شرق بر آمد با نور روزی برید با جوانان راه محراب بر نفهم ما یاد لفظ ایضا نوینی توه با چندین بار آستین بولت پوشد از بهار دور با کعبه را برایش نیکند محمد مجید نو بهار از غنچه بردن شد بدست تو بر کن این نسیم باوشین در پیش بیگم حش با بد او دشمنی چشم از غوا نوبت کن	غصه و طوه خیره شد از صبح در سلیمان بود لطف تو بری با خردندان نشین همچو طفندش دانش بر از غوا نیا کین میوه نهان کرد از غنچه و سر کسین زان بریش نماند بر روی از صفای بد شد بدست تا دید در کشان برین با کفاس برین بریش کرد لطف غیرین گردید سحر مایل در کف استان حین

سر سرش داری چه سودی سر بر نه پروانه دار با چنین عشق ثمان چشم عشق الدخیزین	
یارب این روی بسیار است در چین کس دید چه مشبار صعب است تغییر بی امان سر هر ماوری اینک جان و کس فروزازی در کشتی فرمان بر نه من کیم آنجا که تو می فضل است عقل چون پروانه برکت ندید	یارب آن ندانست یا سرد چین در چین کس دید سر و سیم تن سخت مجر و صیم بگمانی من در دل ماوری اینک مانان بنده ایم اینک سر و رخ و کس درمی کند حدیث ما و سن چون تو شستی در هر زان آن چین

فردی که ای تقی پیارا
 صد سالان میگویند تو دیوار
 ده کلمه است نام تو بدست
 خنده با رفتار یارب آینه
 تو بخت رفیق در نا تو بیوش
 عاقبت راهی در ما اولش
 حقه لطم به صوفی در کشت
 نذر نه خرم جو غازی در کس
 نذر نه خرم جو غازی در کس
 نذر نه خرم جو غازی در کس

عاشق اولی اسدی ام از کس
 عاشق اولی اسدی ام از کس
 عاشق اولی اسدی ام از کس
 عاشق اولی اسدی ام از کس
 عاشق اولی اسدی ام از کس
 عاشق اولی اسدی ام از کس

در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

آند نرس یه همچون همای تو
 هرگز نموده آمد بعد از سخای تو
 آرزو تعبده خوف و ربی تو
 ازین همت دندم باری تو
 پروردگار حق تو اند جزای تو
 کز غلبه رسد رسد در عطای تو
 در چشم فتاب کشد خاک پای تو
 چندان اثر که همت کثورت تو
 اندکسی که روی بتابد زرای تو
 باقی نخواهد که نخواهد بقای تو
 بنشین که مثل تو نشیند کجا بی تو
 عاید کچر باد صبح رسد و تو
 تا سعادتی از خدا ای که اهد برایت تو
 کور در زشت بنیضد هر رضای تو

در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

خدا چشم عنایت بر بنده کرده نگاه
 بد در دولت سبوقه استنش ه
 در آید از در مهید و از چشم بر راه
 خصایصی که نمند دیگر در انخواه

در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

ای نفس اگر بیدیدم متحقق بشد
 در دینش غیبتی بر تو اندک
 ای پادشاه
 در پیش پادشاه ندایم در ایران
 نوشیروان حاتم طائی که بوده
 منشور در نواری و کشور در جهان
 اسددم در زمان لایان سلاست
 حقی اردعی خیر تو کردن مقصودند
 شکر سوزان که با فاق میبرند
 کر بر سهال بدند قدر تو بر زمین
 شیخ مبارزان نمند در دیار خصم
 بد بخشیش در همه عالم با شفاق
 ای در بقای عمر تو چیز جهانیان
 خاص از برای مصیبت عام در آل
 تا آفتاب میرود و صبح میدمد
 آن صیبت از جهان که نداری تو روزگار
 یارب رضای او تو بر او فضل خویش

در این برودن از کبریا
 تا در سراسر ای قیام
 لیکن ترا چشم که بخوابش اندکی
 باری ز شکلی که یاد نادری
 از سر نه خود در روز ما در دوری
 بر هم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین گفت با بشی و فک استری
 بر دهنج عیانت از رخ صابری
 طغرای یک بخش وین بد استری
 روزی نرد چون باشد عمل مدبری
 بچکانی مورز که درین برابر
 در وقت کر که شب در وفا اغبری
 دامن کن سسند و خفند و عطری
 چون آسمان زهره و خوشید انوری
 خواهی ز پادشاه سخن و اوست حوی
 ملک هم از شمع سخنداری
 با لقب نوی چه زنده سحر حوی
 در شهر آینه فرزند است و حوی

در آن بر خند او مینان صبی بس
 عری که میرود همه حال عهدین
 سرک اینک آرد مای و ما شینج
 فایغ نشسته بفرای کام دل
 باری رت بپور خزان که در بود
 کانی بدست و قهر منی قبیل و آرز
 فرق غرور و بهوی نازک نهاده کن
 نسیم نوز اهل بشتری که عارفان
 پیش از من و نور رخ جانان نشسته
 از راه طوق تقبی اندر دل خدای
 ز نهان رینه کن بد را بهت گوشه دار
 تنگ از نظر اشک عبرت در از زنگ
 دامن مش ز محبت لبان که در دست
 روی زمین بطلقت بشان منور است
 در بارگاه خاطر سعدی حوام و لر
 که که خیال در سرم آید لاین منم
 با بر هم نفس فرود در در بول فضل
 شرم آید از طاعت باقیم از آن

این برودن از کبریا
 تا در سراسر ای قیام
 لیکن ترا چشم که بخوابش اندکی
 باری ز شکلی که یاد نادری
 از سر نه خود در روز ما در دوری
 بر هم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین گفت با بشی و فک استری
 بر دهنج عیانت از رخ صابری
 طغرای یک بخش وین بد استری
 روزی نرد چون باشد عمل مدبری
 بچکانی مورز که درین برابر
 در وقت کر که شب در وفا اغبری
 دامن کن سسند و خفند و عطری
 چون آسمان زهره و خوشید انوری
 خواهی ز پادشاه سخن و اوست حوی
 ملک هم از شمع سخنداری
 با لقب نوی چه زنده سحر حوی
 در شهر آینه فرزند است و حوی

در این برودن از کبریا
 تا در سراسر ای قیام
 لیکن ترا چشم که بخوابش اندکی
 باری ز شکلی که یاد نادری
 از سر نه خود در روز ما در دوری
 بر هم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین گفت با بشی و فک استری
 بر دهنج عیانت از رخ صابری
 طغرای یک بخش وین بد استری
 روزی نرد چون باشد عمل مدبری
 بچکانی مورز که درین برابر
 در وقت کر که شب در وفا اغبری
 دامن کن سسند و خفند و عطری
 چون آسمان زهره و خوشید انوری
 خواهی ز پادشاه سخن و اوست حوی
 ملک هم از شمع سخنداری
 با لقب نوی چه زنده سحر حوی
 در شهر آینه فرزند است و حوی

در این برودن از کبریا
 تا در سراسر ای قیام
 لیکن ترا چشم که بخوابش اندکی
 باری ز شکلی که یاد نادری
 از سر نه خود در روز ما در دوری
 بر هم شکسته صورت بهتای آذری
 مسکین گفت با بشی و فک استری
 بر دهنج عیانت از رخ صابری
 طغرای یک بخش وین بد استری
 روزی نرد چون باشد عمل مدبری
 بچکانی مورز که درین برابر
 در وقت کر که شب در وفا اغبری
 دامن کن سسند و خفند و عطری
 چون آسمان زهره و خوشید انوری
 خواهی ز پادشاه سخن و اوست حوی
 ملک هم از شمع سخنداری
 با لقب نوی چه زنده سحر حوی
 در شهر آینه فرزند است و حوی

چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است
چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است

چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است
چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است

چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است
چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است

با	تو که مرده نه در خوا	با	بانگ حلفت می کند سپه دار
با	که تو لرزان در آن چو سیما	با	پس خلد بی فرقی است این سیم
با	که تو همچو آن چو لیلید	با	پس جهان دیده این درخشندیم
با	بر کس ما سپهر دوله	با	پس که دیده و پس نخواهد گشت
با	تو که درم بجا به دانت	با	تو نمیز بقتل و ادوا کا
با	نه بدخدا و مله و سپه	با	تو بدین ارشد میگو نام
با	که بر پوشند غری است غنا	با	ای صد عبای خارا را
با	که همین صورتها القا	با	لقش دیوار خانه تو هنوز
با	شسته بر زهر همچو جلده	با	ای مرید هوای نفس چو عین
با	که تو در اصل تو هر نا	با	صفت خویشی جنس کن
با	که عجب در میان عرفا	با	دست و پا با بزنجیره و جهد
با	چو بستن غمی و تو آ	با	بدر با نیاز شوان رحمت
با	که جرم با لطف ایران	با	تو در عشق بنما همه وقت
با	که بسکی روی در دو حرا	با	تا دعای تو مستجاب کند
با	تو که رم کنی در رب الای	با	یا رب از جنس ما چه خبر آید
با	سست بر پیش در کیم و تو آ	با	عجب دان و لطف همچو نام
با	چون تو در نفس خود غمی مایی	با	سعد یا هستی راضی مجوی
با	تو چه نود همنوز	با	جای گریه است در مصیبت
با	در تقا بوی عیب اصحا	با	و هر عیب خویشی در روز

چون که در این عالم
بخت و قدر هر دو
در هر کس است
بسیار است

این کتاب است و نویسنده آن
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین

سحر است که بفرمان سحر می آید
 در بر این سحر است یعنی او سحر
 بسوی کوشش که ناله فریاد است
 خدای یوسف صدیق را غمزد
 شده که جاده و جلال و ماست
 چه روز نماند آورده رحمت نفس
 که پیش از آن سحر است و ظلمات
 خدای سلطنت بر زمین دنیا داد
 بر نیل و بد چه باید که شد آن
 بس از روشن عالم هر کج خواهد بود
 چراط است که دادند که در جهان سخن
 جهان است که نشد کسی چه ماند
 چه کار با که شد هر دو میان است
 در این که دایم مثل یکجوش برین روز
 ترا که رحمت داد و دین است از خود
 بقای حکمت اندر وجود بجز در سحر
 مدولت علم دین حق فرشته باد
 چنانچه تا بقیامت کسی که آن ندید
 هزار سال موبق بقای عمر تو باد

در این کتاب است و نویسنده آن
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین

این کتاب است و نویسنده آن
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین
 در روز ولادت حضرت زین العابدین

سحر است

Handwritten text at the top of the page, partially obscured by bleed-through from the reverse side.

بموجوش کسی کاهی از تو بفرست
از زیادت قدرت در غیر نفس

شکوه بری بگذار و نفس و ادب
چه با وضو و خیر می توان آمد
نه آن آئین مجلس از آن فرشته
درین صفت زینای حسن التفهیم
غیر خط معجز نشسته بر کمال رودی
از زبان وفا ای سپهر بر اندیش
نمان رفته تو آید کبریا باز آمد
همیشه باز می نشاند در دو عالمی چشم
نه در حش صفت کاهی بعد کس کردی
چه جوان یمن بر رسم زند بنام کاهی
چه چشم خرم خردات با یال کنند
بر او زینت که بجا ره در تری رفتند
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
و معجز بکنه که در سپهر مرد بر ایم
از بود صحرای کس چه موسم نرم نهاد
هر آن سان که ز تو مردی بی سبب بد

که در غنچه معشایش نفوس
تو نوم که بگذر من اندر آخر
ترا سلامت بری و پای برجا
کجاست همه جو از او عیش نشد الا
نقاد و نامند که زبری و دولا
که بعد از او تصور شود شبها
بر استین شوم طراز زینا
چنانکه تک مجاور در بر سخن
چه کمال بعد در ورزه غور نماند
به آب دیده که از خون هر ساله
خرد در دست که روزی بعد تر شوم
که عادت مصیبت نمود یکمانی
زمانه مجلس عیشستان یعنی
در کسب وری امروز نماند
تو همچنان زهر کز بر تری
به خجسته که در عیش و در کمان
رود چه ما کس نفسی بهره برنا
تو نوم خستی ایدل که سنگ خار
درست شد حقیقت که مردم

Handwritten marginal notes on the left side, including phrases like 'این حال تحقق نمود' and 'خوار کردی'.

Extensive handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the commentary or providing additional context.

حدای اردو و جهانبخت خجای خرد
که هر چه داد با ضعاف آن سرداری

بهر چه کس کفر و دولت و بدیاری

ز آنکه هست و اخلاق و خرد و بشایان

همین سعادت و توفیق بر خیزد
که حق گذاری و با حق کسی نیازی

در کتب است بر مردان جوان
بسیار است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر

فانست انما فایست انما فایست
بل صبرک انما فایست انما فایست
کلین انما فایست انما فایست
درین است این بادل ما جراتش با ج

نفت و المظهره عندی کیف عالی ان
جرت و الا سول کون ما صفت ان
بایع خود و سول کون ما صفت ان
جان کون ما صفت ان
نقل کون ما صفت ان
اسم علی التقدير الا التقنی این المظ

از آن است که در کتب
بسیار است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر

و اجمعه العواجر لیسر الی ل
ارتمت ائینه بمرود صف ل
من قبل الحق بنیادی بقا ل
اگر ندارد و بخدا اشتفا ل
قبل قدیم حمد لا بزا ل
دست بر آورده بکلم سوا ل
قرعها بسحاب الشفا ل
بر کند از نظره آب رلا ل
بجز عن شان عدیم المنا ل
بلکه بسوزد بر عقده با ل
عاده و قد کلک ان المفا ل
و هم لسی کش و ناندش مجال
لدققت من سمجات الجلال
مغنی بجران با سید و صا ل
بکبرم العبد و سعی النوا ل
از غنند بر ارم ذوا الجله ل
مغفط استع صم الجی ل
کوشش ندارد و کوردوشنا ل
متمن النفس و تقصی الجها ل

و اندر رسم بطول الزمان
ایزد در وقت بنده بیره شد
مالک تقضی و منادی القبول
زنده دل مرده مذا لا لیت
عزیزیم احد لا یزو ل
با و جبار در تعظیم رو
کم سخن فی بلد مبیع
بار خد ایا درون صدف
ان لفظ العارف فی و صف
کار مکتب در این ره برید
کم بطن ما در مستغنی
ضم سبب رفت و نبودش طریقی
نودت القدره من مجسبه
بر دل عشاق جانش نوش است
اصح من غایت العا فو
بنده در بر کند اعنا و
ان مغنی علم تقبیر
هر که بغض رضیت کنان
ما و ت الخش و اد عمیق

عظمت الهی که در کتب
بسیار است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر
است و در کتب دیگر

باید از آنجا که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب

که جمعی می خفته و زند
 خدا را نه ان شقی حمله
 که در زمین شود صای بلاد است
 تو از دشمن تبرس و عاقل از دست
 اذالم تحمل لبط المله عب
 تو درنا بسته اتش بیند از
 هر دم طس کت قلده شی خوان افش
 قل اللهم تور قبر سدی
 کند در حق درویشان دعا
 بمن رحمت و سعادی باکش افش
 کی عشق آورم بر دهر کبر

خوارنه میشه داهر س می راز
 حق الله لا نودع ضلک
 مویا بدست بیویم چه بکست
 که عزمش بویست بخت بخت
 بقول الزاجر انا لا نله عب
 چه عشق کفت ان سیر ما ر طناز
 لای سیدی کش ایرد چون کفت
 ان سختت به القول سعدی
 چه باشد که رحمت بار س
 که حضرت و ادری منی کت شفقت
 مرا این حسن دارد در ضرر مند

از آن فرزند خویش آمد بسندم
 که در فرزند کس دل در زنده م

راح عینی من کجا راح روحی صیب
 اسفندی من کاس و حدک شر و حمله
 امش عینی امش قلبی امش روحی صیب
 زاد حدک فی خودی ایس منقص صیب
 طول لبی کج تو لا مثل عودک صیب
 مات قلبی کیف هر من و حدک صیب

بس که تویم در فراق روی خوبت صیب
 نشسته روی تو ام ایچام تا و بی
 در در عالم س ندارم چون تو با روی
 ز به نقصان کت محرم در فراق روی
 عشق تو در جان چون اتش اندر محرم
 دوستان تو سینه ز عشقش بر من تو صیب

[Faint, mostly illegible handwritten text in a large rectangular frame]

[A smaller rectangular frame containing a central pink floral ornament and two smaller pink floral ornaments at the bottom corners. Below this frame is a section of handwritten text in two columns.]

[Partial view of handwritten text from the adjacent page on the right.]



کتب مرائی از کتبات شیخ سید سعید فارسی

تیم خسته که از پای برکنده ریش
 چنان بخت که در خون نشسته بر ریش
 چنانکه خون سپید برود ز ریش
 از بر جیش بصورت زبان لغزش
 بجا اهدت بصورت کدشت کدشت
 درین کج و لغو که بودی این مارش
 که از زوده عقل است غوی غدا ریش
 که قبض رحمت حق برود ان مشایش
 نهاد بر سر تربت کلا و دستارش
 وفا و عهد ندارد در تو دولت مشایش

دل شسته که مرهم نهد در بارش
 خندد در درخاق اندرون سید خلق
 چه مرغ نشسته قدم بر بریده سجد
 و جان مرده یعنی سخن همی گوید
 که زینهار بدینجا مال غزه با شستی
 چه بود کاسه زرین و شربت میوم
 پس اعتماد من بر دوام دولت دهر
 نظری ال خداوند ملک و دولت دین
 بهر تاج لبان زمارش بر دشت
 کرت لشکر و لشکر بر در دانه دین

دانش تو بخند ز یاد نور زاری
 که خون جگر شود از زبان انوش
 از چشم خیزان کرب با شستی
 بود با بران با شستی
 جگر من خنجر در خرق در دشت
 که هم در دل شد از سر زشت
 ایسوار و جوی که از جوان بود
 بیان منی مانند چنگی انار ش

نظر کمال بچین روز بود و هم عمر
 نازش خانی بر سر نهفت در خطبای ریش
 فزون کرد در وقت لب است در ریش
 ماند در وقت زار و کار غمناک شیش
 قضای کرم زار بود در غم شیش
 در کج و لغو که بودی این مارش
 ایسوار و جوی که از جوان بود

عقده

در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات

حق رسیده بروی زمانه از تقدیر
همین جرئت و غم بود ز فراق رسول
بر خست بیه درویش و پست پوش
کحل خانه بود سپان عالم قدس
عمده لغت لغوی در کتب است
همین درخت بنود ازین حدیث ملک
چراغ راه را چراغی از آن فرار کردند
فرود آمد ابو بکر سیدین زینبی
خدا لیکن و مکتوب زمان مظهر این
بر نواری خدا یا لغو دولت و کلام
به نیکردن آن رخ چشم بدین پیش
و لفظ نامتعمق نباشد اندر اصل

دلش طاقت نرود و ده کندار کن
روزگار چهار حسید و انصافش
پوشش بر خدا یا بپوششش
برد خیمه روحها میان فرودارنش
جهان خراب شود و هو بود بندارنش
که بعد از این متوق شوند ابطارنش
خزه نشیند و باقی ماند انوارش
که ماند سید ابو بکر نام بردارنش
که قایت با عدلی دین و اهلش
دو ام محمد به ساهی بسیارش
برستان که ز نار استی مهندارنش
دشت باز نیاید ب بر کارش

ما شوق در و دل کس نباید داد
بر ماه دولت بود کسب آفلا شده
ایند امن سلامت بپوشش لکلف
چونز داغ خشن در کشیده بود
نه آن دروغ که هرگز در روز اول
عروس مکتوب روی و درخت و لیک

رضی که در این نوبت اتفاق داد
طلوع اختر کسبش هنوز جان سپرد
بقای سید ابو بکر سید زینبی داد
که وقت جور زمان داغ دینش نهاد
نه آن حدیث که هرگز چون رود ازین
و قائلند این است عهد داد داد

در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات

این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات

در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات
و در این غلظت کلام و کلمات

Handwritten notes at the top of the page, including the title 'فصل در بیان احوال و اسباب...' and other introductory text.

فرد شده و صبح دوم جهان بدست کش بخت بود در قول بنده بخشش جهان نصیحت قدرت در لغت ام بشنو و ما خواب من بکنه در خوابی	صحت او بر آمد فرزند تو با که هر که کار مشق این سخن کرده باشد که سخن نام و نکته مشق مانند یاد کس لها بودت خانه آن علماء داد
--	---

بوی باغ نبود اندر مشق مانند مش بدوستی جهان هر که اعتماد کند میطبخ خویش خدیو روان او خوش دارد غردکسد ابو بدکسد بن ز نهی گرافتاشد سایه همچنان باغ آفت سایه دعای تو کف می دعای عدو هر که با می خلداف تو در رکاب آورد	که شد با جاهل بدین بر کند مش که شوخ دیده نظر با کس است هر چند مش بدان حیات بن زین حیات تو بر مش که است سایه امید و در فرزند مش بغای اهل حرم باد و خویش و جویش میوم آن ابرو این یکیش می بند مش خانه باز در دو با خداوند مش
---	---

وجود عاریتی دل بر او شایسته ار جوهر ارواح در کن کش ترغ بر آب دیده جوهر علم حلت کش در حشمتی عینی ای عجب در باغ چگونه غم مانده است فراق کسی چنان آفتاب مانده است در زمان بر باد	هم که هر چه جان بود دل بر مش حش همی عالم علوی رود ز عالم است که شوق می بستند غنا عقل کرده که چون فرود تو بخشش شرح در مش که باید ادق است در ادق خوان مش بر آب دیده می اعتماد کرد مش
--	---

Handwritten notes on the right side of the page, including the title 'فصل در بیان احوال و اسباب...' and other text.

Handwritten notes on the right side of the page, including the title 'فصل در بیان احوال و اسباب...' and other text.

Handwritten notes at the bottom of the page, including the title 'فصل در بیان احوال و اسباب...' and other text.



کتاب ترجمیات از ملکات شیخ سعدی فارسی

جست بر نه چشم بندی
 از چشم بدت رسد نزدی
 در تو رسد آه دردندی
 بر روی چه لبت سپندی
 عاقل نشود لیس سپندی
 ای شد شکر پارفتدی
 زجات و لانه هر بندگی
 بر روی زنده ریشخندی
 نایده دشمنان بندگی
 ماری سولی خاطر فلندی

ای رفت تو هر چی مندی
 محرام بدن صفت با روی
 ای آینه ایمنی که ناگاه
 یا چهره پریش یا لبوزان
 دیوانه عشقت ای برای روی
 شخ است و ناله عیشم از صبر
 ای سر و لب منش چه مانا
 کرم با بید و خوشی
 ای کاش ز درد در آمدی دور
 بارب چه شدی اگر بر همت

ش
 بینه بینه
 سن بد را
 نینبیر
 و نوار کار
 کاف
 از من دل
 این
 و این

از من دل
 این
 و این
 کاف
 از من دل
 این
 و این
 کاف
 از من دل
 این
 و این
 کاف

بسیار عجب است که هر که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

این کجای عشق جان بدر برد	بشیم و صبرش کبرم
من کجای خاک پاک عشقم	دنبال کار خویش کبرم
بچار کجاست چاره عشق	

ای سر و بلند قامت دوست	ده دانه شایسته بر مینویس
در پای لطافت تو میرا د	هر هر و سببی که در لب جوت
نارک بداند می گنجید	در زرقا چه غنچه در پوست
مردار از بیم آید	که فرق کند که ماه یا اوست
آن خم من کل شکل که باغ است	نه مانع از هم که باغ مینویس
آن لوی بخت در جیب	با بوی دمان غنچه بویست
در حلقه صولبان ز نقش	بچاره دم نشاوده چون گوست
میوز و همچنان وفا در	بمیرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده ملاجوت
من سینه لعین بسیمین	کاخر دل آدمی ناززدت
بسیار ملتئم بدو	کا ندر با او هر دو بدخوت
ای سحر و دلان منت جهان	این شرط وفا بود که بدوست

بشیم و صبرش کبرم	دنبال کار خویش کبرم
------------------	---------------------

بدرست زلف
و از دانه خزان کوه
من مشیم در کس
از دولت بسیار
این جود که میر
دین صبر که سینه
چون مرغ بلیغ

چون از
اقدام
بیاورد
بشود
بشود
بشود
بشود
بشود
بشود
بشود
بشود

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

Handwritten text at the top of the page, likely bleed-through from the reverse side, containing various names and titles.

فی الجده فانه صبر و ادرا م
در و اله کچره عمر بکشد

بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م

چشمی که نظر کند ندر و
آهوی کند زلف خوبان
زبان و زدن نفس فریاد
هر جا که سولهی پر خرم باد
نایدن عافان مشتاق
عبسش بکند هو شمشدان
کس با رمت بدت نه چند
خاری پر رود بتای مشتاق
حاجت بدر کس است مارا
گویند بر دوش پیش جویش
من خود نه با صیبر خویشم

بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م

بعد از طلب تو در سرم میشت
ره می ندی که بدت آیم

غیر از تو کجا بر اندرم
در پیش توره که بگذرم

بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م
بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م

بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م

بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م
بشیم و صبر پیش بر م
و ناله کار خویش بر م

Vertical text on the right edge of the page, possibly from an adjacent page or a margin note.

اصول در اول مرده ۱۰
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

هم دردی و هم دوای دردی	با درد تو ام خوش است ز برادر
دل سوخ صبر بود بردی	لغتی که جور بیش هیهات
در نه کدام جهد و مردی	هم جاده کجاست و نسیم
بشینم و صبر پیشم بگرم	
دنبال کار خویشم بگرم	

در بیای نشان ز بهر درامین	بگشاید ز تو نبرد با من
در پیش در حضرت از رضا من	دو در کس است بنم خود بیش
که با هم آن کنی که با من	ای قبله عشقان مستحق
در بیای تو ریزد اوله من	سبک کس کند جان شیرین
از دست تو پیش پادشاه من	نغمه که شفا بی سوزم
حرم از طرف تو بود با من	کال کسحت ولی دست عهدی
که با یک برادر از رضا من	دیدم که نه شتر هربانی است
دست از تو رفتمانی کنم من	کس بر بود فدای پایت
حاجت که بخوام از خدا من	جز در صل تو ام حرام با دار
بر نیز ندانم از خدا رضا من	توینه از آن نظر مبرهین
بیا بود صبور تا من	هر از شنیده ام که یاری

بشینم و صبر پیشم بگرم	
دنبال کار خویشم بگرم	
ای ردی تو افشاست عالم	انگشت خانی آل آدم

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن
 این ۱۰ از آن

در روز سه شنبه از صبح تا شام
در روز چهارشنبه از صبح تا شام
در روز پنجشنبه از صبح تا شام
در روز شنبه از صبح تا شام
در روز یکشنبه از صبح تا شام
در روز دوشنبه از صبح تا شام

در لحظ من اینجند شنبه بن
ای رسد بوش سر و

ششم و هجرتش بر م
دینا کار خویش بر م

شده موسم بجزه و قماش
کان فته در روی خوب و آرد
صاحب نظری که دید رویش
و انامند قبول هر کز
چشم از پدیدان تو در م
از جور رقیب تو نشا لم
گفته است که خود با تو
من نیز اگر چه نام ششم

ششم و هجرتش بر م
دینا کار خویش بر م

ای چون لب لعل نوشکر
بر سوی تو میل خاطر م
خوبان جهان چمن بید م
بر آن جهان نشنند
ای اولیای باغ و بوی در
چندین شعر و خفاش نام

با دایم به نیت ای سپهر
خرد در رخ تو مرا نظر
شکل تو خانی در
چون تو در ای بسج خرق
چون قدحش تو ششم
وز در صل تو دره م

در عین تو ای کفار
بس عهد را شکند و سوگند
لعلی ارجان صغیف از زودند
زین پیش خاطر و بر
من چون تو ندیده ام در خواب
منظور جهانیان و محبب
خاطر در در هیچ
خاطر در در

در روز تو در آن
بیش تو زبان
در پیش تو در راه
باید ای کس از باران
بوده اند و چون تو
عشق تو در ای بسج
تو در ای بسج
در روز تو در آن

در روز تو در آن
بیش تو زبان
در پیش تو در راه
باید ای کس از باران
بوده اند و چون تو
عشق تو در ای بسج
تو در ای بسج
در روز تو در آن

بسیار در این کتاب
نویسند که در این کتاب

از کاتبان کتب
بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب

بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب

بی بند میزد ادبی بند سبیل آمد و ره نیتوان بست از دولت بیاد جوت خوردند برین رفیق است تا قیامت انده فراق و کوه الوند جان نیز طمع کنی بقیضیم	افادم و صفت چنین بود دل رش و غنای طاق آرزو من چشم لرزش در است هر تو کفار سر و قامت بایدت بوشش من عادت دل در طلب تو رفت و در منیم ستوجب این پیش از اینیم
--	---

مبشیم و همیشه بایم
و بنا به کار خویش بایم

دل خویش نماند ام چون است که از دست شکلیا برون است معی آید که رأیت سر کنون است که باران بیشتر سیلاب خون است که آب چشمها غایب کنون است که از دوران آدم تا کنون است که بار از طاقت مسکین فرون است نشاید که در دوران هم سکون است زمانه مادر مهر دون است	خوبان را دل از بهر تو خون است غنای بر چون شایسته در فن نیش نهشته اندر قلب لشکر در کسب می زدید بر لب جوی و در خون سیاه و دشان بود رنگ نه اکنون در بر ما جور ایام شکلیا خواه از جان رخور سکون در آتش سوزنده گفتم که دنیا هکیم بد عهد فو کور
---	---

بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب
بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب

بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب
بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب

بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب
بزرگان در این کتاب
نویسند که در این کتاب

بنا بر این

بیدارم خیز ایام جوانی
 چنین دایم در غمناش جوانی
 دردی لب رسیده در ام جان
 وز در در جهان بیخیز از جان
 باد نام بجز در وقت بلند ساز
 شادمانی زلف باغبانان
 بیرون رفتی از او چه خون بسا بدیش
 خون سیاوانان ز در چشم روان
 دود دل از در کینه جا بیدار دود خلق
 از خفا جان بنور که بسپاران برت
 تا آتش خورشید خورشید خورشید
 زهار از آتش خورشید خورشید
 بباران نشه بر در در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران

بیار در دوش بینی در بار بنودی دید کام تا ندیدی نموجوانان لغور کرده بودند تن کز دست زاد وقت آن بود چه روز آمد در حش نام بردار که چشم بدان اندر مین بود	جان صاحب دلاقرع ترا دی چنین آتش که در عالم فدا دی که آمد پشت دولت را ملا دی که تاج خسروی بر سر نهادی که بسا را بهار دیوه در دادی که بر در ز بوستانش شد بادی
--	--

بمید ام حدیث نامه چون است
 همین دایم در غمناش جوان است

بس از هر جوان کل مروید کس اندر زنده لافیت است کجاست در زمین رشت انگل نو به شی رشت از دنیا می شیرین سر آمد روز کار رسد بولفر جزای نشه مردن در غر جوی در عالم خدای عالم العیب هر آنکس دل بنیور زمین درد در این کیمی نظوشه عادل سعادت بر تو میفان دناوش بعام دوستان و کشت فرورد	بس از کل در پیش میلی خوانا ندانم کس چنین قیمت ندانا صابر استخوانش کل دمانا زلال لطف در حلقش جفا خداوندش جنت در سنا شراب از دست هرستانا تا در حش بر سرف نانا خدایش هم بر این آتش نشانا محمد نام بر در آتش جانا کوی صالی نش بر در آنا بسی دران دولت بیدرانا
--	---

بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران
 از خفا جان بنور که بسپاران برت
 تا آتش خورشید خورشید خورشید
 زهار از آتش خورشید خورشید
 بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران
 از خفا جان بنور که بسپاران برت
 تا آتش خورشید خورشید خورشید
 زهار از آتش خورشید خورشید
 بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران

بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران
 از خفا جان بنور که بسپاران برت
 تا آتش خورشید خورشید خورشید
 زهار از آتش خورشید خورشید
 بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران
 از خفا جان بنور که بسپاران برت
 تا آتش خورشید خورشید خورشید
 زهار از آتش خورشید خورشید
 بباران نشه بر در دیوارش
 بر بام ناز از خون نادران

<p>ز نوازان شب تا بیدار باد ز غمی چنان نبود که هر دم توان داد شرح عشق تمام عظیم و همچنان سندی همیشه با رفیق احوال داد هم خدای بود قرآن که از سپهر</p>	<p>کز تو خبر نیاید در زمانه در روی دل چو نایده دارد و جان این صدیق است ز غم دل بر جان این تو پیش ز دست کحل غم بردست و شرح خرد صحران بر</p>
---	--

عمرش دراز باد که برقل بکنده
 وقتی دروغ گفت که تیر از آن بر



کتاب طبقات اهل کرامت بسم الله الرحمن الرحيم الشيخ محمد علی عارسی

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آدمه جمیع در غفلت محمد
عصر دنیا مجال امت محمد
روز قیامت بد مجال محمد
شخص خود را در زمین خستند
نور دنیا شد بد جیب محمد
این همه برای استنجا از آفت محمد

نور خورشید و ماه در آسمان بر محمد
باید بود بر او انوار
پیش در آفتاب و ماه تابنده
چشم بر آفتاب چون بیدار محمد
غواص با کعبه از خیال دیده اش
سعدی از عاشقی کنی و جوانان
عشق محمد پس است در آل محمد

صانع پروردگار روحی و توکل
عورت خوب آفرید و سیرت بنا
سرخ هوار از نصیب ماهی دریا
روزی خود بجزدیش و عشق
درین جای نوز محشره صفا
برگ تراز خوب خاک و چمنه زخارا
شکل شاه در کند زوانه خود ما
در همه عالم بنان و بر همه سپهر
از غفلت ما و رای قدرت و امانا
عهد و ثنا میکند چه سوی بر افشا
حیف خود در بخت روزی خود
وز همه عیبی سفید شستی و تبرا
با همه کرد و بیان عالم با لاله

اول دفتر بنام ایزد و نا
اگر و اعظم فدای عالم و آدم
از درگشاید که و بنده نوازی
صفت خود و بنوعی از نعم و درویش
 حاجت سوزی به عیب بد اند
جانور از لطف میکند بگرد از لاله
شریت کمش آفریند از کس کند
از همه گمان بی نیاز و بر همه شش
بر تو نور سر او فای حدش
خود در زبان در و مان عار و بدش
هر که بداند سبک است امروز
بار خدا را بهیمتی و بدست بر
ما شود این ذات محمد نو کشتن

سعدی از کجا ز نعم او دست نکش	
ورنه کجادیت فهم که رسد کجا	
سعدی ز دید با سعد ال محمد	ماه فرد ماند از جمله محمد
در لفظ قدر با محمد محمد	چرخ و فلک را خاک و ذره نمی محمد
بید الله سریش باصال محمد	و عده دیدار هر کسی بقیامت

این درستی که از آن اندیشه که
عاشق از آن غلام نور بود
افروزده منی بقیامت در آن
از آن آفتاب بدیم محمد
دانش از آن دانه گشته که
دانش از آن دانه گشته که

آن که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

در صورتی که دست زید جلا پرا جهان قدر که بسوزند خاک با آزار بدین میفشد ازین خوبتر فایرا در نه چینی در پارس پارس را کشته نبردند آسیائی را هزارانند بگویم هر جفا را که زلف می نهد عهد پوفائی را	خیال در همه عالم برفت و باز آمد سسری بعبه چاکان فرود آورد قبابی خوشتر ازین در بدن نوباد او تو روی پوششی بدن لطافت نهد بجان نوبد خزان بر دل ریش او جو رسی رای ماکر نشود در بدست نیاید چنین دفا دوری
--	--

دعای سعدی در شنبوئی زمان نهنی
 که بحکم واجب بود دعائی را

چنگد تویی که عاجز نشود چو کان کس عاشق آن است که بر دیده بندد بچا ترا سر من دور که در دمای تو زبزم جا ترا تا همه عشق بر چشند کف رستا ترا تا در حبس بگویند من جبران ترا همه را دیده نباشند که به چشند آن را کفتم بکار بویس اندم خند آنرا که حال است که حاصل نم این در ما ترا غایت چهل بود مشت زدن سندان ترا تا ز کتک تو نماند بود این چو کار ترا	چنگد خنده که فرمان بنزد سلطان سر و بالدی جان ابرو در رخ زرد دست من گیر که بجز در ده دست کاشکی بوده بر افتادی از آن طرف همه را دیده در او صفات تو جبران لیکن آن عشق که در روی تو من می نیم چشم جبران ترا حال بقم بطیب نعم این که در این درد تو خواهم فرود بجز با سعد حسین نه بقبل از خدم سر به اسر میدان که او دست اری
---	--

آن که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

عاشقان این دنیا با زرافه شبی
 که آن شبند ز جهان مال و جا و دار
 سودای زلفت و فرود آمدن بوی
 در میان این زمان نرفتند راه
 در شب از غول خنده ای از نرس
 ز روی زنی که بر آید زدن
 در این نغمه نغمه نغمه نغمه
 از جادو است نغمه نغمه نغمه

روی خوش

در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

معدن را در این وقت طلا در آن
کان از طلا که در این وقت در آن
معدن بهر جهت که در آن طلا در آن
معدن بهر جهت که در آن طلا در آن

در زمان کوه ام در این وقت
در زمان کوه ام در این وقت
در زمان کوه ام در این وقت
در زمان کوه ام در این وقت

رومی تو چشمش مینماید اینده ما چون می رودش در این مینماید ما هر که دمی با تو بود با قدمی فرست صدی ما با آن کسر در کند به سعد حاجر کسین که مهر بست بر کنی غیر تم آید شغاف از تو نه پس برخی جان نوزت که شیخ افغانی از تو شکسته خنده استین بخت لعبت ترین از زرشش نشیند مرد تاشی با مع تو سعیدی است	کایه با کیزه زات و روی تو رجا خونی چهل از جمال تو سید از تو نباشد هیچ روی نشیند ما هر چه در کینه تو غدا از کینهش بگیرد و بدر جا در دواجا بگیرم به اقطاب بیش بگیرد چراغ اندان تر یا هر کسی طوطی شود مشکاف بدعیالش جمع کنند کجوا دست فر و مالیکان برند به بیجا
---	---

را نمانده برون نشند استه سالان من غیر چشمه که آب چشمش برمی آید هر کس را که منم در پیش خاطر کند و من خید خوشی می شیم در بند جان خوشین مقدار را بر محنتش چون نماند محبتش وقت در ایات بیان و طی و با این مینم امروز حال غرق ام تا بر کساری او فتم	اول هر کس را این گنده اجناس روز و دوای دوستی چشمش بدردم جزا چشمش بر او افتد باطل کند محراب را روی تیرم نیند استاده ام اشتبار ماهی که در کند او خد قیقت بداند را انگون همان بند استم دریای بیابا را وله صفات سنگم گرزنده ام غرقا را
--	--

در این وقت که در آن
در این وقت که در آن
در این وقت که در آن
در این وقت که در آن

دنی زل بود لا یفر به لسته با
دنی زل بود لا یفر به لسته با
دنی زل بود لا یفر به لسته با
دنی زل بود لا یفر به لسته با

در وقت طریحش باقم اندر طن زرا
 است به نرم کشتن از زرم روش روشن
 چنان است را بردان جانها و دین
 و دوش لبی سیری خورده چمن گواهی میدید
 شد لبه تریزان دل نیز در قزوینیا
 بعد او بر غوغا شود از فرقه چشم خوش
 سمدی تو معریر را جویت برام از
 من معج بر بر ستم زان در قفس بسته ام
 در زکله کشتی نفس منودی بر دراز را

بعد از نور و آبند نفس همه جا بنا
 کوه نظری بشید روشن بعبت بنا
 باید که خرد شود بدست از هر دو بنا
 چون عشق حرم بشد سهدت میا بنا
 ماغیر می بشیم از جبهه فر با بنا
 باید که کسیر بشد میشم همه جا بنا
 گویند مگو سدی چندین سخن عشقش
 میگویم و بعد ازین گویند بدورا بنا

ساعت بهاران تمام می مطوینا
 است تا نمودن زندانش بد با سینه
 یاریک داده است همچنان آن کز تیر کمان
 باسی جونی جو که او مستور دارد در کوه
 خواند اصف تا میان فر سده ام بر آرزو
 چشم که کشته است کوهم زنده تیر کوه
 بکشد تمام از دسی بنید نوشه با
 خانه که در زنده است آن جواب
 نام بلند اری کسر ابدا گفت

خانه که در زنده است آن جواب
 نام بلند اری کسر ابدا گفت
 زنده که با جبهت مستی از تیر ناب
 خانه آاد و عقل از دی خواب

در وقت طریحش باقم اندر طن زرا
 است به نرم کشتن از زرم روش روشن
 چنان است را بردان جانها و دین
 و دوش لبی سیری خورده چمن گواهی میدید
 شد لبه تریزان دل نیز در قزوینیا
 بعد او بر غوغا شود از فرقه چشم خوش
 سمدی تو معریر را جویت برام از
 من معج بر بر ستم زان در قفس بسته ام
 در زکله کشتی نفس منودی بر دراز را

ماه دریا روی خوب ازین سحاب
 چنان است که می بینی صواب
 دوش در غوغا و در عشق آردی
 چون به بندارم که چشم
 از زردن نوزاد چشم
 نیز در چشم من در آ
 با دوش را جان در دوش آن حرف
 با عشق را جان کسب آن خواب

در وقت طریحش باقم اندر طن زرا
 است به نرم کشتن از زرم روش روشن
 چنان است را بردان جانها و دین
 و دوش لبی سیری خورده چمن گواهی میدید
 شد لبه تریزان دل نیز در قزوینیا
 بعد او بر غوغا شود از فرقه چشم خوش
 سمدی تو معریر را جویت برام از
 من معج بر بر ستم زان در قفس بسته ام
 در زکله کشتی نفس منودی بر دراز را

سعدی شکران سبحان
 ابد بخوان روی اجاب
 رفتی ز صد هزار دل در دست
 ای جان ابد دل در دست
 ز راه بی نفس خود بافتی
 ز راه بی نفس خود بافتی
 ز راه بی نفس خود بافتی

با بدادی نایب روی تو پیش	تا نبوت با جمال ان
سعدی که در برش خوامی بچند	کوشمالت جوزد ما بد چون رباب
ایستادان نفعان زمان کس بود	کویک ره برادر فرم در ارم
روی پنهان روی و آرزو نیک زلف	چون کمان صیقل ابروی و آرزو نیک
از بی مهابای عالم کسی بود جز	همی بی هم میان بر روی او فریب
ماه و پرورین نیز در هر شمس و کواکب	مور و نس کند و کله سنی وی و کله
بان و خلی شع و مندل شیر و قیر و نو زار	سهند و کله شد و غیره در دلو مار و سب
سجرات بیخ بجز بدیش شکر	احمد و داود و عیسی و خضر و ولاد شکر
سعدی از روی تحقیق این سخن شنیده	
هر ششپای را خرازی هر خرازی را	
مار اهرش هر جواب	ای خفته روز کار در رباب
در بادیه تشنگان بر و نند	وز حله بخونده میرود آب
ای سخت کمان است جهان	این بود و فاو عهد و اصحاب
خزانت برز بهیو انم	با روی تو خواکجه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت	چون چشم می و ران بخواب
من ترن بوقی عشق و اوم	پرانه سر آدم کتک
ز هر از غف دست نازنینان	در صق جان رود کله خلد
دوانه کوی خوب رویان	در پیش کشد جفا می بو آب

در پای تا صد انعم و بی هم
 چون دیدان ز دل زدی تا با
 کا از میان جان و زار دیده
 امروز روز وصل دل تنگ
 در نه خزان چون کجا غنای
 در بیست سال کس ای تو بعد از تو
 خندان اندر زمانه به دست روی

این غنای تو نشد عشق این
 از کجا بود که این غنای
 این غنای تو نشد عشق این
 کا قبالت با درت بود اندر
 آه آنست که غنای تو نشد
 عشق تو نشد غنای تو نشد
 یا بیکد لغت و لغت بود
 هر با درت بود لغت بود

ان غنای تو نشد عشق این
 دانم با نالی غنای تو نشد
 اندامان کس که در دم کس
 اندامان کس که در دم کس
 اندامان کس که در دم کس
 اندامان کس که در دم کس
 اندامان کس که در دم کس
 اندامان کس که در دم کس

این همگوشی و نامرادی سگدی
چون تو بسندی که در کشته و سگدی

این همگوشی و نامرادی سگدی
چون تو بسندی که در کشته و سگدی

آن ماه در دوش در غاب است آن دگر بر اروان دلکش ای شنه شنه و شنه هر کوه خند بصورت میل گرچه تو امیر و ما اسیریم گرچه تو غنی و ما فقیریم سکلب ز سر گذشت یا بر باز ای که از دم تو ما را ای در روی دل پذیر در دم و آن که من ز تو بر نه کردم ای روی تو از پشت با بی کفم که ز دم بر آتش آبی ای سر دروان و کلین نو بنشین و بده بموی و بشنو امش است صورت است تار در شش میان ما بر افروز دوست و طرز زندگانه	یا جوری دلت در غاب است چون خوش و فرح در افت است تا منظر آنهار و انگیل در صورت ادوی و داب است در چه تو بزرگ و ما حقیریم و دلداری و دوستان تو اب است ز اندازه برون هر جفا را چشمی و هزار قطره آب است اقرار بر بندگی کردیم چند آنکه خط منی تو اب است دل بر بندگی کن کن بی وین آتش دل نه جای آب است مرطبت آفتاب بر تو شبهای چنین نه وقت خواب است ای طالع سگدی و فیروز یا شمع نه که آفتاب است برقع است انواع جوا
--	---

در ده بخت آن است
و بدین حال خویش
ببینستی ما از شراب
سگدی تو نه خود وصل
تا لاف زود قرب
ای شنه سگدی
بکن رده که تو بهوای کس ابر است

از چه بود که در دست و کتک است
ببینستی آنکه در دست و کتک است
از چه بود که در دست و کتک است
ببینستی آنکه در دست و کتک است

در تو با ما در دم
شش میان ما بر افروز
دوست و طرز زندگانه
تو آن تو بران و می تو بران

این را با سکه و سینه از افراشته
 با سکه در صورت آدم بخورده
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان

سعدی حال سیده سستی امید وصل
 ز نه راه ازین امید درازت که در است

افشایم کسب کوی کسی افتاده است
 خیزین بر سینه برغان چمن
 به لارام بر بوی نفس باد صبا
 بای سینه تو محفل چند رنگند
 همه کس مبر کوس با سخن ما کنند
 سعید با حال پرالنده نومی آن دهن
 که چون نشسته در انوی بسی افتاده است
 که هم آواز شدا در عشی افتاده است
 کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
 آنکس است که در وی می خنوده است
 که آنکس که بدام هموسی افتاده است
 که همه عجب کوان کسی افتاده است

ای کویت ربیامی بر فانت چاکد
 کوی زنی دارم بر خاک درت میرم
 دام که سری روی در بای تو چون
 ای چشم خود چیران در نظر مطبوع
 نعم که نیامیزم با ما سر زلف
 سر روی بویش نه غورشید چو کوه
 که ز آنکس نیست که فضل است بر جان
 خون هم از روی ازس نبود نیست
 چند آن جفا خوی میکن که نیکو در
 ربما شوان دید الله نظر پاکت
 باشه که گذر باشد یک روز بران
 هم در نوری زرم فرم دستم و خیرت
 ای دست نظرت زرد امین آرد
 بچه خود ماند پیش لب سخی است
 که بر نوری شد بر طهرم از کد
 در ز آنکه کوز از حکمت بر آید
 جرم هم از گشتی از کس نبود است
 علم کرد دل سعدی بر باد طر سالت

را با سکه و سینه از افراشته
 با سکه در صورت آدم بخورده
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان
 آن را زنی خندان خندان

این کویت ربیامی بر فانت چاکد
 کوی زنی دارم بر خاک درت میرم
 دام که سری روی در بای تو چون
 ای چشم خود چیران در نظر مطبوع
 نعم که نیامیزم با ما سر زلف
 سر روی بویش نه غورشید چو کوه
 که ز آنکس نیست که فضل است بر جان
 خون هم از روی ازس نبود نیست
 چند آن جفا خوی میکن که نیکو در

این خط شریف زان جان است
 این نقل لطیف از آن دستان است
 این کویت ربیامی بر فانت چاکد
 کوی زنی دارم بر خاک درت میرم
 دام که سری روی در بای تو چون
 ای چشم خود چیران در نظر مطبوع
 نعم که نیامیزم با ما سر زلف
 سر روی بویش نه غورشید چو کوه
 که ز آنکس نیست که فضل است بر جان
 خون هم از روی ازس نبود نیست
 چند آن جفا خوی میکن که نیکو در

این خود چو بخت لطیف است
 معلوم شد اینچنین شیرین
 این خط برین نشاید اندیش
 روزی برود روان سیدی

وین خود چون بیت و بیان است
 که منطق آن شکرش ن است
 که خدایت ماه اسمان است
 لیکن پیش بر عیش جاودان است

مهرم من از چون روانش
 ازین برود سخن روان است

این باو بهار بوستان است
 دل بهر آن خط نظرین
 ای مرغ بدام دل گرفتار
 شبها من و مرغ می که از بیم
 گوشم هر روز از نظر است
 در بانک سوختنی بر آبد
 با این همه دشمنی که کردی
 با قوت بازوان عشقت
 میداری دوستان و سز
 نالیدن و زمار سیدی

آتش بر نوا و قلم در اندیش
 دین دود که هر دو رخ است

با دیده و بجز آرزو روا نمیداست
 امونس بر اندیده که روی تو نمیداست

در دمی چون روی او را
 ماز تو غیر از تو مدارم
 صد آبسی ده که بخت خسته است
 با این همه باران ملک بر سگدی

این باورنی برادران موی زبر است
 دین آب زنده لاله از آن موی نو است
 ای با دوستان است تا قدر بان
 موی آتش که بخت تا قدر بان
 با دروان موی آتش که بخت تا قدر بان
 این فاصده از آن موی آتش که بخت تا قدر بان

این باورنی برادران موی زبر است
 دین آب زنده لاله از آن موی نو است
 ای با دوستان است تا قدر بان
 موی آتش که بخت تا قدر بان
 با دروان موی آتش که بخت تا قدر بان
 این فاصده از آن موی آتش که بخت تا قدر بان

احوال در دنیا اینست که هر که در دنیا
 با او بود بجهت اوست از او بگریزد
 و هر که از او بگریزد از او بگریزد
 و هر که از او بگریزد از او بگریزد
 و هر که از او بگریزد از او بگریزد

هر روز عشق بچشم و صبر بمراسم
 دیدار در جواب و ممانند برابری است
 کوهی که نهم نهمه کار و خراست
 سوزان دیو که بخشش همچنان تراست

لغت عشق را بعبوری دو عالم
 صورت تر چشم غایب و احوال نظر
 در نامه می بخندد را حدیث عشق
 همچون درخت بادیه سعدی بمرق ثوبت

آری چشم عشق است حرف جان بوی عود
 ز انشور خاند که در جان تراست

عید وصال است علی رغم دشمن است
 با غفلت و ثان تو با بوی غیر است
 چشم که در سیمت در و اتم که درین است
 تا ظاهر مقید آنموش و گردن است
 با چرخش چشم بود که که خرمی است
 و با چشم شکل که چشم سوزان است
 هر جا که بود عشق بدامن است
 دانستند که در رخ مس با دیرین است
 با من همان حکایت کا و دهل زن است
 کا کش چهاراد دل سعدی شن است
 هر جا آن با جنبه پریشی است

اشک راستی است بار ز روشنی است
 بدو هست یکدیگر دیانیم صبح
 هر که نباشد از حق و جات عزیز تر
 کردن هم نباشد که تو شمشیر بقول
 ای بادش و سایه ز درویش ای غیر
 دور از تو در جهان فراخ می کنی
 عاشق هر کس می شود اندک دست شوق
 شیرین بدر غیر دور از خانه با توست
 جو رفته و سوزش همه روزگار
 با زمانش هر چه آید بدین شمار
 قلب یقین چند بپوشد حدیث عشق

باید که بر بندد که خدمت طاقت

امر که میسر شود در صبر و طاقت

و در باب عشق می گویند که در دستان عشق
 چون رفتی با بیای از آن روز
 انصاف بکنند از آن روز
 بدو اندام او بکنم و او در آن روز
 چینی هم توان بود که فرستد تو
 دل در اولت و آن که در آن روز

با این بر سعدی حمل از آنکه نصیحت
 ای جان خود ندان که تو ای هم جوک است
 بودن زود بود که با کاف و بد است
 از زخم سرد بر او زنده است
 که بماند خوشی در آن روز است
 جان در دستت فان از تون بپوشی

چون با بوی بدی دل سکنی
 از جنسی بود که در دل سکنی
 نو بود که در دل سکنی
 جان با بوی بدی دل سکنی
 از جنسی بود که در دل سکنی
 نو بود که در دل سکنی
 جان با بوی بدی دل سکنی
 از جنسی بود که در دل سکنی
 نو بود که در دل سکنی

در مجلس سینه میزدند که در آن روز
 حضرت عطار که در آن مجلس بود
 تا صبح ندانستند که چه میسر شده است
 در آن روز که بگویم در آن روز که
 در آن روز که بگویم در آن روز که
 سلسله می آید از آن روز که در آن روز
 چون در آن روز که در آن روز که

<p> مراد ما و صفا می پوشش میباید است هر یک بر سر از اداکان رود در یک است سر عشق تو یقینی بیک ششم ز ادا است دلم ز دست ربودت سر و دلم را بخواب دو کوش می دیدی که لغزش چه نوبی در هر حال لبس ملودیدم ز دوست هر که تو یعنی مراد خود خود بود </p>	<p> که هر چه زنت بسند و کجای است علی الفوی که از دست بزرگیا حوت که روح در بدنه چون دوغ در میگوشت خلف عادت این سر و دلم را در لبش گرفته بودم دو دستم منور شد لبش ز دست عشقش و جویان همز دریا کو مراد خاطر سندی مراد خود دوست </p>
--	--

جماعتی همین اس چشم برود تا
 ناله کنند و نه بنده کاشتم در بخت

<p> به جهان خرم از ارم که جهان خرم از ارم به غنبت شمر اید دست و علم صبح نه فلک راست ستم نه فلک را حاصل بگذردت کوزم زهر دشت به ساقی زخم خونینم اگر به نشود بهر باشد غم دشت دی بر عارف بر شاف و دلکو سدی را بنده سبیل شفا خانه دل </p>	<p> عاشقم بر همه عالم که همه عالم از ارم تا دل مرده مژده کند لکن دم از ارم آنچه در کس بود ای منی آدم از ارم به اداست ششم در دل در مان به ارم نقد اندزد که هر خط مرا هر ارم از ارم ساقی باده به دشت دی این لکن علم از ارم دل قوی دار که بنده دلق حکم از ارم </p>
--	---

با دلت بی دلدارا بر ما یک است
 که بر این در همه ایش عادت هم از ارم

بر من که لوهوی رده ام خرقه خوارم ای مجلسیان راه خوابت کدام است

و در آن وقت که با غل است
 شوق را بر عشق تو با غل است
 عشق را با عشق تو با غل است
 و آن معنی که در آن روز که
 دیده با آن مجلسیان
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که

با کسی که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که

علی بن یوسف

دردی که در دل من است
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

دردی که در دل من است
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

<p>بخت جوان دارد لاله با تو خرم است در از آن جانم غار بنا شده آینه پیش آفتاب نهاده است بر همه عالم ز لعل خورشید گوشه زخم زلفی و غایده نیست تا ز غم زخمی که بتو جور م حسن تو هر جا که گل عشق خرد خوش بسیم در زخم کوبشش دو لبه است عاشق صادق بزخم دوست غیر د</p>	<p>بر بند دود در دهنش برین است از تو است رتی که بقدر صبر است بر در آن خمیه با شمع جبین است عشق تو آید شده که نقش برین است گوشه چشمش لایلی گوشه نشین است از نفسی منم ز باز سین است مانند بر آمد که غارت دل و دین است روی تو چمن که لاله روی زمین است ز هر مدام مده که ما صمیم است</p>
--	--

سعدی از این پس راه پیش برد
 کره دیگر رود ضلال زمین است

<p>سینه وار ادم ز بهارت عشق می شدم که دل ند هم شتری راههای روی تو نیست غیرم است و اقدارم نیست ارج بر طاق جو مور ضعیف ز چنان در گنبد محسدری من رسم اول که دیدم ز نفهم دیده ش بد که بتو بر تنم</p>	<p>که در ام صلاح بیگارت معتقد می شوم در بارت من بدین نفسی خدیوارت که پیشم ز چشم اغیارت سیکتم نفس و سیکتم بارت که ملق شود از کفارت حذر از چشمت جو کجوارت تا نه بیند خزان دیدارت</p>
---	---

دردی که در دل من است
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

دردی که در دل من است
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

بهره ده و از او رو که شکست
نشدیم که شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او
بسیار از او شکستیم از او

بهر حقیقت ادوی باس و در کمر تیر کشید	که جان نمن بود بر زبان او بست
مرد ادوی بودی که کسر دیو ماندی	که خوشتر ره نندارد و بدگان او بست
اکراین در زنده خود با طبیعت مغلر	همه عمر زنده باشی بر دان او بست
چران مرغ زیدی تو زایای نهد شکست	مردای تو ز جینی چران او بست
بهر نصبت ادوی شود بگوشن کسیدی	
هم از ادوی شدند است و جان او بست	

چغت خوشتر و بران خواب خوشتر	علم دماش از شکست نام خوشتر است
ز نثار ازان بشنم تیرین که می کنی	که زنده شکست کسیر اب خوشتر است
شش پیش بروی تو لغتم که در کنم	حاجب پیش شکست که نام خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشتر بود	ایش نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خو لکاه عاشق و سر در کار دوست	کعبه خاریت شکست نام خوشتر است
زان سوی کبر اش از خواب خوشتر	رغن بروی چشم از آب خوشتر است
ز خرم مدینه زوت رفیقان شده خوی	از زوت خود دیده که ز غلب خوشتر است
سدی در کوشش و عدت می رود	عدت خوشتر است و عدت می خوشتر است

هر باب از این کتاب تعیین کنی
چگونگی شکست تو از انان باب خوشتر است

جان و نیم ایدوت ندانی تن دعا	مونا لغوشم همه ملایه حاجات
نیزین تر از این لب نشیدم که تویی	تو خود شکستی یا عمل است آب دعا
بگرد غناست کن و تیری بمن انداز	باش که دفع کنم تیر و کشت

باز ای که در دیده ما داشت
نشین که کی بطرف توست
بسیار شکر در از دست بردار
از جان صفی در دم دم از جان جان
دشنام کرم از آن صفی شکستیم
حرم می سکند که بر آید بر زبان

دل نماند که از جانی شکست
شکسته عیش آنکه استیتین شکست
همروزه و از دردی شکست
لولا دوری بد که از شکست
خانه آن کوزه که شکست
با مران اندام که شکست
بنید شکست آن که شکست
چشم شکست از شکست
زان می بیند که شکست
عاشقان در پیش شکست
بدون شکست از شکست
ماهران غفلت شکست
لطف نماند شکست
در دوشی از شکست
بگویش از شکست
آنکه شکست از شکست
دینی دارد که شکست

از دران وقت که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است

او خود این صورت همی کند ز می عادت چو یار با بار بر پشت است بار او است بچنانش در میان جان شیرین گزشت	اگر بیکو بد نظر و نظر خوان کن ساربان استم رو کار ام جان در کر بید منزل خزان قدس جان مادت
سعد یا سملت با اس کز حق است لیک چون بودند خوار کون مگازت	

از خانه برود آمد و باز در میان است بود و صف شاید که به مطوعی ز میان است از زخم پدید است که بازوش تو گاه تا ضح خد اچی کند از جیب و از است بد بوش نما شد شو ان گشت که بیگانه است از بر خد ایه ز تو جات شو ان گشت لیکن در وقت پندارم از ان من گشت چون زهره یار ان بود کار مدار است وز دست شما زهره زهرت که گشت عیشت و آواز برای که چنان است اقرار مبارم که جسم از طرف است	و بگرشندیم چنین فته که بزخاست وز رسم نخبه که چه شیرینی و دلیند چو در اول و دین میرود و طاعت از کم از بر خد از لطف بوش از تن و از لطف چش که ترا بیند و در حضرت جوان دینا پر کار آید و فروس چه بیند خزید من از دست عشق چه بیند باجور و جفا تو ان ریم چه سازیم از روی شما جبهه جهرت که زهر است ان کام و دمان و لب شیرین که تو گز کروان من جید عالم تو روز می
--	---

تسبیح تو بعدی شو به که خاسته در سر نهاد و بخت دست تو گاه	تسبیح تو بعدی
دلی که عاشق و صابر بود و کز شکست ز عشق تا بقوری هزار فر شکست	

کشتن که تو دانی که گشت بدست
فرخندی جان برود و در عشق
ملات از دل صدی فرزند
سعدی از جیب جان برود و در کوز

دوست دارم که بیستی رخ تو
تا به خورشید بنده بر بازم و دست
مجموعه عشق اندک که تو در صورتی
که در این شهر است که در این شهر است
چنانکه در این شهر است که در این شهر است
کام به جوان و وطنی بود در از دست
بنا به یاد که بگوشه قیام داد
بسیار با کلام بی نام در دست
بسیار با کلام بی نام در دست

از این شهر است که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است
و در این شهر است که در این شهر است

اوست که از این جهت که در این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب

<p> قسم را با بی‌بهره ز سر سیدان گویست هیچ سخن ندانم که بر زبان تو است داند آن کس که به سر دور دوری است دین و به سحر است که در غمخسان تو است اگر چنان است که در چه ز رخسار آن گویست و آن کدام آید لطیف است که در زبان تو بود است که مراد حق جبران آن گویست یا چه عماری ازین دور که در زبان تو حاضر آمد که مرا حاره در آن تو گویست که خود ازین بجز طرف صد میایا تو گویست و در کجا ازین رخسار تو گویست </p>	<p> این نیست که گویم تو چون گویست ما سر زلف بر زبان تو در جمع آید در تو چه نام و اوصاف و صفاتی که در آن آن بر عهد است که در صورت زریای تو آب حیوان توان گفت که در عالم است از قدیم آید است حمت بر صفی که تراست فلک زمین و کوه خزان تو کی نا آرزین معارف که در زبان تو در وی از حمت و دین تو در دلم که آنچه ای بر من مکتوب که در زبان تو که برانی بکشد بنده که خرمان بنرد </p>
---	---

در این کتاب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب

بخش نوشت که در این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب

<p> سعدی ازین نوم از بندر بدر است بکلیه است بر آن کس که نظر آن تو گویست </p>	<p> در هر وقت که ازین سستی خوشتر است خود بر سستی نیز از دنیا و جاه عشق را بر سستی اندازد از کاین است چون که انباران سستی هر دو بند </p>
<p> ملک در دینش زین سخن خوشتر است سستی حق پرستی خوشتر است عارفان گویند سستی خوشتر است هم بسبب که ای صفتی خوشتر است </p>	<p> سعدی چون بر لب خرم آمد می‌فکند شک و سستی خوشتر است </p>

در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب
 در هر باب که می‌آید این کتاب

در این کتاب که در علم ریاضیه است
که در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب

نصف را با بی کریمت ز سر میدان نویسد
هر چه بجمع بدلا کم که برایشان نوشت
و اندام آن کس که بهر دو دردی خرابی بود
درین چه بخت که در غمره شان نوشت
در بخت آنست که در بجه ز ننگد آن نوشت
و آن کدم آیست لطفست که در شان نوشت
بدرستی که مرطقت بجران نوشت
یا به عم دراری این دردی که در شان نوشت
عاجز آمد که چرا حایره در شان نوشت
که خود از این طرف حد بسیار نوشت
و در کجای این از غایت جوان نوشت

من بدست که کوئی هم جوگان نوشت
تا سر زلف برایشان تو در جمع آمد
در تو بهر نام و اوصاف و صفاتی که در نوشت
آن بر عیب است که در صورت بر می آید
آب حیوان نموان گفت که در حکم نوشت
از رخده چش آمد که است رحمت بر عیش
از تراست غلبت از من در کمال نوشت
تو کی ناله ازین حمار که در بخت نوشت
درودی از حضرت دیدم که تو درم نوشت
آخوندی بجهت مقصود کی خوار نوشت
که برانی بگنجد میده که فرما نوشت

در این کتاب که در علم ریاضیه است
که در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب
در هر باب از این علم که در هر باب

سعدی از منم تو هم از پدر بد مانت
بلکه تیف است بر آن کس که لغزان نوشت
در عشق از نذر نگی خوشتر است
خود پرستی نبرد از دنیا و جاه
عقد استری کند از کاینات
چون که انار آن سخی هر روز
سعدی چون هر لبت فرماید چی
می فاند نقد دست تو خوشتر است

دور و علم در در میان
نصف را با بی کریمت ز سر میدان نویسد
هر چه بجمع بدلا کم که برایشان نوشت
و اندام آن کس که بهر دو دردی خرابی بود
درین چه بخت که در غمره شان نوشت
در بخت آنست که در بجه ز ننگد آن نوشت
و آن کدم آیست لطفست که در شان نوشت
بدرستی که مرطقت بجران نوشت
یا به عم دراری این دردی که در شان نوشت
عاجز آمد که چرا حایره در شان نوشت
که خود از این طرف حد بسیار نوشت
و در کجای این از غایت جوان نوشت

دیده بود که در دل ببردند
 دست طلب در شوق از دست
 بچو نور و صفا ز خلق
 که در دورداد بر نفس برت
 بنده صدی که در وقت
 بنده کوشش در دمان رخ کسبت

نور از جانب عالمی طالب دولت
 که زنده است او ای که کشته است
 شراب خورده مغنی جو در میان ای
 چه جای صاحب که باقیش بر پیر
 هر آنکه با رخ ننگه نظر در ر
 بک خواش سبوی کسغم عود به ج

که نشانی تو در شرح
 بفرزده کنان بیاوم بپوش
 چه جای بنده لغت کنان بدستان
 چه بود آن ایست نهان بپوش
 چه در دست که بپوشد کوه کوه
 در دست خفا بپوشد کوه کوه
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه

نظر بفرز اولی که تو با
 ببار دیده که تو با
 بود کسی که تو با
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه
 که در هر کس که بپوشد کوه کوه

<p>اخواند کار بی افتاد و ایم دست در خون مشتاقان دار و کفتم ای بوستان روحانی</p>	<p>کفش سدی جمال خیره مینه سبب بچمن برای چیدن تیش</p>
<p>رسن میرس که از دست او دست چو دو که حدیث کم تن و دست را چه جز کجس طلت لیبی نظاره نمی کنند خیال روی کسی در برت هر کس چخته روز کسی که درش تو باز چنین شمایل موزون و قد خوش که ترا اگر که سلامت ز عشق بر که و نه باد شاه معادی زنده که می بخورید</p>	<p>کش سر سنده پروریدان حاجت بخش بر کشیدن دیدن بیهوده هر چشیدن تیش</p>
<p>از تو میرس که از دست او دست چو که اندرون بر حجت رسیدگان جان فتاده در بیا ساره که همچون است مر اضیال کس که خیال برودان است که ماید او بروی تو فال میمون است بر عشق تو کفین نه طبع موزون است هر هر تو که کوه را در است از خون است بسا که چشم و دمان توست و میگویند</p>	<p>کنار سدی از از نور که تو در جهان از آب دیده تو که کوه کوه چو جان است</p>
<p>سر و چمن پیش عهد ال تو کسبت شیخ فلک با هزار مشد کجس تو به کند مردم از کنگه لبش جان ما هر روز اوری و مردی و مندی</p>	<p>روی تو با زار چاه شکسته است پیش و چیت چراغ باز نشسته است در رمضان نیز چشیده ای توست است مردنم که از کشند تو حجت است</p>

اینک که در این دنیا آمده است
ازین که در آن دنیا خواهد بود
اینک که در این دنیا دیده است
ازین که در آن دنیا خواهد دید
اینک که در این دنیا شنیده است
ازین که در آن دنیا خواهد شنید
اینک که در این دنیا بوییده است
ازین که در آن دنیا خواهد بویید
اینک که در این دنیا چسبیده است
ازین که در آن دنیا خواهد چسبید

همی بود که خزه نبر گنج است
نه در خاک که در توتنی قند است
که بر جوفان ره سوس طوی است
بیا بیا ز انبر سه چند میر است
نه چشم است آن که در دهان کج است
و که خود جای او بر پای پیر است
بچه بر هر نقشند بچه است
ز ادبش آن که کوی بدید است
و لیکن شادید با بدید است

مید از طرب راه پهن است
نه پشتیان خوب زلف پیش
هر آفتاب در جوارق روی است
مکنش مید و نه پای مشتاق
نه و میر است آن بد اندی حضرت
جو مورد جان یز ان رفت باید
جیب کجا که دستی بر لب است
اگرچه ما با دست شرب است
بدیل رسته ان کردند و باران

سخن پردان کوی لرزش میدهد
سخن عشق است و دیگر قال و فعل است

مکر کس که بزندان عشق در سینه است
که اهرم و بینای روی نیند است
که بر نشسته ایچدی هنوز چون است
بجانگی تو کوان رسم جفم و کند است
نوز دیده بدیدارت زرد و کند است
بجای خاک که در زمین پند است
بلی عشق تو بند و کوه بر کند است
زهر هم سواد و کوه بر کند است

شست جرات که دند که در جفم است
بگرم ز غم حسوده بویستان بگرم
سیام فر که رسد چهار هر کس است
فشم کجا تو خوردن طریق خوشش است
که با شکستن بجان و بر کرم اول
بجا که بوسه گویت باقی بی جرم است
تجدال روی تو خجیده کف است
عجب ترا که تو جوخ و کوه خاس گرم است

اینک که در این دنیا دیده است
ازین که در آن دنیا خواهد دید
اینک که در این دنیا شنیده است
ازین که در آن دنیا خواهد شنید
اینک که در این دنیا بوییده است
ازین که در آن دنیا خواهد بویید
اینک که در این دنیا چسبیده است
ازین که در آن دنیا خواهد چسبید

سخن پردان کوی لرزش میدهد
سخن عشق است و دیگر قال و فعل است

بجهت آنکه در این دنیا دیده است
ازین که در آن دنیا خواهد دید
بجهت آنکه در این دنیا شنیده است
ازین که در آن دنیا خواهد شنید
بجهت آنکه در این دنیا بوییده است
ازین که در آن دنیا خواهد بویید
بجهت آنکه در این دنیا چسبیده است
ازین که در آن دنیا خواهد چسبید

سعدی جلای غایت زار است
میان شاد و غم زار است

کس چشم زاری ای که کوه کوه
خود بچشم غمخواران کند کوه

خود را در میان غمی را غلط است
دانش غمخواران در غم زار است

دیگران را عقید اگر خردست ما را این
هر کسی در خویش آن جولا غم می کند
دشمن را بدین خواهم که آن بدشمن
گرست را در لطمه و باغ می کشد

روز و در آن ماه نو پند ما هر دو
تا چون آن که در خواهد نکلد گوئی
این غمخواران کس که پند دوست هر دو
هر کس از سوی او گشتد و ما از سوی

کج ماری باغ و دست از آگهی می کشد
معی بودی جو سدی مایک جوان روی

عشق در زیدم و عظم ملمات بر تو
هر کس بد کلدی بگوت عشقت
که شنیدی که بر آن کجف ستم عشق
عشق غالب شد و از گوشه نشینان
در کجست تا که آن بلید کلین خندان

هر که عاشق شد از او حکم سناست بر تو
مژده ز نسره راه ملامت بر تو
که ز اندر عشقتش کرد ملامت بر تو
نام ستوری و ناموس گزین بر تو
سر و ازاد سبکی بی عزت بر تو

دی زمانه بکلف بر سعدی نیست
فته نیست جو بر تو است قیامت بر تو

فریاد فر از فراق یار است
پی روی جو ماه آن نکارین
خون جگم ز زخمت تو
در دلم ز زخمت زنده گذشت
کس ز زخم من اگر می بینت
از زلمت زمانه در عدد ا ب م

دختران ز زخم کفار است
زنده ز زخم خون نکار است
از دیده روانه در گذار است
جانم ز فراق بیقرار است
افروخ که جهان نه با بدار است
زان جان دلم همی زخار است

از پیش عشقان آید ز غمخواران
عقل و قوت خرد میگردید و کج
باز چون از ادعای عشق بر سران
چون جوانان عشق را کس تصفا
نیز همی دلم بهنج که سرگردان
سعدی جانده آنکه خواجی کس تصفا
صحن کج عشق از قیاس کس تصفا

کجست آن که غمخواران که بود
باید روی کج و صفح بیکار
بکف از کف غمخواران که بود
عوارض بولوت نازیده و غمخواران
چون عید زین غمخواران که بود
که عوارض غمخواران که بود

درم بود که از آن غمخواران
افروخ که جهان نه با بدار است
کس ز زخم من اگر می بینت
از زلمت زمانه در عدد ا ب م
عشق در زیدم و عظم ملمات بر تو
هر کس بد کلدی بگوت عشقت
که شنیدی که بر آن کجف ستم عشق
عشق غالب شد و از گوشه نشینان
در کجست تا که آن بلید کلین خندان
دی زمانه بکلف بر سعدی نیست
فته نیست جو بر تو است قیامت بر تو
فریاد فر از فراق یار است
پی روی جو ماه آن نکارین
خون جگم ز زخمت تو
در دلم ز زخمت زنده گذشت
کس ز زخم من اگر می بینت
از زلمت زمانه در عدد ا ب م

که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان
 که در این کلام دل در میان

و که غایب شوی در صحن عشق و لیک گفت خواسم تا جان است که میگویم چنین سر دروان است نه مندرم چنین شیرین و گمان اگر باش نباشد است آن است	اگر چشمش شنی دلش است کفین رست نماید شرح عشقت ندانم قامت آن یا قیامت تو آن کفین مبر مانی و لیکن بجز کویت نخواسم سر نهادن
---	---

برو سعدی که کوی و صحر جان
 نه باز آری است کانی قدر خجالت

که ندید بر چنین چو رست صحر جان نه نضی که کندش می توان حبت که هر شیران دنیا و نرند باست که دست صبر بر حبه و شکست نه با او میتوان اسود و شفت و که خونی نباید کشته است نشاید در بر روی دوستان نمی باید دل در ماندگان حنت بادل خود نمی بایست چوست	نشاید کفین اسر و در است نه نظوری که بان می توان کشت بدل کفتم ز جفا نش به بر هیز سر نه نش آن مخلصش نه سستی نه از او از کوشش بر می توان حانت اگر دودی ره بی اشقی نیست خیالش در نظر جوان آیدم خوب نشاید خزن بی کارکان سو حنت با خرد وستی نتوان بریدن
---	---

ولی از دست بیرون رفته سعدی
 نباید باز تر رفته ز شفت

نه خود اندر جهان لفظ تو نیست
 که سهر جوان رخ مهر تو نیست

که عین نکند او در نش
 غوغای صافی نکند تا کله است
 بر سر مصلح کوی صنی زلف
 که ز دنیا و اوقات در با لث

انچه باشن بیکر مشغول
 که در آنم سینه بر در است
 که در آنم عشق میگوید
 که در آنم دل بگوش جان بویست
 که در آنم دفتر ز صفت تو نیست
 که در آنم روزگار اهل شفت

اگر دل را نام بود از دلش ارادتم
 با بنیای خدای اگر درین دارم شغل
 باد تو بر شرف دعا خانی که درین دارم
 برده بر بوی خانی کار با نامم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم
 نه ز رویه بر ز صفت که در این دارم

که کله

در حالت نشسته که در آنجا نشسته
 زانکه آفتاب جالت جوان
 در ماه ماه دیدم جوان از آن
 ای درین روز زلفش در آن
 صبر کن تا زلفش در آن
 غم که است من و کربان
 سعدی بگوید زلفت معیان
 کنی است

<p> که همه عمر جویش با تو برارم دی ما قدم از سر کنیم در طلب بوستان </p>	<p> و صبر کن ایست با تو لام رفت راه بجا نبرد هر که ما قدم رفت </p>
<p> هر کسی را شوق آن کشت که صاحب نظر ز بهر آن چشم که بیند سیاه است و یقین </p>	<p> عشق بازی کرد و نفس پرستی در است یا سیاهی و سیاهی نشاند بهر است </p>
<p> هر که در آتش عشقش شود وقت نوز ادوی صورت اگر نوع که نهوش نفس </p>	<p> که نزدیک هر دو کافت برود نیز است ادوی حوی شود در نه همان جانور است </p>
<p> شربت از دست دلارام چه برین مرغ گویند از عشق لب فم سخن می گویند </p>	<p> بد به ای دست که مستحق از آن نشد است هر چه در آن سخنم که تو بگوید شکست </p>
<p> که چشم بر زنده ما تو هر اصبی نیست فرزندین بند تو همس در هر همه </p>	<p> خصم آنم که میان فرود مغت بر است بنده ای که که نه نزد تو بود تیغ هر است </p>

شکر است سعدی که خاک که از او فرست
 ترک که تو شوق آن کشت که دریا نظرت

<p> هر چه بود لبم بگرد ز بوستان است چون خضر دید آن لب بخش و لقب </p>	<p> ای همان بگرد ز نفس بوستان است کفایت که چشمه جوان و نان است </p>
<p> یوسف به بندگیت که گشت بر میان هرگز آن چشمه کوثر نشیند </p>	<p> بودش یقین که تک مدحت از آن است کور آن نازد زمین بی نشان است </p>

که از دست بوی بی معیار غنی بیام گفت
 بگویند آن نظری است که بیایان است
 نوزده بیایان در ده سال نظری است
 از آن که در این روز در این روز است
 از آن که در این روز در این روز است
 از آن که در این روز در این روز است

وان در حالت کرد در حرف خندان آمد
 که از این آید و با هم که است
 آتش زدی تو نیکو که در رضی است
 عجب از تو چو نیست که خانی عجب است
 ادب نیست که عاشق نشد وقت عجب است
 از رضی که نوز در عجب است
 عجب است که از تو ندری که با دوست
 عجب است که از تو ندری که با دوست
 عجب است که از تو ندری که با دوست

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

محراب باغ زنده دلان کوی در است
 باز آمدی که دیدم عشاق بر در است
 این دم که ستم ز غش چه محبت
 در مینو ما بداد کم در در محبت است
 مستحق جویدی چه محتاج زیور است
 اجرت کشت دود صحرای موزن محبت است

ابن روزگار بصحرای زنده و باغ
 کج آن کسشم رفته ما هستی گمان
 جانم دم چه بود بر آتش لب حشمت
 شهادت که بخوابش کورت در خیال
 کیست غمخیز نه کردن تمام بود
 سعدی خیال میدهد لبی مهید صحر

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

زلف زین مهید در در است که در است
 بهیهات زین خیال محبت که در است

زلف زین مهید در در است که در است
 بهیهات زین خیال محبت که در است

زلف زین مهید در در است که در است
 بهیهات زین خیال محبت که در است

بیشه که گذر بشه بگذر بدان محبت
 هم در تو که زدم فر دست خرم محبت
 ای دست نظر گویند از دانه محبت
 بجزره خرد ما ندیم سبب لب محبت
 که ز تو روی چشم بر طارم محبت
 در زانکه بوزنم حکمت بر محبت
 حرم همه کجاست از کس نبود محبت

که گزنی ز دادم بر خاک دست میرم
 دادم که سرم روزی در مای تو محبت
 ای چشم خود بر نور از نظر محبت
 کفتم که نیامیزم با باد سرز محبت
 همه روی سبب نه خورشید محبت
 که زانکه بوزنم حکمت بر محبت
 خون همه که زبری از کس نبود محبت

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

چینه که جفا جانی میکن که بکنند
 هم که جفا سعدی ما با دانه محبت

چینه که جفا جانی میکن که بکنند
 هم که جفا سعدی ما با دانه محبت

چینه که جفا جانی میکن که بکنند
 هم که جفا سعدی ما با دانه محبت

کوهل ملامت بران دگوش نشد محبت
 نقد تب دلارام بر از ذوق محبت

چون دوت گزنی جو غم زردی جو محبت
 که ز دانه همه که از کس نبود محبت

چون دوت گزنی جو غم زردی جو محبت
 که ز دانه همه که از کس نبود محبت

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

این دانه که با صفت آن است
 در دانه زردی که در دانه
 در دانه زردی که در دانه

فردا که از خواب بیدار شوی در آن روز
 فردا که از خواب بیدار شوی در آن روز
 فردا که از خواب بیدار شوی در آن روز
 فردا که از خواب بیدار شوی در آن روز
 فردا که از خواب بیدار شوی در آن روز

یک باطله اگر کجای بیوسته آن
 جرات پیش طایفه جور خوروی
 ای متقی که اهل ولی دیده بودی
 یا برقی چشم تا مل خرد گذار
 جانم درین لبتن و لبتن هر صغیف
 حسن تو نادرست درین وقت شو
 کوی جباب او که به پند چنانک اوست

مینی که سردار زلی جوی برکنند
 از معتقد نشو که شکر می برکنند
 کایشان بدل بودن مردم نمیشند
 مایه ننه که برده زکارت برکنند
 صدوق تهرت مسبا و اول بکنند
 فرم چشم بر نو که ان کوش برکنند
 الا بر او دیده سعدی نظر کنند

بپسلی چو خیمه تا خمر ز سر است
 زان و فرزند و یار و خویش و پیوند
 بناید بستن اندر سجی دل
 ز اول خاک بودت ادبی زاد
 پس آن بهتر که اول دآخر کار
 زین جندی بخورد از عشق و جندی
 یکی بر ترستی خسر باید میخواند
 کسبم خسته بر کن ز کور کوشش
 کسبم خسته بر کن ز کور کوشش
 نعت در روی طشت و باید
 چنین بنویسی شکر الو و

که هر امان ازین عالم روینند
 برادر خواندگان کار و پیوند
 که بدایشان بماند چون غایبند
 یا بر چون بر پستی شان همانند
 نیندیشند و قدر خویش و پیوند
 هنوز از کور سر بر اسما پیوند
 که بنیان بادشاهان جهانند
 به بین تا پادشاه یا پادشاهند
 که میدانم که مشتق از پادشاهند
 که چون جلاب در جنت چکانند
 ز در و خانه سعدی استانند

در وقت بخت برآورد و بپسند
 جهان جوان نشود و پادشاهان
 عیال نظمی که بر آید دل بر
 ک که در رمضان کسب می کنند
 ب که در رمضان کسب می کنند
 ز که در رمضان کسب می کنند
 د که در رمضان کسب می کنند

و این را در آن روز که در آن روز
 و این را در آن روز که در آن روز
 و این را در آن روز که در آن روز
 و این را در آن روز که در آن روز
 و این را در آن روز که در آن روز

این جهان شکر و کرم و سخاوتمند است
 که در این عالم با او محبت است
 و اگر با او دشمنی کنی
 دنیا بفرستد که از او بگریزد
 که هر که با او محبت کند
 خداوند او را در آخرت بگرداند
 و هر که با او دشمنی کند
 خداوند او را در آخرت بگریزد

عشق کسبیده باشد از همه محبت	مگر آن که سر و پا در آتش دارد
در کسی با توجه است که چنان خوش	خون عشقش بر زنده جالش دارند
خوب تر و در صفا و دوست در دو را	که بمشوق توان گفت وی لاش دارند
حال سعدی تو ندانم که ترا دردی نیست	در دهنه آن بفر از صورت جالش دارند

سخنی سخن ابد است که صفت نظر است	بیگانه و خویش در لبش منت مکر است
اهل نظر باشد که چشمی با او است	بار دی تو دارند و دور کرد به نظر است
تویی چشم دین دارند تویی غم دنیا	بعد از غم رویت غم بهبوده خود است
کس نیست که بهمان نظری تا تو ندارد	غم نیز برانم که همه عشق بر سر است
ساعت بده آن کوزه خجسته بر رویش	کاشنه که بر دهنه کل کوزه گریخته است
چشمی که جمال تو نیست جوید است	اندکس بر آنان که لغت گذر است
تا برای کی درای و در ای که در	کرم طوطی طایفه مشغله است
آنان که بدیدار تو در ترقص می آیند	چون تروی اندر غلبت جا به در است

سعدی گفته است که در محبت توان کرد	هر که این هر دو ندارد عدلش در دو
روز نشسته کرم از خانه بر نماند	که محبت درین هر صلح امکان کند
	صبر کن کس دو سه روزی بر لب سعدی
	که عشق و محبت صدها دوست و در

کرمش ناشایب است
 مع خود همیشه ازین در زود
 بندگی که کلید در کج سعد است
 خواند که کجا آید ال سعد و
 محبت خود کلیدی است
 کرم ابیان در لبش روز به روز
 از این به آید
 در سخن دورانی آنکه
 که در این کلمات
 که در این کلمات
 که در این کلمات

عشق می توانی در
 از هر دو ان مدانی
 در این کلمات
 که در این کلمات
 که در این کلمات

باید که در وقت خواب در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید

هر که را در وی جوید می کند از دو کوه مال
 چون دلار اش ظن می کند در دست درو
 عیب جو با حکایت پیش از آن گفته اند
 پیش ازین گفته که ششم بر آن کوه مال
 برده بر عظیم نبوده اند در آن کوه
 در شش کوه اند از لیک از روی قیاس
 تا جرم هر کس حکایت پیش شرف کرده
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید

پیش ازین گفته سعدی دوست میدارم که
 پیش ازین دوست میدارم که
 بیلان را در سماعه آورده اند
 پیش ازین مجوزان مجلس برده اند
 تا چه بیوشانه درمی کرده اند
 دیگران چندان تسبیح می خوانده اند
 خام طبعان همچنان می خوانده اند
 خوش دریا در پیش می خوانده اند
 کس که در وی زنده گان دل کرده اند

عاشق را در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید

عاشق را در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید

عاشق را در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید
 در آنجا که در آنجا خوابید

درد از آن بی حرکت بود که بود
دردنویس بود که بود که بود
دردنویس بود که بود که بود
دردنویس بود که بود که بود
دردنویس بود که بود که بود

هر گرم در سر نبرد اندیشه سودا و انگ عقبها در دم درین پیش که بینی بوزم تا بر بنداری که با دیده کم خاطر گشت خبرم گوید گویم با جو فیان راز خوش آب شوق از دست سعدی برود و بر خط	میل اگر در بندی اندم خمی شود کاغذ دم که هر میوز دستور می شود خط بهم باج و خاطر حای دیگر میشود باز جی بینم که در افق دفر میشود لا حول جواشم میگرد سخن تر میشود
---	---

عقل مطبوخ در درون سوزناک بد است خود چون میوز و جهان زردی محط می شود
--

امید در چشمم که کار بسته بر آید مزار تو تیر نکردم اگر کش کنز آید برخم دشمنم امیدت سایه لبه آرد کلم ز دست بردت روز کار یافت گرم جیات بماند نماد این خم و حشرت رگس که در نظر آمد خیال روی تو مآرا هزار تر و حوینت زدم دیدار گشتی	د حاصل چون بسر در حقان بسر آید جواب سخ ز بشین متاعل شکر آید که موش کور نمون آید که افتاب بر آید امیدت که حازم ز پای رسم بدر آید دگر نمیزد سیل در حشر کل بسر آید چنان ستم که بچندم خیال در نظر آید ندانم امیدت رجعت یطی که بر آید
--	--

خود دلت که روزی بکوه روضه زادت چنان بگرد سعدی که کسل در کمر آید
--

اگر آن عهد شکن با من مشاق آید همچو بندهای جهان روز کند خلعت او هر چو را خردی هست و لیکن بر قسم	جان رفته است که با قلب شتاق آید که هر چه سخن نظری بر همه افق آید پیش از آن که گشته زهر که تریاق آید
--	---

ان که بود که دادیم از کس که آید
ان که بود که دادیم از کس که آید
ان که بود که دادیم از کس که آید
ان که بود که دادیم از کس که آید
ان که بود که دادیم از کس که آید

ان نظریه را در کتب سابقه مشاهده نمودیم
ان نظریه را در کتب سابقه مشاهده نمودیم
ان نظریه را در کتب سابقه مشاهده نمودیم
ان نظریه را در کتب سابقه مشاهده نمودیم
ان نظریه را در کتب سابقه مشاهده نمودیم

هر کس که می خواهد که در این علم
هر کس که می خواهد که در این علم
هر کس که می خواهد که در این علم
هر کس که می خواهد که در این علم
هر کس که می خواهد که در این علم

سعدی تو در این چند متری و چند
سعدی تو در این چند متری و چند

ای سر روان سپهران کارام جانم بگو
ای سر روان سپهران کارام جانم بگو
ای سر روان سپهران کارام جانم بگو
ای سر روان سپهران کارام جانم بگو
ای سر روان سپهران کارام جانم بگو

سعدی همان زرد ستایان بود ای جوان
سعدی همان زرد ستایان بود ای جوان

دست او هر چه در دستش دارد
دست او هر چه در دستش دارد
دست او هر چه در دستش دارد
دست او هر چه در دستش دارد
دست او هر چه در دستش دارد

و آن دل که با خود دهم با دستم
و آن دل که با خود دهم با دستم
و آن دل که با خود دهم با دستم
و آن دل که با خود دهم با دستم
و آن دل که با خود دهم با دستم

جان او را که در دستش دارد
جان او را که در دستش دارد
جان او را که در دستش دارد
جان او را که در دستش دارد
جان او را که در دستش دارد

این علم که در دستش دارد
این علم که در دستش دارد
این علم که در دستش دارد
این علم که در دستش دارد
این علم که در دستش دارد

بدرستی که در این عالم است
و در آن عالم که در آن عالم است
و در آن عالم که در آن عالم است
و در آن عالم که در آن عالم است

شکر با هم نغمه ای که گشت که در این عالم است دل بسنجی نه با دم بس ماه نو هر که بر بند ای که روی از همه عالم نای گلستان است که بر گلستان	شکر با هم نغمه ای که گشت که در این عالم است دل بسنجی نه با دم بس ماه نو هر که بر بند ای که روی از همه عالم نای گلستان است که بر گلستان
---	---

سعدی دیده خون می توان لب و لیکن
نظری که نماید دلت از کف بر ماید

با کاروان محرابی چندان این دلبری و خواب در سر کشم لشم مردی چشم از نظر ماران نظر خجرت از حسن هر اوجی که بینی از سر عشق الا که در بنامش تو اهل بوشم نمائند که بس اندیشم بر عشق لب عاشق که لبش توست نوشین تا بام و او	در لبان صحنی زین خوشتر دین شادی و خوبی در ماه یا پیش چشم خویان لغو هر کوشش کند میراد در باریت جادوت او جا در نه هیچ قدر از تو گذر جایم که حیرت اید سمع از ذوق اندر دلش بر و ای شبهها رود که گویم هرگز
--	---

دل برود مدعوی جری و عشق
الا ایتمیزه را کردل هر نشد

بهر آنکه با وفا می
هر کس که در این عالم
عشق که در این عالم
درد از آنست که بود
سعدی این عالم است

بهر آنکه با وفا می
هر کس که در این عالم
عشق که در این عالم
درد از آنست که بود
سعدی این عالم است

این کرم در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود
 و در وقت بیداری در میان چشم
 فروخته شود و در وقت خواب در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود

چنان از دست و نوبت در میان چشم
 چشم هر لحظه میگویم که دیده سر
 کرمی در میان چشم فروخته شود
 و در وقت بیداری در میان چشم
 فروخته شود و در وقت خواب در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود

روزتان که تر است صبر کنید
 که ایمان خردار در میان چشم

در میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود
 و در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود
 و در وقت بیداری در میان چشم
 فروخته شود و در وقت خواب در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود

دیدار با غیب و نام در وقت دارد
 اگر هر شش ماه و نیم از کرم
 سودا می عشق بچشم حقیقی پسند
 باشد که خود بر وقت یاد آورند ما را
 چشم عارفان عاشق و مستعد حال میکن
 پاشی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
 مستحق عشق جهان که عشقی است صادق
 بجا حدیثم دیدار اوقات زندگانه
 رخسار هر نوش دارد و از دست برتران

دانچه از شیشه سدی کجاست
 کردت خوریدان برودن ندانید

ایم از دیده مهرت و چون تر میشه
 مهرت ذکر تو مهرت و مکر میشه
 کویا اندرین موم سر شسته میشه
 خون مکره که از دیده آب خوی منده

دوش باردی توانش سرم بر میشه
 تا با تو نسج بیا بین زودتر خویز
 چون بش آمد هر از دیده مکره میشه
 آن تری لب که دور از نظرت مجوزدم

کرمی در میان چشم فروخته شود
 و در وقت بیداری در میان چشم
 فروخته شود و در وقت خواب در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود

در میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود
 و در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود

در میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود
 و در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود

در میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود
 و در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود

در میان چشم فروخته شود و در وقت
 بیداری در میان چشم فروخته شود
 و در وقت خواب در میان چشم
 فروخته شود و در وقت بیداری در
 میان چشم فروخته شود و در وقت
 خواب در میان چشم فروخته شود

بعضی از حقیقت اولیاد لیکن
از دست راستان زنده اگر بخوار
زنده شود و اگر کوشش در دست ببرد
از دست چپ راست در دست ببرد
شیخ دانش را زینت اولیاد
حالی غنی بود و لا محاله
بسیار از این سخن در کتاب
موت است که در این کتاب
برگه درین نوشتن کشند

بسیار از این سخن در کتاب
موت است که در این کتاب
برگه درین نوشتن کشند

مرغ مایه که با خنک است من این بازیام که گویی در پیش چو کس تا نظری منبکرم باز آیم چو مینویس چنانست که از نام نیست تا تو منظور بد آمدی ارشاد افروز رحم مشیت عشق را بکسی بی عقل ترک دنیا و قنات و شمع کفیشم عجب ز دیده که این مشی آید موضعی در هر اتفاق مدافع امروز	کربکش بر اصابی در می زود اگر مبرود از پیش در می زود کشت این کوچه مارا به بدی زود کولابرت که از پیش ستمی زود بج و دل میشد که دنبال نظری زود چند مردم نهادیم و اثری زود بر موی است که چون نقش جوی زود عجالت کند چون جباری زود کز حدیث فرود حسن تو خبری زود
--	--

یکه کفنی مرد اندر بی جوان بکوی
چند کولابکس از پیش ستمی زود

ز آنکه که بدان صورت خوب نظرند کفتم که کعبه از همه کای بدر آیم نیکی نظر افشا و بدان منظر مطبوع سمنیر کشیدت نظر بر سر مردم در سوخته بنهان سنوان و دشمن نش باهر که سخن کفتم ز یاد صاف جاش مان تا بشیرین باشد دولت که است صحت نظران این نقش گرم جو آتش	از صورت بلا طقم برده اراشا بجاره فرودمانند چو نقش بر رخ کادول نظوم هر دو در نظر افشا چون بی بارم که ز دستم سپرد بایچ کفتم و حکایت بدر افشا مشق چنان شد که جرم خبر افشا کاکه از غم او که کشت از کز افشا دشمنه که اندر من فرم بشتر افشا
---	--

نوش میدان حسر باشد
خفته از صبح جنبه باشد
تیر باران سخن تو بان
دل بحسبان کسان سپرد
حشمتان کشکان معذرت

هم که زنده است و چشم باشد
کو کس که در آن نظر افشا
کس مداف که دل بدو ندانست
ادبی را که خار کز دریا
کوتاهش روی این لب نشانی
عاشقان از بلا بیست
عاشقان در کجا
بهر عشق کینه
بسیار از این سخن در کتاب
موت است که در این کتاب
برگه درین نوشتن کشند

عاشقان در کجا
بهر عشق کینه
بسیار از این سخن در کتاب
موت است که در این کتاب
برگه درین نوشتن کشند

کدام دولت که با کمال عقل و تدبیر از آن
 کس که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است

دش بر همه کس بر آید او که از این از خانه نماند از خانه میان بسته ز نار بر آید اندر نظر هر که بر یو بر آید دسی بجا که تو مبارز بر آید انکس میزند این کار بر آید	آب از کس بر سر او عکس میرسد سجا در نشینی که هر بد غم او شده ز راه هر که امانت است از عرض او دید در خاک جوهر من سبل بی دیده شدش نفس از از زنده ام که جوهر من کام و لم این جبه که جان بر تو نشنم
---	---

سعدی سخن از در سبزه بر این خوان داد
 که بیخ دلش لوی کند بر آید

ریشش بی تا پیر رب می رود گوهر اش کردن آنجا می رود که در اشکی که با ما می رود مرده میگوید سب می رود کان بری سبک سب می رود مایه نوبه اکنون بجزا می رود کاشاب بود با ما می رود کاوی بر خوش و با من می رود کار سبکی از مدارا می رود	سر و بالائی بجزا می رود تا که این بیخ از در خوم تراست ای چنین بجز زشتی سسکند ل برود بر راه در اجزای خاک این هر که در کوه که دارد چشم هر که را در راه دید از مردوزان اشاب درود عجزت بر بند بیخ ز چندان لب طاکنده اند عقدر را با حق روز بجزا می رود
---	---

سعدی اول در سخن کردی در وقت
 بلکه حالش نزار با می رود

کدام دولت که با کمال عقل و تدبیر از آن
 کس که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است

کدام دولت که با کمال عقل و تدبیر از آن
 کس که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است

کدام دولت که با کمال عقل و تدبیر از آن
 کس که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است
 که در این راه است که در این راه است

فکر این که کتب با
 فکری که در این کتاب است
 فکری که در این کتاب است
 فکری که در این کتاب است
 فکری که در این کتاب است
 فکری که در این کتاب است

بد او بگویند هم در دنیا	ای شاهی گوی گشت جور با من
سعدی بد میگوید از هر هوای کلب	در باستان لا زنت که خاخر خاخر
چو آتش شود بنده از بی نگر زبان و دم بقصد آمد بهشت انو ماری نهران و دم مراد از بخش و خط از خود مقصد از نهران و دم بجان زنده ماندن که در حد صاهان و دم چو بگردن تا طالع فراخ از نهران و دم دمانا کا ندرت با دت از نهران و دم بجز از خاک بر خیزد بجهت بچنان و دم بیوی بستان ماند که بوی برستان و دم	غلام آن سبک روح که بر بزرگان و دم مرا که دوستی با او به دوزخ جبر و دم کسی را که بفری مت و کعبه با و دم برون از حوزان و خطی است از نهران و دم محبت با کسی دارم که با خود نمی آیم نه مردی که بگشاید از جف بر دست رکھی بنویش قیمت ار که با ندرت بر کرده خوش آمد با نوزدنی هیچ با و برونی
چو سعدی عشق چندان در زود لذت بین داشت به مفا عیش همزه که کعبه در بستان دارد	
مرا دلیرت که با بشوق بر می آید سپا که هر کوشش مید هرست منت بجان خرم تا کسی بنظر آید خفاف کج خداوند کار فرما که مرده را به نسبت روان چاسا چنانکه هر که به بند بر ابر بخش	فراق را در از ننگ سخن با بد هنوز با هم بد عهدیت دعا که بم اگر چه هر که جهانت بدل فریدارند کسب چنانکه نود اند که بنده را بر سر نه زنده را بگویم بیدت و زنده تا کویک بر سر گشته بشویش عشق فرزند چو سن

عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است

عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است

عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است

عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است
 عجب که در این کتاب است

<p>کف در روی زلف بر بندم بروی چون باز از حسن هکله جوان شکسته غایب منو که هر گمانه ضایع است اسایش است بر آن کشیدن سوی کسی</p>	<p>در دست دردم که در کار بگذرد ر به بیت که تو ایسج خود یار بگذرد الاوهی که در نظر یار بگذرد روزی طلب بر سر هم بگذرد</p>
<p>سعدی بزمین شوان رفت سوی کسی کاجی طریقی نیست که خنجر بگذرد</p>	
<p>هر که جزوی دوست دارد و جان در کار روزی اندر بیست اغم و بر باد میرود سرمه ان صورت برتم که نشانی تو سرم عویس که بد که ضایع میکنی با خود و میان هر که سوز او در صحنی در سر بستان صحنی عشق و سوزی بنیاد پای کو رو در آرد گرفته از خدمم کردم تا جو ایزدم مردم سایع بنوا هم که روزی سرو بالابند</p>	<p>هر که پیش تو باشی سر صحبت بر میان کاجی در پای تو سر و جان بزنی بسازد هرش میسند که بر دست آنکه صورت میلارد کاجی که منظوری ندارد عرض میسکند بخش اند جان بشد بخشش اند جان کز کز میان علامت سر آرد و نیاورد عاشق صادق بنیاد شد که علامت سر نگاره تا کت بر سر بر برد و از نوان بر میان برد</p>
<p>آن که در رفاهت وقت وان مراد نیست چند و اهی کشت سعدی طبیعت آنجا یاید</p>	
<p>مشتق میرود از نرغده روز رسیده آنکه رگت و جان که در سیم نبرد کرا از خاز ترسم نرم و از سر نعل</p>	<p>کز کله تان مضایعی وفا میسند بهیست عاقل از ترس تو خفته در راه لام در کام نهنگ است ساید علیه</p>

فردا غرض از این است که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است

چند جوان ای بخش تو ای بخش
سخن سعدی بشود که تو خور نیاید
خاصه از وقت که در کوشش کند بر او
هر که از آن است که
کسی که میگوید که
من بدان بودم که
هر که از آن است که
کسی که میگوید که
من بدان بودم که
هر که از آن است که
کسی که میگوید که
من بدان بودم که

کلی در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است
و در این عالم که هر که در این عالم است

این کتاب در بیان امور دنیوی و دینی است که در آنجا که در این کتاب مذکور است هر کس که در این کتاب عمل کند...

باینکس در بر مینماید یا عینک سر جویند
 هر که در آن می نهد و با بصیرت می نویسد
 در هر نصف خلعت را در هر فرقه نماند
 کلک در دست بود در آن کس دوست می جویند
 هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد و گویند
 درین صفت کا در رستان هر که ای تری گویند
 در آنجا تا بنشیند هر که در آن کس نشاند

هر که سهری خوردند مشتری بر وی گویند
 همچنان عینک خوانند در بود صادق مانند
 که مطیع خدمت را که کفر فرموده گویند
 شیخ نیست روشنا نماند زینش نمانند
 سودا در زمان در با محضر ممکن نماند
 هر که چشم می گویند در رستان خرفست
 هر که مقصود وی دادد و جرح ضایع میکند دارد

باینکس در بر مینماید یا عینک سر جویند
 هر که در آن می نهد و با بصیرت می نویسد
 در هر نصف خلعت را در هر فرقه نماند
 کلک در دست بود در آن کس دوست می جویند
 هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد و گویند
 درین صفت کا در رستان هر که ای تری گویند
 در آنجا تا بنشیند هر که در آن کس نشاند

بار بار بار سحر کرده به منهار زود
 صبح صادق خندد تا شب یله از زود
 کا که عیبی بکل چند بر که جود
 تمامت می کلد و لاله بصر از زود
 مارات که کسی بر سر دیما زود
 که نشونی بود پیش تو برینا زود
 رفت خواهی عجب از نور چه در بار زود
 که در ایام گل از ما بخری عوغا زود
 اری که تو باشی سخنی ما زود
 که گوشه شکر که عاشق کلار از زود

هر که مجموع خوانند همایش زود
 با و سایش کیتی نوزید بر دل ریش
 بر دل او نکلان عوض عالم نمک است
 هر که اندیشه بار زودل دیو به عشق
 بر سر خا رقیبان برود با تو جان
 با هم رفتن ز سبای مدرد به ز باغ
 که تو زین کشت بیلمان بر ما این دست
 چنان کشت از رخت جیل کوینه
 همه عالم تخم زفت و یکونست از سید
 هر که ما را بگفت ز تویی یکد روستا

این کتاب در بیان امور دنیوی و دینی است که در آنجا که در این کتاب مذکور است هر کس که در این کتاب عمل کند...

هر که در این کتاب عمل کند...

باینکس در بر مینماید یا عینک سر جویند
 هر که در آن می نهد و با بصیرت می نویسد
 در هر نصف خلعت را در هر فرقه نماند
 کلک در دست بود در آن کس دوست می جویند
 هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد و گویند
 درین صفت کا در رستان هر که ای تری گویند
 در آنجا تا بنشیند هر که در آن کس نشاند

ان بر بیان کتب که در این کتاب مذکور است
 بنویسند از هر کسی که در این کتاب مذکور است
 فایده بسیار دارد و هر که در این کتاب مذکور است
 از هر کسی که در این کتاب مذکور است

اندوت که ما را بر ادوت نظری بود	ما ما که ما را بر ادوت نظری بود
من بعد حکایت کنم شیخ ابراهان	کان میوه که از سر بر آه شکر بود
روی خوان گفت که کشش تو ماند	گونا که در آن نیم است از صبح در پی بود
گویم قری بود کس از زار نشنو	بانی که بر پشت ز درختش قسری بود
در عالم و عقل چنان رسیدیم	کانند نظر هر که جهان محضی بود
بغزه خوان که چو چشمه کشیده است	در صحرای بیابان در حکم سپهری بود

سعدی خوان که در گردیده بدوری
 کان دل بر بود که همیش قدرتی

بار با سوفا می میکند	بگناه از ما جدا می میکند
سخن جام را کجاست آن سوفا	حاجی دیگر روشنائی میکند
می کند با نوشتن بیگانه کنی	با خوبان شنائی میکند
چو فرودست آن نگار شکند ل	با این او کند مکتبی میکند
با این او باش و قلاش است ورنه	با این او خود با راستی میکند
ای سلطان بغزایوم رسید	کان فلان سوفا را میکند
گشتی عزم کشنده است از چشمش	از زهر میکس جام میکند
انچه بازم میکند اندر زمان	افش دور سما را میکند

سعدی شبرین سخن در راه عشق
 از لیس بوسلی که ای میکند

بار باید که هر چه باید کند
 بر او خود را حجاب کند

فایده بسیار دارد
 که یک کتاب است
 سیدای سزای میکند
 تاز که کسی در کار کند

از هر چه شد تحقیق
 در زمانه که عذاری نظیر
 از هر چه شد تحقیق
 در زمانه که عذاری نظیر
 از هر چه شد تحقیق
 در زمانه که عذاری نظیر

از هر چه شد تحقیق
 در زمانه که عذاری نظیر
 از هر چه شد تحقیق
 در زمانه که عذاری نظیر

کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی

بای دل دوستان ز کس
بباید لبان کس
کز دین او جان شود سپهر
افزوده جز ندارد از سپهر
ز دست بچند صدا ویر
رضی و چنین رفت نقد
بی فایده میکند نمک
خومی که خرد شده است با شیر
نه صبر رود بود نه تا خیر
کو ترک مراد خویشتن کرد

آن کس که می رود به بخش
همیشه جاودان باقی
آن است پشت اگر کشید می
ز عشق کمان دست و بازو شس
نقش که صورتش بر سپهر
ای بخش جفا می نت بود
کو نظر آن ملات ز عشق
تا جان مر از حد بر آید
کر جان طلبد حبس عشق
از آن که مراد دست با یید

سعدی جو کس عشق ماندی
تدیر تو خجست ترک تدبیر

سخن کند کلاب عطر
بیداری ببلان اسی
تجدده که ببرد
این خرد سبز بوش ز نثار
نقطه است در هزار فتنه بیدار
تو عشق را روده به کس
با خاطر ماز دست نمک دار

اندک بوی کز
خواب ز در صفگان در برود
تا کلبه زهد را
بگردد تو بزم تا من
بر خیز که چشمهای مست
دوختی صحنی دم روده است
یا خاطر خویشتن مده

کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی

کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی
کلی که در دوزخ است
سبب این بیچارگی

بیت شرباب
بسته دامن ز در زنده بیدار
بسته دامن ز در زنده بیدار
بسته دامن ز در زنده بیدار
بسته دامن ز در زنده بیدار

فصل در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد
 و در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد

اگر پیش تو راه رستم است
 کرد آن بگنجد به که
 سدی چه مراد اکسین است
 و چه کند احتمال زینو

لفک برود در روی جو پوشید تو نور
 ادبی چون تو در افق نشان توان گوی
 جور خود که چنین روی باشتی چینه
 شت بار در نماند مگر انگاه که تو
 زنده کاز آنم چجب که تو میسی پسند
 ان بهام شوان گشت که جاندارد
 هر چندان تو باطل بگنجد چشم او ز
 این صلاوت که تو دوری ز عجب کرد
 آنچه در خجست اید دست من میگردد
 منم هر دو و تو انکشت غمای زمان ما

سخنم آید که هر آید مرا می بیند
 سدی با خجرت آید ز عجب سدی خجرت

تا برین غایت که رفت از من نماید چه کار
 باج دست آور زین عت که عت دور رس
 نیش ملا سها که خواهد دید جان نازین
 تا چشمشندی میدان در روی کلان

فصل در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد
 و در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد

فصل در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد
 و در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد

فصل در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد
 و در بیان طبع و مزاج و خلق
 و در بیان احوال و عیال و اولاد

در سواد ای تو که روزی در
 کوه اهدا شده ای نیست
 سستی می نویسی به غدا می
 در دهن تو نه بستند کی
 در دهان تو دل می آید که
 در جرم علی بن ابی طالب
 در سواد ای تو که روزی در
 کوه اهدا شده ای نیست
 سستی می نویسی به غدا می
 در دهن تو نه بستند کی
 در دهان تو دل می آید که
 در جرم علی بن ابی طالب

تا بر دزدرت حجت خواب دهگار
 نامه موزون مرغ بوی خوش لاله زار
 هر ورقی در خلیت معرفت کرد کار
 کینه بر آید نیست تا در آید بهار
 شست گدازت از حساب روز خرفتن کار
 برقی میانه بخت کرد مانند از نواد

مشله بر فرزند شند پیش
 خیزد غمخت شمار جلیش با در پیج
 برک در حنا بن بر پیش خداوند پیش
 روز بهارست خیز تا بمشاد رویم
 و عده که کوشی شبی با تو بر روز آورم
 روز جو خاک گذشت سوی سیر شد بچند

کشته سندی بکوی در حرکات بشوی
 و امن کو هر بیار بر سر مجلس سبار

سفره یکدوزه کرد نقد همه روزگار
 شیشه مهناج مبار تا کوزه بزم شکار
 بر کفایت بریم چون کشت بند بار
 روی طلا کرده و پشت به نمودن عیار
 ما چه نصیحت بر دم پیش کریم احقار
 دولت وجه آن سرایت تا که کند چنار
 پس که کفایت گشت مظهر درد و خوار

راه بجز ایست برود عارف بر کسیر کار
 ترسنت ای نیکنام مای بر اید بنگار
 که نصیحت رویم چه جزو بار عمل
 کان همه ناموس و نام چون دردم ناره
 روز قیامت که حلق طاعت و غیر آورند
 کار بید بر نیت بخت بر روز آورند
 پس که خرابات شد صومعه جوف پیش

راه ندید از ظلام ماه ندید از خفا
 حتی مجلس مبار آن قدح عینک
 هر که دلش با کیمیت غم نخورد از هر زار
 بد بند و نام نیک از دزدرت یاد کار

مدعی از کشت و کوی دولت منی نیافت
 مطرب بباران بکوی این غزل و بند
 که همه عالم عیب در بند ما او داشته
 سندی اگر فخر خیز از تو نماید می

در سواد ای تو که روزی در
 کوه اهدا شده ای نیست
 سستی می نویسی به غدا می
 در دهن تو نه بستند کی
 در دهان تو دل می آید که
 در جرم علی بن ابی طالب

عبت کم از کم

هر روز در صدی که در آن کینه
در آن کینه بود که در آن کینه

بزرگ را در آن کینه بود که در آن کینه
بزرگ را در آن کینه بود که در آن کینه

بزرگ را در آن کینه بود که در آن کینه
بزرگ را در آن کینه بود که در آن کینه

عجبت کنم اگر کینه
شک نیست که بوستان بخندد
توسروی و غیره مدار می
که پیش تو نوبتی مسیرم
بر حسرت که نمانده کردم
کفتم که بگوشت چه سنگی
دادم که مسیرم نکردم

برین جو کرم از کینه
وقتی که گردید ابر از لار
و اندر کینه غوب و ابر
تو هم نمود کرد و کینه
تا پیش برت دگر بار
بشستم در وی دل در دیوار
تو سنگ در آوری کفش از

صدی نزد سنجی از پیش
ما صدی که روح در کشت

شده ام با نطف و با لای تو ای بدر نیز
کم شدم در راه بوداره نمایان
کز پیش خود بر آن چون یک از سیدها
تا که فریادم از کینه از نهجای دل
چون کم کرد دل بکجا بر زدن با کینه
بجو که در چشم ما خوش شرب سبیل
مرغ کینه که بر برد و در هوای کینه
تا رو از کینه تا بر زبان دارم در کینه
که شاد و صفا بر آن کینه است بر سرم
بوالعین شایده ام سهوم رحمت در کینه

قامت آن و قیامت آن
مهرم از به اندر آن و سیکر
از کینه که کرم چون گردید از کینه
کند و از کینه که کرم چون گردید از کینه
چون کم کرد کینه که کینه ز کینه
ما تو که در کینه خرم هوای ز کینه
وه که کینه شادی چار بر کرم
تا در کینه است و او بود کینه در کینه
لا در کینه در کینه چون هو در آن کینه
سوی کینه شایده ام سهوم رحمت در کینه

ای باد اگر کینه اجاب کند
باید فهمید از کینه اجاب کند
ما را از کینه اجاب کند
باید فهمید از کینه اجاب کند
ما را از کینه اجاب کند

ای کینه که در کینه است
چشم صفتی از کینه است
کینه که در کینه است
کینه که در کینه است
کینه که در کینه است

بدرستی این دانه نوزاد که در
سکینه است در دست که در
در آن نوزاد که در دست
بدرستی این دانه نوزاد که در
سکینه است در دست که در
در آن نوزاد که در دست

کس گوید در دست کند تا کف آب دیده بخشد نشاید عقده عشق انباشت مطربان سپهرند راه می دوستی را حقیقت وحی که بگذر کند نشیب و خیز	که گویم چو شمع مذکور من کفم سخن در آتش عشق آب و آتش خلقت بیکد کند ش جوان بکنند خانه از به هر که دیدار دوست مطیبه از رویه کف کعبه را اثر طفت
---	--

سعدی زنده عاشقی بود
که برادر استان سب ز

زردی که نوبت سحر است ای نایم خیز عربابی و عهود بکوهان و گلزار خود که نشسته مرده بود لای کوچه خونش بود در ویس کوروی با جسته گر از آن تو کس بر ارم به پیش بنیم فراغی بود از روز ر سنج فرزندی در تو و دکان روی در حجر	چون روح بگذد این بدوشک ست هر جوان و شیخ بجز روی سینه امروز بیا در کوی بکنند می در دولت دست مید به تیغ کویان خیز در وفای عهد چنان کند نسیم خودا که سر خاک بر ارم اگر ترا کیش نیز نامر بیک وجود من
--	--

سعدی بد عاشق تو روزی بنده ماند
قیدی کرده که می شود کرد ز

آب سادی بر آتش غم ریخته بیس بود آن شراب زهر آفرین	سای سیمین به صحنی چنین بوسه بر گنار است غم
--	---

که در وقت زنده است
مجنبت در وقت زنده است
خانم زلفش در وقت
باید که در وقت
باید که در وقت
باید که در وقت

از دستم در میان نام بران جهان
 از دستم در میان نام بران جهان
 از دستم در میان نام بران جهان
 از دستم در میان نام بران جهان
 از دستم در میان نام بران جهان

دست بخون و در این سبلی	سم محمد دهاک پای ای
بسج طلبه اند این دستن	بسج بیدر کوه اند این اودن
هر شای ز ممدنی خیر د	
شکر از مود سدی از شکر ارز	
سبارک تربت و عزم ترین رودن	باستقام آمد بخت خرو
و بران کوه و نوبت زین کثرت	که دوشم قدر بود امروز و روز
جست آن با ملک یا اومی ز یاد	تویی یا افاض عالم اخرو
نداشتی که خدا ان در گبندند	نکوادی علی قسم بد امو
زرا ایدوت با دشمن و همال است	زرا کمال نخواهد دیده بر دور
شبان و اتم که ز دور در خرفت	نیامودم ز فرجه دجه کسور

کران شهیدی با وحشت نمی بود	
بمبند است سدی قدر امروز	
امشب که وقت فرج اند این خورس	عشق بس کرده هنوز از گنر و بوس
سپاسن یا در در غم زلفین تا مدار	چون کوی صبح در غم جهان اوس
امشب که خفته بود است زینهار	بیدار میشی ز دور و مگر اوس
تا از غم ز سید او بر ماله کج	یا از دور مالی اما بکس خوب کوس

لب بر لبی چو چشمم خورس ایچی بود	
برداشتن گفتن بهور خورس	
بوی بهار آمد بهال ای ملیر شیرین	در بوی بندی همچو خورادی خوان ارش

چون چشم جود از کوه کوه که خورس
 من غم در کاروان کوه که خورس
 من غم در کاروان کوه که خورس
 من غم در کاروان کوه که خورس
 من غم در کاروان کوه که خورس

ای رویک چو چشمی بی باقی
 ای رویک چو چشمی بی باقی
 ای رویک چو چشمی بی باقی
 ای رویک چو چشمی بی باقی
 ای رویک چو چشمی بی باقی

بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه
بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه

بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه
بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه

غلام قامت آن قامت کبر قدا و
بریک و بوی تو ای سر قدیم اندام
یکی کلم نظری در گشتن نه
نوش تفریح لب و خاطر در پیش از
خیز نوحی شد جاک بوف کل
عجب مدار که از خیزت تو ابرها
درین روش که تو می که برده بر کله

من ندیده در ایام شاه فرسخ
که بر همان تو خفته وطنی بخشش

رفتی و می شوی خراموش
سحری است گمان ابرو است
بیت بگذار تا بسوسم
جور از قبلت مقام عدالت
بیکار بود که در لاس را ان
دوش آن غم دل که می بخشیم
ان سید که دوش تا کمر بود
شهری متحدان حدت
مشین که از هر مشه رخاست
آتش که تو سکنی محال است

می ای و میروم کن از روش
پرسته کشیده تا بنا کوشش
چون دست غیر سه در آغوش
نیش سخت مقابله نوشش
کوبیده بقلب مجروحش
با دوشش بر سر نوبوشش
امشب بگذشت خواب ز روشش
الا سحران خاسوشش
از حلقه جان بدوشش
کین دیکه خورشید از جوشش

از آن سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه
از آن سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه

بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه
بیک سینه خاکی در راه
ای خاکی در راه

از آن که در آن زمان در آن
از آن که در آن زمان در آن
از آن که در آن زمان در آن
از آن که در آن زمان در آن

که در آن زمان در آن
که در آن زمان در آن
که در آن زمان در آن
که در آن زمان در آن

و این خوش زکرم در بوس
بدر سبب نشسته خوش
باز نیامده جوینان بوش
خود صوفی میره می خودش
مانک براید بارادت که خوش
انگس اندک که نختد و دوش
تا قفسی دردی نفسی کبوش
بارگرفت کشیدان بدوش
نانه زاریدنش آید کبوشش

برای که در در استیفا
بوی گل آورد نسیم صبا
مطرب ازین بوده اگر دم زند
ساقی اگر باده ازین خم دهد
زهر سپرد که ز اجزای زمین
از تو نپرسند درازی نشسته
حیف بود حق مردان بد عاشقی
سز که در بای عزیزان بود
سعدی اگر خاک شود بچنان

هر که دی دارد در بوس او
می شنود تا بقیامت خوشش

کس نه بید که نخواهد که بیدند زارش
مراغ عاشق طلب اینگز نبود درارش
و اینچنین شود که بپوشد زارش
بچنان طبع فراموش کند بر دوش
سپنج بار همی پند چشم از زارش
منده خدمت کند و زنده اعزازش
اخوا اکنون که کشتی بخار اندازش
بچ آن قدر ندارد که بگرد و زارشش

کس نیدت شیری و لطف و نازش
مطرب مارا در دینت که خوش نیاید
بار بار در دم آید که بپوشم غم عشق
من برونه اگر در قفسی پر شود
تا چه کردیم در کوباره که کس نرسد
من دعا گویم اگر تو هم در شمشیر
حق در بای عشق را در حق مینماند
خون سعدی که زار است که کس نماند

چون کسی را بوی سر او در ای دل
چون کسی را بوی سر او در ای دل
چون کسی را بوی سر او در ای دل
چون کسی را بوی سر او در ای دل

آن که

سیدارای دولت نادان
که درین سال اغیار است

که در آنکس بود دل بر است
کس در آنین نهد را
عاشق کل دفع سبک
که یکدیگر با مال در چشم
دین بخت کن که
عاشق صادق از غلات در
که برین بدست سفاکش

که برین باد جان نارس
کس با ارم جان نارس
که اول سال است
خانه بی سگدل است
خانه بی سینه بی بار
که هر که سینه آن دارد
عین ما خود حس آن دارد
که بود پیش دولت سفاکش

دین گامش ما تو گرفتاره هم او در پیش
کرم دست بوسه کسم منی برادر پیش
حاجی سلطان پس نگاه صفای در پیش
طشت زینم جوید کرم بر سرش
کافرا انرا شوال کشت که بر کرد کیش
نوشتم را در حجره بیاد بوز جو پیش
کردم از بخت طبع نژاد کنگ پیش
می خوردم خور ز رفتن بجان و جو پیش

ان تو ما باین دو غوغای رقصان ابرش
بچنان دماغ جبارا حکوم می نوزم
باور در کت مذرم که تو همچا نامخی
زخم شمشیر عشق را ششم بر کس
عاشق ترا شوال کشت که مبرای زخم
نم امروز و تو ای ساقی مطرب صفا
من خود از کید عیب پاک مذرم لیکن
نوادرم دل خویش ز سیدی سفا

ای که کفنی بود اول نه و مهر من
من چنینم تو در مصیبت خویش آمدن

و جهت اجتهاد آرزو است
که بجز ز لب شکر بارش
چون نمیکم بر فدا ریش
که سهر بگذرد در بارش
که مذرم جواب کف ریش
برده بر دستم در سر ریش
خود چه خدمت کنم بقدر ریش
ز آمدن دین بر یوارش
تا ندیدی که ای بازر ریش

هر که تا هر بان بود بارش
هر چه در آن تخرم نخواه کف
طفت در چشم منی ماند
کشته بند عشق زنده شود
در سخن گفتنش چنان مستم
عشق بوشیده بود و حرف ند
ده که کرمی بکشدش بر سم
بیم دیوانگیت مردم را
کفاج برون نیاید سلطان

سید با کرمی خطاب
آنکه جان کرد دل بر است

که هر که سینه آن دارد
عین ما خود حس آن دارد
که بود پیش دولت سفاکش
چون دل از دستش
نمان بر آن صبر من
کفنا در دهن از دستش
آه ای کرم آنکه از دستش
آده فکله کله که تو تا از دستش
بش از دستش
نم در دستش
که هر که سینه آن دارد

چون دل از دستش
نمان بر آن صبر من
کفنا در دهن از دستش
آه ای کرم آنکه از دستش
آده فکله کله که تو تا از دستش
بش از دستش
نم در دستش
که هر که سینه آن دارد

کفایت آن در وقت دروغ
 سستی علی و صفت و بر آن
 کفایت آن در وقت دروغ
 سستی علی و صفت و بر آن
 کفایت آن در وقت دروغ
 سستی علی و صفت و بر آن

چشم از در طعنت بصوری بدر آیم
 عهد ما با تو عهدی که بغیر من پذیرد
 چه که کردم و دیدی که تعلق بریدی
 زنده ماند سدی کسین در همه افاق

که طاعتون بر طبعی سخن عشق پوشده
 عاقبت پرده بر افشاند سر زار ز نهانش

ماری بست کن که با میدر چشمش
 مارا که ره بر دلبهر ابرده وصال
 باران چون ستاره ام ز دید بگش
 هر که که گویم این دل ریشم درت نشد
 هر چه آن فیچ رنگند بر خوروی
 چاره که صورت رویت خیال است
 با چشم نیم خواب تو خشم آیم می
 رخسارت هر لب خندان ورودی خوش

سدی که داد حسن همه میخوان براد
 عاجز ماند در تو زمان صف چشمش

بر غیر تا نفس لبستان کیم و باغ
 کین لبان عشق کند روزی این چشم
 بر آن دید و خاک نشد و کار شکر بگوش
 چون دست میداد سخن موجب فریاد
 دین ما در حلقه کند روزی این چشم
 بلبل در است که نوبت دهد بر آن رخ

سستی آن در وقت دروغ
 سستی آن در وقت دروغ
 سستی آن در وقت دروغ
 سستی آن در وقت دروغ

خون شد دل نشد با کاس
 آید که بافت نام با کاس
 عشق آمد و عقب چو کاس
 رشت از این آزار نفس کاس
 ای زاهد خفته چو کاس
 با عشق شد دل سنی کاس
 سدی بر روز عشق می کاس
 ناز در دو جهان شوی کاس

دل کان که بوی عشق
 من کوی عشق
 با عشق چشم
 جان در دل
 کفایت آن در وقت دروغ
 سستی علی و صفت و بر آن

روزی است

سخن از برای دین می آید
 در بیدارم چون غفلت است
 صفی او در لبت موی است
 روی زار از غصه است
 سخن از برای دین می آید
 در بیدارم چون غفلت است
 صفی او در لبت موی است
 روی زار از غصه است

روزی است چشم و در بات او غم کجک من که محبت شاه پیش از تو لغتی نزد عاقبت الامر می آید در آنچه تو در غم علم عزیز نیست ای بیک نام بر فری سهری بدست دوران دور و خجسته سر سفید کرد	بودم را چه حاجت بودم در دل بچاره بر ملاک من و لیکن محال یا مستی و ذکر که فی الطلب لا تفرول در روز که رضایت نه حاجت در قبول یا لیت اگر بجای تو من بودی رسول در سر بدینی رودم همچنان و موصول
--	---

سده ای جو پایی سینه ندی بار هم سبزه
 عبادت است سینه مانند گل موصول

کم باز آمدی خوبیم تمام سکین ای با و سحرهای کرایه است روزی بخور کر آن سر بزم شب که عاشق بیکه نشاید عادت که می عاشق را چه گوید مرد و دل بخونم که ببالاید و دست نازنین شب که روی همیشه هم خلاصه عقد دین هم سر آتا می بی بودی طریق عشق بچوید عجاب لغتها منی خلاف رومی و صبی	کل از خاتم برادر وی صارا ز پایی ای کرد از آن خورشید خولهای مراکتی دانم خور هر زرش میدیش آید چون خولین سنجید که حال عفته در دوری با ندانم مردم خور که قدم خوش می آید رست و بجز خور گرفته استین لر که دست از زلفش خور بهل تا عقل میگوید ز می بودای بی خور اگر با دست شمشیری ز دنیا و آخرت خور
--	--

درین سخن نمی باید که هر سده ای است را چه
 سخن که جان برون آید نشد لاجرم در

چشم بدت دورای برین سینه ایبر
 بدین وضع و هیچ دست ه قبایل

سر سینه ایبر
 دست در غم
 در دوری رسیده و غم
 شوق تو سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 به خور از این کجاست
 سر سینه ایبر

آن که کجاست
 سده ای برین
 علی کجاست
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر

سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر

سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر
 سر سینه ایبر

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

حکم کسی که بود در پیش مجبور که نمی نویسد و حال می شود حکم را از سر که خدا نمی پسند که که کعب بر آن که رود معلول سپهر شکسته از بر خسته مسلم	حدیث عشق کعبن مروان امر حش زودت که بر کن ت میخوانم کرد من از کجا و نیت کنان مهید و کوی ایر بندت را بلفط خویش بخوان نه زور و بازوی سدی که دست و پنجه
--	---

شسته بودم و خلا کوشش منوال
 در سر ای هم کرده از خروج و وفول

که مابد او در چهره میزند مامول خضوب در کس متش بی روی کجول که فرود کوشش میاکنم از کلام معلول که در یکم مقهور بشود و معقول جهان شدت که فرمان عامل معزول که فرقه خانه در اولین پادشاه منزل شلم برت کند الفت بر ماکول جهان موافق هیچ آیدم که حرب معلول چه نیت است بگوئید قائل و مقول دروغ ما شد پیام مادت رسول	شب در روز چشم برستان آید غار در سر و دستش بخن شیر آید بیار ساقی و هب بر کوه چشم بر بند چنان مقهور نمون در خیال فرم است حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق شگایت از نو دازم که سخن پاد کرد بدان با که مظهر میزبان کشته بدوئی که زارت تو خربت همشیر هر ابعاشی و دوست را المعشوقی چرا کجوش تو مابد کلام از لب کوش
---	---

درون خلا سدی می غیر تو نیست
 چه خوش بود متو از هر که در جهان مشغول

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

چنان باشد

ای که در دل و لایب بود
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در کوفتی زنده زانی بود
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان

اکنون که تروی باز کردی باز ای که اشتیاق رویت دیگر چه توقع است از ایام از زده ام ز زخراق چند آنکه از خابت تشکی که بروم بچاره برویت آدم باز از جور تو همس تو برارم	رو باز خنجر کرد کبکفت ز نویشتن ملا چون بدر مقام شده بلا دل باریتند بر او صا در عشق نیز دور زالا چون چاره لب مذواصتا در دست تو همس تو سب
--	---

چون دوست موافق سعدی
 سهولت جفا میسر که عالم

ای که در کجاستان در بران بودم نه خرابی بودم از در که تو خا سوش نشانی بی تو در دامن گلزار زخم یک مشت زنده میکردم و مرادم بیدم میوه حال بتولای تو در آتش محبت چو خلیل تا که بگفتیم بوی تو آردم صبح	با برقی ز برم صحت بجان بودم که در اندیشه او صاف تو تیران بودم که در دما وید خا صغیران بودم در دور از نظرات کشته بجران بودم کویا در زمین لاله در بیان بودم همه شب نظر خرم بر چرخان بودم
---	---

سعدی از جور خرم همه بیدار کوید
 عهدش کنی زمین بر سر بجان بودم

دوست که کن دارم دان باری که در نام بحث آن کند باین گمانش خنجر را	شیرین دمی دارد دور از لب و دلم چشم دلم کل بر سرش نیست غم
---	---

ای که در کوفتی زنده زانی بود
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان

ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان

ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان
 ای که در زخم و زهر ازین کوبان

در حال لطف با منم که در این روزها
 در حال لطف با منم که در این روزها
 در حال لطف با منم که در این روزها
 در حال لطف با منم که در این روزها

از دره کوه ناست دیدم	از یادش برد گسندم
آن دره درسته در حدیث آمد	در دیده بپوشد درم جام
کوبیده مسور باش از دوسدی	بارش کیمش که خبر شوا
از دره در آبی دین از خود بر شد	گو یا کین چنان جهان دگر شد
کوشم بر راه که بر مید بر زدست	صاحب جزب بدین بخر شد
چون شنید او شده بد پیش شتاب	هر دم بکین رسید بیوق بر شد
کشم به پیشش کرم در دشتبان	ساک شود بددم کشتن بر شد
تا رفتش به بنم و کفارش نمود	از پای تا بس هر صبح و ظهر شد
دستم نه از وقت رفتن به پیش یار	چندین جای رنم و چندین بس شد
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت	کادول نظر بدین او دیده در شد
بزارم از روی تو بگذرد و کینش	مجموع اگر شنیدم و هر چند اگر شد
ادرا خود انصاف بنودش بیدم	آخرین سپهر کند نظر شد
کوبیده روی رد تو سدی سخن کرد	
اگر عشق در رسم آویخت ز شد	
ای سر و بانای سخن گرفت با اکی	دور که در عالم می نایزم بدستیم
کوی حرکت من کلی هرگز نپند میبی	اری کونجی می نایزم بدستیم
تا چند کوبه ما و پس کوه کن ای غنچه	نه خود توی زینا و بس نایزم بدستیم
ایست هر مجلسی از دم جان هر کسی	کردستان درری ای نایزم بدستیم

کفایت از دست دل نایزم بدستیم
 ایست از آن زینا و بس نایزم بدستیم
 سدی که خوابی کزین نایزم بدستیم
 کوه که خوابی کزین نایزم بدستیم

دانش از دره دره دره دره در نظر
 همه جور که کفایت از دست نایزم بدستیم
 روی از روی ما کزین نایزم بدستیم
 باز از روی ما کزین نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم

در این نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم
 در این نایزم بدستیم

مدرسه علمیه عالییه دارالمعلمین
کتابخانه عمومی
مجلس شورای اسلامی
تهران

توستول دبا تو مسر لاسم همه چکان هبید استند ترسم این بوه درخت بیدند دیدم این رخ روز آخر عشر تا سر از خود کنی دادند سیکندم که ترک عشق کجوی بیل بوستان حسن تو ام که بعد باره ام کسرین رنگم	وز خدا دولت تو سوا اسم که منت اشقی در کام اسم که نیامی بدت کو تا اسم که بغضت برشت بجای اسم بوجودت که ز خود آگاه اسم ببزندم که بندش اسم چون بچشد سخن در آغوا اسم برگزدم که بصفته الله اسم
--	---

سعدیا رضای دولت فرد
بچشم حسید ما کرا اسم

بگذا که کرمم که دل ز تو برگیرم همه روز با طریقت بیستیمی و خوبان دهه ای بچشم میدم که بکار در بندم برو ای سپهر پریشم که جهان گذشت بچکان تو در آب اگر بومی حرکات خویش تو تو خواب خوش صیاب و عیش و کام تو بزبان من بچشد خیر مانوا ترا اگر هم جو عود سوزی من هر فدای قامت نه تو که که سعیدی نزد دست ز جان	برو ای طبعیم ز سر که دوای بیخیرم تو با سخن و لغت بگشت در غیرم که ز خویشش که بگشت در دولت تو بزم بگذرد تا به رسمم که که بیزند به رسمم بزبان خود کوئی که مجلس بی نظیرم که نمون مژده ام دوش و نه خاره زلفم نظری کن ای تو که که بد بدت خیرم که خوش است عیش مردم بر تو بچیرم نه خانی بی مردان جو تو ام که کشی خیرم
--	---

بگذا که کرمم که دل ز تو برگیرم
همه روز با طریقت بیستیمی و خوبان
دهه ای بچشم میدم که بکار در بندم
برو ای سپهر پریشم که جهان گذشت بچکان
تو در آب اگر بومی حرکات خویش تو
تو خواب خوش صیاب و عیش و کام تو
بزبان من بچشد خیر مانوا ترا
اگر هم جو عود سوزی من هر فدای قامت
نه تو که که سعیدی نزد دست ز جان
بگذا که کرمم که دل ز تو برگیرم
همه روز با طریقت بیستیمی و خوبان
دهه ای بچشم میدم که بکار در بندم
برو ای سپهر پریشم که جهان گذشت بچکان
تو در آب اگر بومی حرکات خویش تو
تو خواب خوش صیاب و عیش و کام تو
بزبان من بچشد خیر مانوا ترا
اگر هم جو عود سوزی من هر فدای قامت
نه تو که که سعیدی نزد دست ز جان

بگذا که کرمم که دل ز تو برگیرم
همه روز با طریقت بیستیمی و خوبان
دهه ای بچشم میدم که بکار در بندم
برو ای سپهر پریشم که جهان گذشت بچکان
تو در آب اگر بومی حرکات خویش تو
تو خواب خوش صیاب و عیش و کام تو
بزبان من بچشد خیر مانوا ترا
اگر هم جو عود سوزی من هر فدای قامت
نه تو که که سعیدی نزد دست ز جان

بگذا که کرمم که دل ز تو برگیرم
همه روز با طریقت بیستیمی و خوبان
دهه ای بچشم میدم که بکار در بندم
برو ای سپهر پریشم که جهان گذشت بچکان
تو در آب اگر بومی حرکات خویش تو
تو خواب خوش صیاب و عیش و کام تو
بزبان من بچشد خیر مانوا ترا
اگر هم جو عود سوزی من هر فدای قامت
نه تو که که سعیدی نزد دست ز جان

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

سدید السعدی رکن عالم سید سعید است
 وقت غدر آوردت استغفر الله العظیم
 بفرخند ما سعید اما منت و وفا کنیم
 پادشاه تو بس که نهادیم پیش عشق
 در انصاف تو به منبیت در بنوز
 روی از فدای که گزینم ترک سعادت
 بر این خلاف بدت سر حجت
 چند آید این جفاک و در در کمال
 چون ترین مقام ملک است بر اسمان
 بیم و غل خالت و بدنامی آورد
 سعید گدا بجا و وضع تر از ضرر
 بدست تو دست کرد و ولایتی سوخت

تعمیر ما رفته کجاست وفا کنیم
 دیگر نزد می بدر که با کنیم
 تا در سعادت بندار که دو کنیم
 نوحه هفتی اگر چه دور در خدا کنیم
 یکن گزینم و بدت عبادت او ما کنیم
 تا که مقام و دوت بدش را ما کنیم
 جزی بدت دوت زبون ما جو کنیم
 خیز ای حکم که طلب کیسید کنیم
 ما را او چو دست چاتا و ما کنیم
 در خوز دست در روز ما هر چه ما کنیم

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

غلبه روی افروزه است مانند درود
 عبت از بستان پوشیدت می بند به
 نفس پروردان خلاف رای و ایابان
 راه نومیدی گزینم رهنم دل مبد بد
 اگر بوزخ خداوند استغری مغز است
 که در پیشان برجهم از راه انفاق برود
 ای که جان بخشید و روزی و داود غنچه
 ضالعی باید که از کس برودن ایستیم
 حفت از من به پنهان است و دیده بعلیم
 ظفر خزه دست در در دهم خزه بد عیلم
 لای که کاران نوز سید غنچه از کیم
 در بیخشی حق عادت و نهات عیلم
 بجان سپید بیدارم برهن از عیلم
 ام تیغ بد چوشتی بگو آن بنار عیلم

در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب
 که در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب

و در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب
 که در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب

حکایت از لب ترین و در این بیام	نفا و نامکند در دعای در کس نام
حریف دولت که از فوشتن خبر دارد	شراب حرف نعت نکرده است تمام
اگر مول ثوی یا ملاشش کوئی	ایم عشق نمیدلشد از ملال و غلام
من آن بگو بجز از مراد بگویم	برستی زود هر چه با بی بسته بدم
سبی نماد که چاه ساله عاقل را	بیخ روز بدو ای بر آید نام
هر که با تو نام از هر که است یکا نیست	حریف خاص نمیدلشد از ملامت عام
تست در از نغمه که دوستان کویند	بهر ترش عجب عجب کف نیام
تو در کناری ای من این طبع کنم	که می نیایدت از حسن و خلف در او نام

خرد رفت که روزی بود این اوراق
 که تاب آتش سدی نیورد اقدام

خرد ما توان خورد ازین خمار که گشتیم	دینا توان یافت ازین چشم که گشتیم
بر خط سحری خط عنبر انمشدیم	بهیوی کجا چسبانی نمودیم
ما گشته بغییم و پس آنچه که بر آید	از ما بقیات که چه افش گشتیم
افونس برین عجز نماید که گزشت	ما از هر چه در جفا دور گزشتیم
وینا که در هر دو خدا اهل برشت	نا مرد که ما هم چرا دل بر گشتیم
ایشان بر پنج در پس زانوئی ریخت	ما مورسان بسته روان در درو گشتیم
بری و جازا و شب و روز بر آمد	ما شب شد روز آید و بعد از گشتیم
و اما که اندر پس دیوار طبعیت	حیف است در جفا که ره صد گشتیم
چون سر برین ننگه و ایم مژگان بود	یک روز که کن که برین ننگه گشتیم

بسی که در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب
 که در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب

در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب
 که در این کتاب از جهت بیانی بود از آن
 که از کسی است که در این کتاب

در این روز که از کار دارد
 کینه داری و تو را دوستی
 بهیچیکه که میزند آن دوستی
 خونی تو را در غلام روی تو را
 کجا نگاه عدم از آن روز
 پارس عارضه که سوی سوی تو را
 صورت اردو تو را در آن روز
 جلا هر چه تو را در آن روز
 از این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را

لایم دشمن ایدت عاقبت بشایدی
 شکر خوشت ولیکن خلاصش تو ندانی
 سراپه بداری خلاص خود و مروت
 بجاک پای تو کنم که تو دوست کرم
 قسم بجای تو کنم از آن زمان که بر حقی
 ترا به چشم تو غمسم که خاک پای تو باشم
 میان صفت ندیدی که چون دوست باشی
 هر ارادت که دعوی کنم تصدیق در آن است

در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را
 در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را

نشان مطرب مجلس بگوی کوه سدی
 شرابلسن بیا در کمن نه هر چندم

دلش بش تو دیده بجای در کسستم
 روزی بدر آیم من ازین برده با کوس
 امشتر که که دم حدیجی شد
 این عهد که کنی کنم هر خرا سوسش
 تا ذوق در دم جبری سید پادار دوست
 بخواست پیشکش لایق خد مست

در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را
 در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را

چون نیک دیدم که عاری کس سدی
 برکت خفیدم و بر خود کسستم

در آن نفس که بگرم در روزی تو باشم
 بدان سیدم هر جان که مت روی تو باشم

در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را
 در این روز که از کار دارد
 در کف عارضه که سوی سوی تو را

اهدا شد

ارشدند گفت کی تو ام قوت
 از نبرالت قوتی او در
 بیخ کسب کنی او در
 بپارنده جایدگ کن اگر باره
 کرد و از نبرالت آورده ام این آیه
 بپارنده جایدگ کن اگر باره
 کرد و از نبرالت آورده ام این آیه

<p>عقلا زنی زبان و زرد که ما دو یابیم ما بقلاش و زندی در جهان است نه ایم و اندیزن کو که کیستی هر دو بر یک خانه ایم کو بسش اینجا که مانده ان فی خزانه ایم هر یک اندر کجی کو هر یکد امه ایم کمر زار عشق یک شب کا اندیزن و بر ایم</p>	<p>امل و لیس را درین گفتار با ما لایست که چو این در صلاح عیبت سستند اندیزن راه ارد با نام هر دو بر یک خانه ایم حتی که بنده جاده و شب از خزانگی است عیب است از چشم کوه برین مزاری روز در میان عدم وی آمده مشاهده</p>
<p>سختی کرده اصحاب باید باز گوی ساقی ای ده که ما در وی کس نمیخیز ایم</p>	
<p>روی تو دیدن بلیغ روزیست شاه در هر جزو نفس ما بر در او ام و ز در ایوان بافت با کت خندان ام هر چه بسند نمات بر جمیع عالم حوام مثل تو بهر و ساکن که بر از زو ام سوزنده اند که جهت بکشین سودای فام فارغ اکنون ز نیک چون لشکر سدایم</p>	<p>شیخ بخواه شست باز نشین ای غلام طلب بداران بر نفس ساقی مستان بخت میل باغ سریای صیقلان مسیده با تو بود اجتنم خانه دهم جز در دوست خواهم از او کن خواه قوی تر برینه هر که در آتش زرف خبر از روزیست اول آیدش بود تا نشوم نام برشت</p>
<p>صدای اگر نام و ننگ در او اندیشه در دهر عشق عیبت کس نمیخیزد</p>	
<p>کو که بوی تو کرد و نسیم ایام که بروی این مجیدان شوق می باریم</p>	<p>شب در زار باید صبح سیه ارم عشق که خجعت غمی دهد خاریم</p>

بیز فضا چون در آستان
 بیز با همه بیاد است
 کوه کرده ام که هر چه
 بیز با همه بیاد است
 کوه کرده ام که هر چه
 بیز با همه بیاد است

کی تمام بود مطلع بر اسرار
 سها درونی ظهری کی کردیم
 دوست در خانه ما که در جهان کردیم

دوست در خانه ما که در جهان کردیم
 که ما در طبع کون و مضان کردیم
 کوه چو تویم که کوه ایوان کردیم
 دل ازنده زلفت نمره زان کردیم
 روی تو کرد و نسیم ایام کردیم
 کوه چو تویم که کوه ایوان کردیم
 دل ازنده زلفت نمره زان کردیم

بیا ایان آمده ان قدر زبان کردیم
 با نام از نبرالت آورده ام این آیه
 بپارنده جایدگ کن اگر باره
 کرد و از نبرالت آورده ام این آیه

در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ

بی قیامت که رویش تبت است زویم تا نمیبود عیشش با زویم ماکه بر لونه خالصه معنی زویم در فتنه گشته زلفت تا زویم با بدت نشینم و بهر جا زویم بظلمت در خانه اعدا زویم که اگر نقشش بر پیش رویم که بکشتن بروم از نفوذت با زویم	عهد کردیم که پدوست بهر ازویم بوستان خانه عیشش و چمن گوی بی بی در کوی دست در عیشش کند با هر کس سنوان رفت کرد قدم با هر عزیز که برانی ز غم خویش گویاری ما را که بیشتر اجتناب ما پاره گشتند با بی کوب رسد در دیده ما مانده چو بی بی کوبنده می ایستاد روی کرد آن ازویم
--	---

سعدی شرط وفا داری بی بی هست
 که اگر حالت چون کوبنده بهر ازویم

لطافتی که مدارم کدام با شکشم
 نه قدرتی که بوی عیش در کنار شکشم
 نه پای خفته که در دامن جزایر شکشم
 صفای دست زخم در نه مرد در شکشم
 چرا جور تراشتم که جور با شکشم
 خود دست که کسب در سر رخا شکشم

علم زمانه خورم با خرافان با شکشم
 نه توفیقی که توانم کنار جیبش ازویم
 نه دست حقد که در دستین صبر برام
 ز دروستان بختا کشیده مرد می نیست
 چه میتوان بعبوری کشیده بار عدل و
 شراب چون نبود با مدارات شراب

کلی چو روی نو کرد برین پدید آید
 کینه دیده که بدیش پیش من از شکشم

کیش بر کشد که چنان همیشه غم
 اول کسی که لاف بفت زنده منم

در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ

عابد در روی خورشید و سحر
 کوبنده تعبیرت از عشق تو
 مستان زمانه در او نام که
 کوبنده تعبیرت از عشق تو

در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ

در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ
 در دست راست بر روی کف دست راست
 در دست چپ بر روی کف دست چپ

سلطان که او چنانکه سران
 ازین زینت خاکنان
 بیست جهان که در جهان است
 ده دوازده پیش در
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است

انگس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان من آن غیرم
ای غلب از جوان چه خواهی	فرموده من شکم که پر
یک روز جهان ابرو است	حق بوسم که بزبان بر شیرم
ای باد بهار عین بوسه	در پای لطافت تو میسر م
چون من سبک زنی بجای که شیراز	کومن بفتان زمین اسپر م
در جواب غیوم که بدست	پهلونه خوش است بر سیرام

ای مونس روزگار سدی
 رفی و زرفی از غمیر م

دربین زمانه بجز روزگاری بیتم	که کو دوکان چو زمان شود کاری بیتم
ز قاضیان همه رشوت ز محنت طلبت	که شیخ و پیر و که اظم کاری بیتم
نهاده دیو بهر سرور می رفتی	مثال شتر بره در قطری بیتم
همراه هر یک از ایشان بدست طلبت	که عونه از ازان در هم کاری بیتم
هر از تو بشنید است در میان صفتی	که از زریا بود آن یا فزاری بیتم
نه تقویت زموالی بود نه رفعتی	از آن محض که جهان بدو فاری بیتم

سینه و زمانه نیست محکم
 این یکده روزه روز بگذراکم

نه شاه لب ندونه درویش	نه زایش بجادونه هر
باوی که بدست خود در کرد	یکسای سبی برک که گشته کم
بیزشت که خود خاک کرد	اندک که سرشت خاک آدم

در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است

بزرگترین زینت دلی و جسم
 بویاد که شود نام
 سستی طلب و فانی زینت
 کین خانه نکبت و فانی زینت
 چون نیست و فانی زینت
 سببای که در پیش روی

در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است
 در هر دو جهان که در جهان است

کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم

نام چشم آبروی من بر در لب که میگوید
 کون دم در کش ای صمدی که کارش برود
 با میدوی بادوست اندم هم نمی بستم

<p> هر زجه بگردم که سر عشق بپوشم بپوش بودم از اول که با کس نماندم حکایتی زده است کجوش بپوش زده است کز تو روی بپوشی وصف با زنت می من رسیده دل آن بر که در صحاح می نام با چه صیاح من امروز در کنار زده است </p>	<p> نبود بر سر آتش میسرم که خوشم شما بیدم نه بپوشم نه بپوشم در کف دستم حکایتی است بپوشم که ز تو خردم بخارم که دیده از تو بپوشم که کرم پوی در آیم در بوندم بپوشم که دیده خواب بگردت از شفا ترودم که ز وجود تو صومعی بجای نفوسم که تن در دست علامت کند که بگردم سخن جو فایده کفش چو سینه می بپوشم </p>
--	--

برده با درم بران به زار نشستن باطل
 اگر مردن به بقدر روح بپوشم

<p> یک اسمی که در اعوشش شاه شکر م چو الهامس بر آند ملاک باکی مثبت بر جنبه کینف ای اسنان در بچر میج ندانم این شب قدر است یا ستاره روز خوش هوای کس آن و خواب بران </p>	<p> گرم چو عود بر آتش نندم نم نخورم کجاست تیر ملاک با که من سپرم بر ختاب که آهنگ خوشت یا قرم تو می برابر ز من یا خیال در نظر اگر بگردی نشویش میل محرم </p>
--	--

روزی در کف دست و در بپوشم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم

بیان با این این کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم
 کون که با او نشسته زدن بی حرم
 کفی بوی که با او نشسته زدن بی حرم

کوی که در افق سپید
 دل بود بیست و بار
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در

ای بیست و هفت تو کوی شام تو هر چه و اهل با تو همه کار تا هفت است کوی که نشسته است در روز کف که بگره نماند هر چه که حکایتی و صبی است کز رخ زنده است کس را بقصای فرم بگیر بعد از تو خیال نیست سدی	کجا بخت آمد با کل ای بیست و هفت سیدی بنویس هر چه حکایت هر چه که تویی صف بر آن کز غم نماند بر بیفکارت منت محمد تا خون رود از رخ صبر کز زهر بگریست قاتل از دور خیال با طر
---	---

روزی رسید و نوبت روان
 از طریقت می شکر من

ای کودک خردی جبران هر که نشسته ام که گویست با تو رنگه که ادوی جبر از همه چیز هر که دیدی که وفا سیر بر بیا آن قرآن تا بعد از زخم کوب جفت است بس خزان بیست و هفت	در وصف شهابت سخن دان سر و چشمه تو یکنی بویا خورشید بر آید از کرب که دریم و صورتی از تو ای سخن جان کسنت چنان و عهد بجز در با در چشم سگ در آب جویان با تو شکسته بر زخمه
---	--

بداند که بخت تو
 با بیخ جلالت
 هست آن بیخ با صیب
 لب آن با بکریان
 جوی زارم که چو ابرو
 حکایت میکند خانه
 چو

در آن وقت که دریم که
 این روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که
 هر آن روزی که دریم که

کوی که در افق سپید
 دل بود بیست و بار
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در
 جان کز دستش در

چشم کره دوست دارم گرم چشم من
 چشم کره دوست دارم گرم چشم من
 چشم کره دوست دارم گرم چشم من
 چشم کره دوست دارم گرم چشم من
 چشم کره دوست دارم گرم چشم من

<p>بجزه درز کانی است به ازردن کی تواند زشمن گشته در گردان که احوال در اردو باش همردان</p>	<p>اگر سری بود و بکنه در پاس بتاز به گوتم که بدی بزنا حال شوق مازند عاشقان مسهور</p>
<p>گر ادوی صحت بود یا مینق چشم که مذنب جموان است چنین مردان</p>	
<p>ضمن مارانده چاره که نوسن حاصل ما یچ نیست چنگنه اندو صحن شمع و شتابت و شید پیش تو لغو صحن لشکر و حالت بنوز می توان بود صحن در لغو غناب ششود افزود صحن</p>	<p>چندت بد بعبودید و سر دو صحن که تو خدق را نام کن می صحن زده خود آید خرید چاره رنجوز صحن ما یکدم آبروی لشکر و صحت کنیم لبو شیرین ز میشت و جان تو صحت</p>
<p>مطلق صدی ششده مدو جیران صوره او خا مشیت یا شعی کو صحن</p>	
<p>دل ز نظر غمین دهن ز کسب خندان بود خدای یاب ز ضرب چشم زندان دل در عافان برودند و خزرو پوشندان ز سوز بان وستان و معاشران و زندان که خدای تو بندت و صحت بنوزندان که فرزند تو بر گویم بیغنی بالندان که قیامت است چندین سخن زردان خندان</p>	<p>چو خوش است بوی عشق از نفس نایزندان که آنکه هر دو چشمش بر روز بسته بند نظری صبح گردند و هزار خون معطل سرگوی ماه رویان همه روزش بسته اگر از کسب عفت بر دم کی که بر زدم اگر نمی بسندی چشم بست دشمن یعنی ما و چنین سستی کجود بسندان</p>

خلاف رفتی به بهار که در کستان کنی
 کز آنی بویان روی و دیار با بهار عشق
 زنی او بسوزان کن با بهار عشق
 کز آنی بویان روی و دیار با بهار عشق
 زنی او بسوزان کن با بهار عشق

از این رو که در وقت بارداری و زایمان
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست

بخت کار فرمات و کوه بهتر کند دلیل که میگویم که شوام پذیر فشن بقره و نوزدگان کهن اردت خفن	هر دو سردار شیرین کردی بود احوشی دینت کردن است سرگردان عاشق شکایت پیش ازین روزی زینت خوابگاه
--	--

گر از زخم بر کردی نه عالی صفت سدی
تو گزینی با زردی خواهی امین نشان

بجوی صبح و بامداد عهد لبان که ساکن کردد انوش رتبه بان بر آورده دو کس از یک کوربان مباش ای بر کشند ارپی لعن بان رنگی که کشند از این بهر بان خلاف پربان و در خط بان بگوشه کشند بان و خوش بان که عادت میکنند بهوش لب بان بشتم هر چه خوانم بر او بان	وقت و خرمات وقت حسیبان عوش لب عت نشیند دوت با دوت دوق در جا سه چون بسته در پوست نصف از هر دنیا وقت وقت است چرازه و تو چو پانی سبب فم این زمان وستان دوت در دم بهت در حق هر چه خواهند لب شیرین بجا ز صفتی است نشستن به جواهران او با شش
--	--

کعبه اند دوا در دسدی
که بخوردان ازین صفت طبیبان

حضرت دارد کس بر کرجان بر عقده بخندی چون بر عرش بگرام ولاده را ملامت کردن نمود دارد	کین برش در از بنه بر چشم پستان کین کارهای مکرر اینه بکار دانا می باید این نصیحت کردن بدستان
--	---

این است که در وقت بارداری
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست

در وقت بارداری و زایمان
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست

در وقت بارداری و زایمان
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست
باید که از خوردن و آشامیدن پرهیز کرد
و از هر چیزی که در این وقت خوردن
و آشامیدن از آن پاره‌هاست

کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن
 کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن
 کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن کفتن

چو بدیت ای که مقلد از سر برد و مقلد بسیار
 تو باین مردم کوته نظر در جاه کنانی
 الا ای باد شبکی که باغمانه مجلس را
 که آن خیار نهرا نوب روزی خایر برآ
 کز باری گذر بینه که بر جانت کن

کسان گویند چون سدی صف دیدی مشکین
 را که تا بپیرم بر سر کوی وف داران

در وصف نیاید که چه نرین کوش آن
 عارض خوان گفت که دورتر است این
 در سر و رسیدت دلیل بر حقیقت
 هر که تو جسم بدین حسن و لطافت
 ضایع بر آن صفحی همین بنا کوشش
 فی الجمله قیامت تویی امروز در رفیق
 کفیم که دل از چهره لغت بر ما نم
 هر کس که بجان آرزوی روی تو دارد
 بروی که ز شمشیر جفا روی است به
 کز خسته ولی نزه زنده بر سر کوشی
 نزدیک فرست که هر چه در وسط می
 سدی سر بودی تو داد آرد نه سر خویش

امینت که دور از لب و دندان است که
 بالا خوان گفت که سر و چین است آن
 از سر و گذشته که همین بدش آن
 کوی هم لطف است که بر منت آن
 یا نظره بر غایب زاری است آن
 در چشم تو بر دست که باب من است آن
 راستم نه آنم که نکل بر شکل است آن
 دشوار بر آید که محقر شرفت آن
 در کوی وفا مرد خویش که کز است آن
 عینش خوان گفت که بی خویشی است آن
 کز کفب حسن آید و چه حسن است آن
 هر چه بر که بر بوشه کف است آن

نماوردند در دنیا و آخرت
 که در این راه بودیم پیدای دل
 روی بر آن راهی اند
 طافنا سمن را راهی اند
 از این راه خوش تا در زمانه
 از این راه خوش تا در زمانه
 از این راه خوش تا در زمانه
 از این راه خوش تا در زمانه
 از این راه خوش تا در زمانه

سنگاری از تو سخن
 مژده در چشم در آن کفتن
 که تو شرب زلی از آن کفتن
 که کت بد بهشت کفتن
 مبدلای نیک زنده به ارزند
 با کل از دست باغبان کفتن
 تو ای بار و جوی نظرا
 در با بیدم از جفا کفتن
 جفا با تو همسر جان کفتن
 این حکایت که میکند سعادت
 بس خوانسته در جهان کفتن

در این کتاب در بیان آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب

<p>از دست خردت برسد یا نباشد</p>	<p>از دست خردت برسد یا نباشد</p>
<p> خویشتن بنیان و سوزی در میان بکنده برده برداری که خلقی در کن بکنده با میان لاری حدیثی در میان بکنده قطره که از لطف و روان بکنده و آنکه دیدار خیرش ملک از میان بکنده در زبان خاص و خاصان را زبان بکنده چه از زبان با ما توان بکنده چون سر سعدی پس در استان بکنده </p>	<p> آینه بر روی و نقش در میان بکنده هر کی را دیده از رویت نشانی بکنده اینچنان رویت نمی ناید که ما بی زبان چون صدف امید صدم که نولوی شود اینج غفشت می بیند که لطفی بر کشته آن در نیم میکش که بکنده اوصاف نولوی حاکمی بر بر دستان هر چه فرمای بکنده اگر بستی می نهادم چون بکنده در کنار </p>
<p> این بود و در این و عهد تو بدید که در این آلوده بویخت مذریده افزای همچون بر لبی ز سیدیه از خواب نباشد مگر آفت بریده چون طغیان در این کجک بریده الا بجان همراه اردوی جنبه غزوات بکنه کردن آهوی رسید ره نیت تو را می چو کشتید </p>	<p> ای بار صفا کرده چون بریده در کوی تو بودم و در روی تو خردم اینها بکندهم و بر شمر بکنشد در خواب گرفته لبشون مگر اندام بس در طلبش کوشش بکنده کردیم مرغ دل در صفت نظران حیدر نوردی شربت بکنده خرمیدان می و بس که ای در می آسم از کز کز کز کز </p>

از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب

از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب

از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب
 از روی و حاصل از آنکه در این کتاب

کوه بود که در کس نماند
 صندرها را می زد عین سراسر
 موهوده فولتی
 بنامید درون حلقه
 این ای پارسان حلقه
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای

و آن درو که بر دست سید ای	انگور که بر دست ی سبستی
سیدت که آتش است بنهانی	دودی که سبید از دل عدلی

حق را بر روزگار تو باغی است هر باد او بکند ز نو بد است تا بوقبل آنکه گویم حکایت کردیم و عشق را اندر بدست غایتی غوغا بود و دو بادوشه اندر ولایتی چون در میان لشکر منصور را ای شاید که بنده بکشدی خنایت معلوم شده که عشق اندر کفایت خردا که هر کسی رود اندر جایت ام با تو که ز دست تو دارم حکایتی	ای از بهشت خردی و ز دست ای کفتم نهایی بود اندوه عشق را سوف شد حکایت از جهان ویش چند آنکه بتوغایت اسکان صبر بود ای که عشق خیر زنده جان عقدر نیست ز بهی روزگار بخوبان صبر ای عجبت میکنم که خداوند امر و نهی ز آنکه که عشق دست تقادول دراز کرد من در سینه لطف تو خودم کس کشتن در مانده ام که از تو کلمات کی برم
--	---

سعدی هفت جند فاند حدیث عشق
 این بریش از دوزخ بگذرم سیرت

تا هر غمزه دلی بر سر ای	ای که رود ستان می گذر س
تا برت بیشتر غمزه س	رود سینه ای تمام خودم کشت
تا قامت کمان ره گذر س	ما خود از نوای عشق باز آیم
تا تو نور سید مدوی در نظر ای	ایچ اندر نظر منی آید

کوه بود که در کس نماند
 صندرها را می زد عین سراسر
 موهوده فولتی
 بنامید درون حلقه
 این ای پارسان حلقه
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای

قول غنچه شکوه
 برده داری بگسسته
 بکنده عشق دایره پرده در
 به روزی دانی ای بگم عشق
 تا به این در جهان غمزه
 که بهشت است لطفی بود است
 غمزه است ای بگسسته
 با از سستی در زار سراسر
 ای بنات از کدام سراسر آردند

کوه بود که در کس نماند
 صندرها را می زد عین سراسر
 موهوده فولتی
 بنامید درون حلقه
 این ای پارسان حلقه
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای
 این ای میکنند بوه که ای

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like 'بزرگوار است' and 'بزرگوار است'.

حضرتی جو کله گندی هر روز در کعبه
توجه به که اسب حیوان بدر ایدار کعبه

آب و ده غلام که تو در غلام سنی
ای چشم چرخ مانده در او صاف روی تو
حقیقی بیخ غمزه غمزه غمزه در لب
با خوشه بین حرم صاحب دو چشم
کرم که بر کنی دل سکنین ز بهرن
علم آن است که کوشی یا که تو یک
از من گمانی هر که باید خلاف دوست
خواهی که دل کس ندی دید با در
این عشق را زوال نماند کم
بیهوشی کوی که ما خود شکسته ایم

سعدی جو در حیوان کرد لار است
بایست با دران لغورت خروشی

اگر تو برده بر آن زلف و رخ نمی بینی
غلام صفت سیمین گوشتار تو ام
بچ غنوت جان و پاسبان آی
رود کار خیزان که با وی گمش
چنان موافق طبع نمی در و دل

بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است

حضرتی با بزرگوار است
در کعبه بزرگوار است

اگر کلامی از رخ بر اندازد
کنند در قدرت خندان سر افراز
اگر بر رخ در آنی تو سپهر هم اندام
نظاره کن که چه هستی کشته در باغ

غلام بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است

بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است

بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است
بزرگوار است

این و در آنست که در میان این امر
 ایستادن بر پای غم ازین برای
 در وقت بی ایستادن است که چون غم
 بی غم می رود و دیگر با زمانه بر می
 بیاید از آنکه با کمال بر این
 زینتر از این است که غم ازین برای
 دل برسد بی غم ازین برای
 از در دل راه انداخته ازین برای

این که هر کس که در این امر
 ایستادن بر پای غم ازین برای
 در وقت بی ایستادن است که چون غم
 بی غم می رود و دیگر با زمانه بر می
 بیاید از آنکه با کمال بر این
 زینتر از این است که غم ازین برای
 دل برسد بی غم ازین برای
 از در دل راه انداخته ازین برای

بش تو بشارتی هر دو	بشتر کس از تو زنده کانی
چندان تو حسره او	تو حسرت او از ما
چون کس تو در میان سپید	کوی کوی کجیم در میان
از آنکه تو ازین غم	صاحب بود بد رخسار
کز آمدت جز سپید	من جان بد جسم نبرد کاست
رخ غم دل می توان کرد	الایا بیدار دانا
که صورت خویشش بر	حیران وجود خود بر
کرم کوی لطیف با	در وقت بهار مهر با
سعدی خط سبز دوت و از	بر این خط از رخسار

آن پر کمر که همچو گمش
 از یاد میسر و در جانت

ای حسن خط از دفتر اخلاقی تو با	شیرینی از او صاف تو جوئی و گنج
از بوی تو در تاب شود آهوی سنگین	که بر گشته از رنگ زلف تو با
بر دیده صلب نظران خوب سیسی	ترسی که بر بنده ضلالت تو با
از خنده فزاین مگدان دماغ	خون برود از زدی چونک کرده گنج
پار روی تو آمنت خود پس بناید	کین تشنگی از زرد جسم سرا
مشق ترا که بگذاردند بد و زنج	باید تو در سخن مگند هیچ غدا
باید لطافت کرم بنده خود خوان	تا بشوی از این مومیم چرا
در دم مملکت در آن چشم ندارد	گرفت که این خوان کرد تو با

که تو کردی ازین بختی که در
 تا کون از این غم غلط
 این طلاق رفتی بنده تو
 کار روی در دست کاشان
 عیب کس که در آن جوی
 کوی که تو بر سرش
 چون بناید در آن رخ که
 بناید در آن رخ که در آن
 در بد با غم ازین برای

که در آنست که در این امر
 ایستادن بر پای غم ازین برای
 در وقت بی ایستادن است که چون غم
 بی غم می رود و دیگر با زمانه بر می
 بیاید از آنکه با کمال بر این
 زینتر از این است که غم ازین برای
 دل برسد بی غم ازین برای
 از در دل راه انداخته ازین برای

کدام است که می بود بد	کدام است که می بود بد
همین حالت باشد از عمر باقی	اگر بچشم باخیزد
دین آید هر دو عالم خسر بد	اگر قدر نقدی که داری بدانی
جان بر وی سگ و خواب در سر	که می ترسم از کار و آن بار نماند
بلکه وی زین تشنه خیزد	که از دورت لبه را ببلانی
گو تا به از زندگانی بدست	بر افا و ساهف سته زندگانی
و صیت همین است جان برادر	که اوقات ضایع کنی تا تو ای
صدف در به زبان در کشیدن	بوقتی که حاجت بود در رفتی
همه عمر می گذشت سعدی	
که نامش بر آید بشیرین زبانی	
با کینه ز روی را که بود پاک و دانی	مانی از خود بود بشود بدوشی
که نیت از خجالت و عفت بدوشی	شاه بود هر کس نظر بودی انگلی
دوق سماج همسخت کلام دل	با معشوق دیده کنی هم نشینی
شبی که سر جانم به سپهر	مخی بر آرد و کمر از رخ بر کنی
ز خاکت قدم معصیت مرو	تا که ز نیت که در حرف زنی
سعدی هنرمند بجز مردی شکستی است	
مردی در دست باشی اگر نفس بشکنی	
بسم از هر ابروی که غمناز بود مالی	کمی روم ز دست که غمناز می مالی
نه راه که بر دارم نه طریقی آشنای	چرخ او شاهه را که تو انداختی مالی

بوصف صلی حاتم هم زور کار کشتن
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 اگر احوال دارد بقیه هم و حال
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش

چون بینی ای فطرت خاکی که در احوال
 خلاصت بر لبان که در احوال
 که در لب آن سماجت که در احوال
 به طبع و در لب که در احوال
 در خواب در دست خدای که در احوال
 که در زور باشتی بد از زاری کاش
 خطت که برای حالت غایت تو که ای
 هم غایب باقی
 تو همان گوئی کسی که نظر کنی
 که نیست بزرگانی نظر از غیبی
 و از هر در که باز آید بین تو با در
 در ای که از دست روی غیبی
 در آن غیبی که در احوال
 در آن غیبی که در احوال
 در آن غیبی که در احوال
 در آن غیبی که در احوال

که در احوال دارد بقیه هم و حال
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش
 چه در زور باشتی بد از زاری کاش

بانی الکونین که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است
بیتها که در عالم غیب است

تو خواهی چنین نشان و خواهی روی درم جو یایا نم رفت از دست دلم که دریا	تو چو غیب منی که غیب است سبب مروتی را در ایات شکر خانه
چرا در پیش تو آن نشانی شستی مرا به بند بستی خود از کند بستی با حسرت و آکنون که بکنده شستی کس این سرای نه بند در اینجا که تو بستی بچه چه دردم بر زخوم و درستی بچه بای نهادم و بی بر سرستی دوای درد من که بکنده شستی که من بهشت بهدم بهی در درستی تو هم در این ملک که خوشی من بر بستی	تو چو غیب منی که غیب است سبب مروتی را در ایات شکر خانه
عجب عمار که سعی سواد دست بنامه که غیبی موجب شوق است و غیر علف مستی	عجب عمار که سعی سواد دست بنامه که غیبی موجب شوق است و غیر علف مستی

تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است

تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است	تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است تو که ای ویدی که بستی غیب است
--	--

تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است
تو که ای ویدی که بستی غیب است

چون که

په دروغ وادار
بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را

چون قوه ای بنامد را نه ای
گشت از درد در آید هری
شکسته گناه بنده روی دوست
بدروغه ای مویشی نه ادنی را

من چو آب زندگانی باشم
غم بماند که هر چه در حاشی
چون آید در دل است ازین حلق
با دروغه ای مویشی نه ادنی را

درست است با دروغه ای مویشی نه ادنی را
چون آید در دل است ازین حلق
با دروغه ای مویشی نه ادنی را
با دروغه ای مویشی نه ادنی را

کردنی دروغی در دل است با دروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را

بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را
بدروغه ای مویشی نه ادنی را

که در امید یعنی دیگر که در افاق چهره صدی اگر کاینات نمیند نه	هر چه چنگ که از دست او پایی بر خیزد که امید به خشت بیش خداوندی
چون است حال سبزه ای دیو بهار ای کج نوشته او بر خشتان نظر کن یا خلقی بر او یا بر خجی خود هر هر خست از لطیفی رویت عرق بر ارد عورت زیر او فرم یا کله در سبزه گر نسبتی ندارد با دردی دلفریب دوقی کند زلفش دیگر که کان ابرو در قد سیکش نمی در حقی مینگریزد راول وفا نمودی چند ای که دل بودی عزری دیگر با بد که در خرق مارا هر کس نماز صوتی با صحبت خیالت	گر ز میدان بر که خفا و دستوری هر دم بدت را هر چه میسند از دی دردن که بشیرین شوز از جهان بر کس چون بر شکوه ما بر ما بر آن نوب رکی یا سنگ در کعبان نمجلی تا چه دردی تو در میان کلهای چون کلر میان خوری این میگش بودم و آن میگش براری در قید خود بر دیان خوشتر که رسته ری چون هر چه کردی گسست امدی بایر کیه هر حرف کردیم از بس مهبله در را با طر بود که صورت بر قریه چو نگر می

هر در در که یعنی درمان چاره است درمان در و صدی مادوت سازگار	چه کسی در آمد از برای تو در سگاه و کس به اهلش خردا توان شدن محشر
--	---

که در امید یعنی دیگر که در افاق
چهره صدی اگر کاینات نمیند نه
هر چه چنگ که از دست او پایی بر خیزد
که امید به خشت بیش خداوندی

نقدینا براه

سعدی در بیان این سخن
 خرد را خرد تو در با من
 دل تو در دای که تو این
 خرد را خرد تو در با من
 دل تو در دای که تو این

نخاسته بر صورت که بوی او ده
 و چون نامکب را بداندش در آن
 دگر چه چسبید آن و شنید آن که
 اگر خدای تو شد بشیر می دانی
 که ز در نفس خویش از تو می فهمی
 که دانشمندان صورت برادرش

سخن چیده بود سعدی که حدیث باکی
 زبان در کش که موهبت ندر دهد

چون ننگ نباشد دل سکن بجای
 ای شب بر شب دست در غموش نکند
 آن بوی کدر و سبزه لبین میبرد
 از فرغ مطلب خبر و جدایی که نزارم
 و بیخ معاش دل سکن نشیند
 پدیدت صورت جامه زشتان
 چندان بشنیم که بر آید اثر صبح
 ای که تو می رفتن ما سود نزارد
 زبان عین که دبی اثری پیش نماند

کش بایم اول در کمر نه بدانی
 و امروز هر روزش ای سلا می
 خوش بود درین که کند و نه دانی
 سستک است فراق و در غمت زده جانی
 نو کرده بهجت که بر بند رفت می
 خدای کشیم تا بشنیم بظلمت می
 کان وقت بدل برسد از روت جانی
 را که کم پیش بند لطف تو کامی
 بی بهمان آهه در حرمت کامی

سعدی سخن دولت بگویی بر جان
 هرگز نبرد سوز و تله بی جان

خانه صاحب نظران میر
 که تو پر بچه و نوستی نقاب
 آن چه خودت نمیدانمت
 برده پر بهر کنان میدرس
 تو به خوبی بزبان میر
 آویختی با یکی یا بر

سعدی که گفته بود در فراق
 زنده شود چون بر لبش کز بی
 عاقل اندر بارش افغان جوان
 و بیخوشی از زنده بخش
 بر عشق طوفان کسب
 در راه رفتن جان کسب
 در عین بیگانه
 نامزدان بیگانه
 که در غم از آن
 که در غم از آن
 که در غم از آن

خوار خوار که در دانه دانه
 خوار خوار که در دانه دانه
 خوار خوار که در دانه دانه
 خوار خوار که در دانه دانه
 خوار خوار که در دانه دانه

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

<p>سوخته باید که باری برادر خاری</p> <p>مکند در که ز بخش برود همیشه</p> <p>که که میکند هر طریقی غم آزار</p> <p>لیکنش با تو می شود رفتار</p> <p>ست خوابی زود تا کند زار</p>	<p>تو عشق آمد و پنهانی در کار که برقت</p> <p>بی حرکت و لیکن تو بهین رنگ است</p> <p>میروی خرم و خندان و که می نمونی</p> <p>سر و آواز و جالبای تو میماند در است</p> <p>می نماید که سر زنده دارد و چیت</p>
--	---

بعد یا دوست نه بینی و نه منمش زنی
 کما انوقت که خور از سنی مقدار

<p>چو خیال آب روشن بر شرفی غمی</p> <p>چه زبان بر از رخنه که تو خولی عیبی</p> <p>شب و در درینا و ز مدت کبکی می</p> <p>نه خج که خوب رویان کبش نه به وفای</p> <p>که صفی کم و لیکن تو نه لایق حفا غمی</p> <p>تو هر آن هم که خواهی کبکی که پوش ای</p> <p>و کوی غمی شناسم تو هر که شناسی</p> <p>برو ای حکم و خود من بمانو بار سانی</p> <p>مکمی اگر چه بعدی نظای سازه ای</p>	<p>خبرت چو آبرو کرد جرحت جدا نمی</p> <p>تو چه در رضای آری که بدو چنان سبایی</p> <p>بسته می و دل بروی و بدست هم برود</p> <p>دل خویش را بگفتم جو تو دوست می کنم</p> <p>تو بعضی خود بگویی و من فرم نمی کنم</p> <p>چکنند زیر دستان کند اگر بخند</p> <p>سخنی که با تو در کم بر این صبح گفتم</p> <p>من از آن گفتم ای بر که نشود بخفت</p> <p>تو که گفته بخشیم حجابی خوبان</p>
---	--

<p>در چشم باد امان بهر شب بر کو دان</p> <p>نه خندان بلکه بهشت که بدوت بر گمانی</p>	<p>خرم صبح الم که تو روی گذر کنی</p> <p>خروز روز که تو روی نظ کنی</p>
--	---

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

سعدی بر زلف خندان زود
 ز عطف کارزار جان داران
 زین که در پیشین جاوردی
 دایه بگفت مرا آن کس که
 تو در به آردی سز خلق خیزد
 سز زلف ز تو نظر با و لیکن
 سز زلف ز تو نظر با و لیکن

سعدی که زلف آید در نظر
 ازین که زلف آید در نظر
 هر جا که می کشم سدی که در نظر
 در یک نظر کشم سدی که در نظر
 دیگر صف کشم سدی که در نظر
 سدی که زلف آید در نظر
 سدی که زلف آید در نظر

دست آستین چو آستین چاهک مری
 مستقدان رودستان ازین در نظر
 اهدت که بنگرم باز خود نظر کنم
 غایت کام و دولت ای که لذت بند
 روی خاک می کشم که تو ملک سکنی
 هر چه کنی تو بر حق حکم دست مطلق
 بنده اگر بر رود در طلعت کی رود
 کنم اگر به بیعت هر چه مشم شود
 جان بدین بنده کان زنده شود نشانی

دست آستین چو آستین چاهک مری
 مستقدان رودستان ازین در نظر
 اهدت که بنگرم باز خود نظر کنم
 غایت کام و دولت ای که لذت بند
 روی خاک می کشم که تو ملک سکنی
 هر چه کنی تو بر حق حکم دست مطلق
 بنده اگر بر رود در طلعت کی رود
 کنم اگر به بیعت هر چه مشم شود
 جان بدین بنده کان زنده شود نشانی

سعدی اگر ملک شد عورت ما در رودستان
 ملک بین خویش را که کوخوری چه علم خور

رفعی و خلاف دوستان کرده
 دل مانند کیم هیچ بر نشود
 رحمت که در جهان تو آورد
 مارت کشم که باز پرورد
 در دو تو چشم که خارج از درده
 رفعت دست که خون فرمود
 هرگز زود ز عرفان زرد
 چاره چه بکنی بدین خرد

دیدی که وفا بی جاورد
 چار که بچرخ برنگر موشی
 خود کردن در جرم دوستان بدین
 نازت بریم که نازک اندامی
 مارا که بر سبب خون آید
 کشم که زرم آب رخ زین پیش
 این سخن تو در من آفرید سینه
 این دره تو در رضا بر خورشید

هر که که بکنی از زلف مستند
 ازین که زلف آید در نظر
 سدی که زلف آید در نظر
 سدی که زلف آید در نظر

دو چشم تو زده است زلف مستند
 زلف مستند زلف مستند
 سدی که زلف آید در نظر
 سدی که زلف آید در نظر

سعدی که زلف آید در نظر
 ازین که زلف آید در نظر
 هر جا که می کشم سدی که در نظر
 در یک نظر کشم سدی که در نظر
 دیگر صف کشم سدی که در نظر
 سدی که زلف آید در نظر
 سدی که زلف آید در نظر

این کتاب در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است

<p>چون که کوه کوب بر زمین افتد بگردن خط سرت عذار من خطان هزار نامه جانی نوشت که جواب رضی گوی لطف تو رود امروز</p>	<p>بر پیش فلادیت ستان حرف جاری که نیم دایره بر کشند ز کار رسا اگر چه غمخ دمی در پیش سگر بار سا بخورد اما سعیدی کج کج داری سا</p>
<p>ذوقی جهان عذارو به دست زندگان شیراز در زنده بست این کاروان دکن اشتر که چشمش در دست خود ست خون هزار دامن خوروی بدلفریک صورت نکار چینی به خوانش لب بند ای بر در رهت غوغای عشق زبان تو فارسی دلفت باز چسبید سبکفت که جانی بازم درین آمد سردی چو در سماجی مدی چو در جوی اول چنین بودی بازم حقیقی شده شهران نشد و شای خرمی از راه تو</p>	<p>دو دم لیس در آید زین لبش جاننا مادر می کشم زرقید هر جاننا می مادمش کشیدن ماری جاننا دست هزار عذار بروی بدستند که صورتت به چند سمر تا بر معانی همچون بر آب شیرین غوغای کارواننا تا خرمت نوزد احوال اندازنا که جوهری به در جهان ممکن بود تو هنا همچو جوهر گماری نشی چو در میاننا وی خط لطف بودی و امروز قوت جانی که می عمل خرمی در بد خط بر اننا</p>
<p>رودی بهمدی بر خاک گشته است بعد از تو که در دوزخ با بیت الامانی</p>	<p>رودی بهمدی بر خاک گشته است بعد از تو که در دوزخ با بیت الامانی</p>
<p>رودی بهمدی بر خاک گشته است بعد از تو که در دوزخ با بیت الامانی</p>	<p>رودی بهمدی بر خاک گشته است بعد از تو که در دوزخ با بیت الامانی</p>

این کتاب در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است

رودی که ده نام
 این پس از او بودی
 عارف بودی
 از او بودی

چون که کوه کوب بر زمین افتد
 بگردن خط سرت عذار من خطان
 هزار نامه جانی نوشت که جواب
 رضی گوی لطف تو رود امروز

این کتاب در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است
 و در بیان احوال و عیال و کسب و معاش است

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی ظاهر از آن
 در دست درونی در اول ظاهر
 هم در اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

حکم که از آن نوحی خبر بدست
 بزرگ دومی بدان حکم نافع شود
 نشاء حق گفته که ترش کن از روی
 کلام بر سرش آن کند حلاوت عشق
 از یکای سدی است با بی بندگی

هر یک که بی بندگی ای مسلمانان
 ز روی خفت نکند در دست و لادی

صاحب نظر باشد در بندگی
 ای لفظ بسیار با بی خط شیرین
 هم بر زمین باشد تو راه رخ کدای
 و یکی که نه چنده در بوستان خوابان
 بد تمام روزی در شب رویت
 طوی شکلش کتون دیگر در اعداد
 در حسن بد نظری در لطف نهایت
 لایق تر از امیری در خدمت بهری
 ترک خدمت کنم این شدم ز غفلت
 فرود این دروغ ناچیزه که روز
 هر خطی بی بی هر کند چنان است
 سدی جو زکستی کنی ز غفلت رستی

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر
 ایضا در بیان اول کلماتی
 از دست درونی در اول ظاهر

دری که بدهد صدای خنجر
از برای آواز است می آید

در این که در این جنبه
در این که در این جنبه

در این که در این جنبه
در این که در این جنبه

یکی که در ملک و دار	هر که با بهر است لطف
مخبر نم در میان م	عقل دارم بقدر خود ندر
صبرم در حال جوان است	کین ملک از بهر در شتر
رست خوابی نظر حرام بود	بر چنین روی و باز برادر
دوست دارم که خاک بابت تو نام	تا که بر هر کس کند
حق بدست رفت سسکل است	پیش هم ایستاده چون بر
ز آنکه این بدین خود	حیف باشد بدست با لعل
آه صدی اثر کند در کوه	کند در تو سسکل اثر

سنگ سخت گفتمی همه سسر
چون مدبر سنگ سخت تر

کس درین مدت بدین خوب از در	دیگر نیارود چو تو خزند مادر
خوشید اگر توری بپوشی خود رود	کوید و در شب نشانه بیشتر
اول نم که در همه عالم نیامد	زیبا تر از تو در نظرم هر کس
هرگز بزده ام خجالت سخن را	امروزم آرزوی تو در آوازمی
یا خود جس روی تو گشاید در جهان	یا است و سیم ز تو پروای دیگری
بر سر قائم کلی و با او در وی چشم	نشسته ام که سر و چنین آورده
رومی که در دروش اگر گشته تاب	پرتو خندان دهد که در شنده اشتری
جواه فرمایش که خجست بر بند سخن	در دست خضدی که به بند که هر
من که نمک ز سران مهر و دوست	در بریزی بر سر مویم شستری

کاشکی فکر بود
بلکه بنده که از اول در وقت
سینه خندان که از اول در وقت
بیت عالی است که به بند است

کدام کی تو به که گوشت که او می
بهر در نظر از این که گوشت که او می
بهر در نظر از این که گوشت که او می
بهر در نظر از این که گوشت که او می

در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید

اگر سر از دل کنوی خود در آورم ای کس کوی که به سسک عشق بر آمد ولی دو دوست نگردد و دو جهان نپدید گویم آب حقیقی بخلق تشنه فرو کن با شیر تو صدی جوانها من بر آمد	صبح بدار که اش در مضمون بود نویسی که غیب کرد و گوید جز الفوق بنویسی اگر کوفتی ادبی بزرگ خویش بگوئی نه آنکی که بیرم آسب دیده بشوئی که او بر او چشیده تو گیسوی که بگوئی
--	---

سخن چو اول تو دارم که دم مشکلی
 تا چه گویم که کوز از زمین می شکلی

دل و صدم تو مشغول در نظر قریب در است ویران کرده از نظر آری برو نه تو جهانی من شمشیر چیره که آری بنده و ارت بسلام آیم و خدمت کنیم مردمانی است که در پایی تو عهد جوانی مست بی خویشی از نظر خلوت است قبول تو بجز محبت و نعت بخواری در باغ من بر از شمع هدایت تو ایم خوردن خون در و لیس بشرینی و جری خوردن	تا گویست در بیان که تو منظور منی تو چنان در دل فرزند که بان در بند پوشای کم از سایه من در نعلنی در جوقم نمی میرسدت بگرد منی تو بدان ما سعادت بچولان ز منی مستی از عشق تو بکنده و بی خویشی باغبان چیده و گوید که تو سرود چینی غالب الظن بگویم که تو چشم بچینی صد بار چرب زبانی من و شیرین سخن
--	--

ما بر آمد چشم گزونی که میکشیش
 که دل هر خوشی ما من که تو برین دوشی

اگر کسی بنده ایم در خواندنی رویت
 ما با تو سالیتم تو خسته ستمو ستمی

چاره چو من عشق بر آید
 بخت تو آن که در آب است
 ای دل بر سر عشق ماند
 سستی بکسی با زبان عشق بی کسی
 مستی عشق را در عالمی که سست
 سستی عشق تو بر کس این بی عشق

در آن روزی که بی تو
 که در آن روزی که بی تو

بهر حال که خون مرا بخواری
 حلال کردت از بیخ بزرگ
 تو در دل من سست
 که در زخم من سست
 که در زخم من سست
 که در زخم من سست

در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید
 و در وقت خواب بر روی خود دراز آید
 و در وقت بیداری بر روی خود دراز آید

کلی سگی را بر سر او است چو کلان بوی
کلی را کلان ای بر سر او است چو کلان بوی
کلی را کلان ای بر سر او است چو کلان بوی
کلی را کلان ای بر سر او است چو کلان بوی
کلی را کلان ای بر سر او است چو کلان بوی
کلی را کلان ای بر سر او است چو کلان بوی

بسیار کوهستان را در این کوهستان
بسیار کوهستان را در این کوهستان
بسیار کوهستان را در این کوهستان
بسیار کوهستان را در این کوهستان
بسیار کوهستان را در این کوهستان
بسیار کوهستان را در این کوهستان

لطیف مدد که از دست به دردم دست
بر او پیش تو آفرید دوستی که دم
و خلاص از کمان که گفتم اند کن
فدای جان تو که ز تخم تو هم چو جگر

ردان روشن صدی که شمع جگر است
سخن کاز است بر کاش کور است

بستین ملاک که بر فرشت است
ز دست کوبان در کور مجی است
کجک هم جگر است بر سر تو است
برای جگر که کوفته تو است

چون در هر چه در دست جویش و تو جان
که هر که از تو بگری ز جگر حق بر مان
مرا که که که نه می بر لطف که تو خوان
که بازی می شو اندک کف نظاره غنا
زرد مانده جان در زار مان است
تو سخی شستنی که آتش است
که پر دانه مقداره در کار جوان است
رباعش فریب تا هم شسته در دانه
تو می روی لب است سلام فریب نه

سر از کند تو صدی مسیح روی مقابله
از خویش کنی کنی کف تا تو دانه
دقت آن آن که خوش آمدن ز بوی
در کجک خفته کجک است بر بوی

بر او است چو کلان بوی
بر او است چو کلان بوی
بر او است چو کلان بوی
بر او است چو کلان بوی
بر او است چو کلان بوی
بر او است چو کلان بوی

این کلمه است خوانی که در این
 در روز دوشنبه از دست با...
 صبح بخوابد در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...

گز بودی جسم منبند
 دین حسین روی دستان که ترا
 ماتم کنان کونه دست
 جان بشکره زدن زین خواه
 سر و ماو استان سعادت تو
 عقد باید که با هلاکت عشق
 توجه دانا که بر تو کنگد سعادت
 این گوی مجب سودا سے
 خود جانت بود که منب می
 تو در حث بند با لا سے
 که بفضا با میان آ سے
 که بر اندا که بر بخت سے
 کنسه بخر تو لا سے
 شب بچران روز مهت سے

دوشنبه کردان نمی چون روز
 که چه سعادی شبنی بر جمان سے

هر کس تانی رفته بجز اول
 یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند
 دیو هر محنت را بجای نظر اخلاص
 امید تو برون برود از هر صید می
 گویند ریضایم در عشق هر در آری
 ز بنده غیر خود رسم گزشتن لاف و ده
 در پاری که نودست زد لولا آگوست
 فر دست تو رسم بر دانا بزرگش
 ما را که تو نظری خاطر خود جانت
 هر که بوجد خود ارد تو پروا سے
 لاجب تو اندر ث اندیشه دانا سے
 سودای تو فایا که از هر هر سودای
 گویم که کسری دارم به چشم در بانی
 تا بیز تربت پنم بکلمه مدارا می
 بخت که بریزد از کس تو شوخا می
 کردت ای کینه بگذرد به معنی می

گویند مشای از دوست کی سعادی
 هر دوست نخوا که از دوست مشای

این کلمه است خوانی که در این
 در روز دوشنبه از دست با...
 صبح بخوابد در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...

این کلمه است خوانی که در این
 در روز دوشنبه از دست با...
 صبح بخوابد در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...

این کلمه است خوانی که در این
 در روز دوشنبه از دست با...
 صبح بخوابد در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...
 در روز دوشنبه از دست با...

داده زین تم نو طلوع کنی
 مانده بود که بخت من برستی
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته

چون نگر که بار خزان تو کسی	با هم در دول با پیش جانس با
سعدی از دور که غوغای قیامت بجه	حشمت دارد که نو نظر نهانش باقی
باو میداردی که با جنگ در سرد استنی	رای را ایستت خواهی جنگ خواهی استنی
یک بدر کردی گشتن چند بهر زبان	این ترک کردی که بدر کردی و جنگ انکاشتی
دوستان و دشمن کنی هر کز است عدالتی	جز درین صفت که دشمن دوستی نماند
خدا ظلم کند نیست عفت که بهر یاری کم	گر چه دایم که پاک از غلام بود استنی
تا تو گشتی نیا بد به خلق در غلظت	از فضیلت خیز بر غلام سنگاشتی
هر چه خواهی کن که مارا تا تو روی جنگیش	سر نهادن بر در هر نوع کیش انحر استنی
هر دم از رخ ز بازم میوه تر میبد	بوسته نهادت از آن غمی که بر جان نماند

سعدی از دنیا و حقی روی در روی بر کرد	تا تو روی در دلش نقش خود میخاستنی
مارا تبهی بر کن از آن در روی استنی	تا ز سر موئی گشت علت استنی
عاقبت مشک بود و مصیبت اندیش	در دلب عشق ای کزین جلد بر استنی
شاد آمدی ای شاد نو خوسته ازین	غایب شو از دیده که در دل بشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیم	تر باقی بود چه بمرم بشستی
احوال دو چشم من بر کم نیست ده	تا تو توان گشت خواب نوش استنی
سو دانه که ز همه عالم تو پرده است	دل یک بدایت که دل از روی استنی
در روی تو کج غمی جنبه کج بلم	روایت دی در لطفی استنی

سعدی از غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته

باز ای است که در از جانبش نفس
 علم از درش با دست باز در پیش
 شوق از در کار است که در پیش
 با دل از با صف بند است
 نوحه بی که چون که در کار است
 راه دلا که در نوبت است
 ای وقتن ساید که تو حاضر باشی
 شی وقتن ساید که تو حاضر باشی
 شی وقتن ساید که تو حاضر باشی
 شی وقتن ساید که تو حاضر باشی

سعدی از غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته

سعدی از غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته
 صد غوغای زلف بر بزم خفته

کت مادی در دست مکتب است
 کت مادی در دست مکتب است
 کت مادی در دست مکتب است
 کت مادی در دست مکتب است
 کت مادی در دست مکتب است
 کت مادی در دست مکتب است

<p> بوستن چون دیگر درین پایه حسن انچه خوش بشوی اگر صد قرن امید بار </p>	<p> مکتب می چون تویی با مکتب مروی را ششمی ز کت مکتب چه مکتب خوش گوئی را </p>
<p> سعد با کوبه بسو بر ز من بر آید چاره آن دانم که در پیش نام روی را </p>	
<p> لا ابلا جلد دفتر و آهای را با بر آقول تو با آتش اگر چه کشته دیده را فایده داشت که در زبانه حاشا ز آیه خود ز منم و ز منم دوست فرجه روز با شکسته و آید م سر و کله در که قدی وقت می در کار و کرمانی زود در برود باز آید بر حدیث فرم حسن تو بفرم آید کس </p>	<p> طاقت و خطی باشد سر سودا می را شوی که کشته مکتب کت مکتب می را در زبانه هر چه فایده می پنداری را باخ دوست خود باخ و سر سودا می را که مفید شدم ز منم و ز منم می را کوه بن آمدن و روشن رخ می را ناکزیت کس که صوابی می را حدیث بود نمخذ انا و ز مکتب می را </p>
<p> سعد با نوبی شب زده حسن کوهش یا مگر روز باشد شب سودا می را </p>	
<p> اگر کو بر شکی در میان نظر نفا کرامی لفظ با جانیه همو مش درون نام تو کیم نمی شود خالی بهوی تا چشمه ای دل فرو گسی ترا کایت حلقه کوشش آمد </p>	<p> از روز مونس خلق در اکتی بقع بدین صفت که تودل بهری در آید کونان که شهر گشتی روا در خواب چه سوی تافتی ای ملک بخش روی تاج که ال شسته بند انا و کت مکتب </p>

ای صیحت نیست فدا کوی دوست
 کوه جهان فانی است ولی دوست
 دولا در چشم منم کت مکتب
 هر که در آن کت مکتب کت مکتب

در روی مکتب کت مکتب کت مکتب
 رسم عیان است کت مکتب کت مکتب
 کت مکتب کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 کت مکتب کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 کت مکتب کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 کت مکتب کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 کت مکتب کت مکتب کت مکتب کت مکتب

از آن که جا باشد کت مکتب کت مکتب
 در پیش کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 یافان کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 از آن که جا باشد کت مکتب کت مکتب
 در پیش کت مکتب کت مکتب کت مکتب
 یافان کت مکتب کت مکتب کت مکتب

کت مکتب کت مکتب کت مکتب

از آن غرضی را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

در هر که کند کفایت همه و بفرمان اوست
در روززد بطف غایت جان اوست
سردی اگر لایق است قدح آن اوست
یا تو اگر کفایت آنکه بر زمان اوست
خانه که هر چه جز جویز میسر است آن اوست
تیغ بود میبوی کین هر دوستان اوست

اگر کند انعام او در هر کسین نکاه
گر بزمه چنگاه عادت بخش فرست
سیل نزارم بیخ الش کبر هم بسود
چون تواند شست آنکه دلش غایتست
چون تو کجی کس بنید در جین زود کار
گر چه سرخی زنده سخت کلان هر سیر

سعدی اگر طبعی را در روی بر
کعبه دیدار دوست صید سبای آن

اگر که در سر و روان قد تو باک توست
دیگر از غمزه خونخوار هر چند شمشیر
ست بوده است مرادش اگر طغنه زنده
لفظ پاک مرادش اگر طغنه زنده
تا کل روی تو در دیده لطفش شکفت

دل بروی تو ز روی تو ظاهر باک توست
که نه از غمزه خونخوار تو بی باک توست
باز بر قامت زبانی تو باک توست
دامن دوست بجز آنکه زندان باک توست
پرده صبر من از دامن پلای کتر است

باید بر دیده هسکدی یا اگر کجاری
که بعد منزلت از خاک درت حوارا

ترجمه پاک ظاهر من در جهان منت
در شهر هر که گشته شود در جهان منت
کین میوه چنانست بخت من منت
بیا که ز در درخت حکم از آن منت

ای کباب زنده گانی در دامن تن
گر بر تنی فرو نگذاری چون ماه
تشنه روی تو کف من باغب
گر یک نظر بگوشه چشم در آستان

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

ای بیگانه که او را دلش در دست
ببین کجی که در دلش آن دوست
حال از زبان آن دوست شنیده بودی
باز زبان آنکه شنیده از زبان دوست

ای بیگانه که او را دلش در دست
ببین کجی که در دلش آن دوست
حال از زبان آن دوست شنیده بودی
باز زبان آنکه شنیده از زبان دوست

باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند
باید که این را در یاد آورده اند

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

دل زنده می شود بامید و نای یار
 تفریح صورت باز نماید بخواهیش
 من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
 بر بخار عشق به نشود جز بوی یار
 وقتی امیر ملکات خویش بودی
 که دوست را بدیگری از زمان دوست
 بالای نام دوست چو شوان نهاده ای
 در ویش را که نام بر پیش پادشاه

مگر کلام دوست شنیده ای سبک گشت
 اینم حیات بس که مبرم بکلام دوست

مگر کلام دوست شنیده ای سبک گشت
 اینم حیات بس که مبرم بکلام دوست
 مگر کلام دوست شنیده ای سبک گشت
 اینم حیات بس که مبرم بکلام دوست

سپاس که مرا با تو ما جز ای است
 رد بود که چنین محبت بل بری
 تو اگر از عالمی پیوسته ای در وقت
 بکلام دشمن و بکاره دشمن چندین روز
 کسی نماند که بر لب من نجف
 هزار بار اگر خوارم بسوزانند
 بدو دانش ما نولید و نای دوست
 بکلام دل ز رسیدیم و جان بختی رسید
 جان دوست که در عشق و صد گشت

مگر کلام دوست شنیده ای سبک گشت
 اینم حیات بس که مبرم بکلام دوست
 مگر کلام دوست شنیده ای سبک گشت
 اینم حیات بس که مبرم بکلام دوست

چون ریش میکند سبحان کلام دوست
 هر که فادست محبت ز نام دوست
 هیچ از صافی بر نام جز پیام دوست
 در نشستی به نشود جز نام دوست
 اکنون به چشما در اداست غلام دوست
 من دیگری نخواهم قائم مقام دوست
 من چاره آنکه سرهم ز نام دوست
 مهیات از چشمه فرزندت نام دوست

که در آن سنگین و غلیظ است
 و در آن کوه و غلیظ است
 و در آن کوه و غلیظ است
 و در آن کوه و غلیظ است
 و در آن کوه و غلیظ است

چو در لاجوردی ای سازه لب خدک غره است هر لوت بر آغیزی و کزیری و جمعی لبش بر شش از پیری می جهان از نشسته و انوش او که زینت کی ماند کسی	درین بومه جدیدین بر رهای برت بدمش عقد ز دست فغان ز زلفت هر آنیز بر و شکر از بودی که اگر نه روی شهر آنوش چه میند دست در جشمش
---	--

و مادم در کش ای سدی شریک
 که بستان من نفس در بگرد زهد

چو زلف بر کنش صفت زلفی چو یک در کمری چون دلم نغان که با تو در کس غلام سعد ابو که سعد زلفی	چو زک دل زین شامی بشکلی و دانش از چه نه بینی بر رخ غلظه فخر از دو دم بلف دارو گلب که چون
--	---

قوی بکنک من ستماده بود در اصل
 و ما چه نود که دولت بر زلفی نیست

که دشمنی برت س روان است که بر وجه بخش روان است بدان ماند که ماه اسان است چو بر بی کاف لبش روان است که خورشید می بر زب روان است	چه رویت آنکه بخش روان است سیمان است کوی در حارس حال ماه بسکه بر لبند ایشتی صورت در جوف جمل خداوند آن خندان لافه بستند
--	---

دریا که در کبر این صفت
 چو سرازور بر زلف
 آزار که بر زلف
 خورشید که در کبر این صفت

در دلیت از دلیتی که
 که در دست عشق
 در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست
 در دلیت از دلیتی که
 که در دست عشق
 در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست

در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست
 در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست
 در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست

در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست
 در آنست عاشقان
 بر دلیتی بیست

جان بدست است هر چه در جهان
نصفه که کنایه بود و غیر از بدست
چون در هر دو دست با هم نیست
بزرگتر بود که از او در نظر آید
مرا که در دیده دیدار در دست است
عالم نیست که جسم هم ندارد
در جایی که تصور شود که از غش
کسی بود که نمی باشد کم کند از او
بهر این که بدست است هر چه در جهان
نوان خدیوات و غیره هر چه در دست
که در نظر من اندک است که در دست
که من خود نبودم ختم زرد است
نوزده نفر زردی که در دست بود
من آن که در دست بود و نظر زرد است
رضای دست که در دست بود

بهر این که بدست است هر چه در جهان
نوان خدیوات و غیره هر چه در دست
که در نظر من اندک است که در دست
که من خود نبودم ختم زرد است
نوزده نفر زردی که در دست بود
من آن که در دست بود و نظر زرد است
رضای دست که در دست بود
که در دست است هر چه در جهان
نویزنی که با جان تو سر و پا بدست
که از نفسی بر او یعنی در آن بدست
هر که با تو می باشد بدست
بیا بدست که در دست بود
کسی که در دست است هر چه در جهان
برای تو نفسی که در دست است
نویزنی که با جان تو سر و پا بدست
که از نفسی بر او یعنی در آن بدست
هر که با تو می باشد بدست
بیا بدست که در دست بود
کسی که در دست است هر چه در جهان
برای تو نفسی که در دست است

زخمت بره و این با دست برکت سروش بدم زشور شراب عشق خراب چو سپیدان همه در کاغذ عشق می آید از او تو بخش این بند بیشتر دادم	هر لایق که باشد بقیضش کمینه که او قبول نیست کنان بر نیست
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست سرم فدای عشق می ملاستت چاک بنا ز کار بجزای جهان خراب کنی بدان عشق چنانم که اگر اصل بر سه و خا و عهد که در او زلف بگذر هر زبانی پس از تو که هر چه از آنی غم تو هست بر آورد و خون چاه بدست اگر بخورد خون آمدی ملا بر بسته بس زبانی ز بجز ناتوان ای بار	صدت سعدی اگر نشنوی چه چاره کند بر نشان عنوان کشف ما جهر ایدوست
ترازم هر چه گویدت و ما گیز از دوست بر بند که در غم می اگر قبول گشته	بغول هر که جهان همه ز کبر از دوست سپاس دار که نفسی بود کبر از دوست

نویزنی که با جان تو سر و پا بدست
که از نفسی بر او یعنی در آن بدست
هر که با تو می باشد بدست
بیا بدست که در دست بود
کسی که در دست است هر چه در جهان
برای تو نفسی که در دست است
نویزنی که با جان تو سر و پا بدست
که از نفسی بر او یعنی در آن بدست
هر که با تو می باشد بدست
بیا بدست که در دست بود
کسی که در دست است هر چه در جهان
برای تو نفسی که در دست است

جواب از آن راه که در کتاب آمده است
 بر سر شکر قند روی خوشتر است
 از آنکه بوی گل خوشتر است
 با روایت دیگر هم خوشتر است
 روی از آنکه بوی خوشتر است
 در روی قند شکر و عسل خوشتر است
 در آنکه بوی خوشتر است
 در آنکه بوی خوشتر است
 در آنکه بوی خوشتر است

برقی یا نیک باد بهاری بخت
 عقلت از ایم عشق پیش محقق خفاست
 محبت یار عزیز حاصل دور بقاست
 در دو دل دوستان که تو بپسندی است
 بنده چه در دعوی کند حکم خداوند است
 از در خویشم سران کین نه طریق دناست
 با همه جورم بسید با همه خوفم رجاست

سعدی اگر عشق میبرد و دلش است
 هر که با دوست است به مصیبت خود گناست

عشق در ملامت و در زاری ز دست
 ای عجب کرم کسب در کام دل
 بخت درای و زور و زور بودم و دیگر
 عشق و سودا و بوس در پیش نه
 هم جان کین با رخسارم همچو در
 هر کس سودا جانشینان چه سود

سعدی با عشق آن بود
 عشق باز آنکون که کار از دستش

عشقت خوشتر است در لطف جوی خوشتر است
 عشقت بر کمان زمین زار خوبتر است

کلی او شنیدند که در شب است
 با همه کس که در آن است
 کینه از آنکه در آن است
 قیامت در آنکه در آن است
 عشق که در آن است
 در آنکه در آن است
 در آنکه در آن است
 در آنکه در آن است

عاقبت چون نماند خیمه لیبی کی است
 اول محبت نیز کاغذی خفاست
 یکدگر در دور دست هر دو جهان است
 هر چه مراد شدت غایت مقصود است
 که تو قدم می بینی تا بنهم چشم راست
 در همه نغمه می غریب در همه یکی گداست
 کردم من گسست لطفش آگین است

مردم حال غم چه بدند و پیش
 بیگانه آن در دور روی چون میان
 با او که در دور روی چون میان
 از دور که در دور روی چون میان
 زان که در دور روی چون میان
 بر روی که در دور روی چون میان
 ای خواب که در دور روی چون میان
 در خانه بیای عشق بود با بی دل دوست

کلی او شنیدند که در شب است
 با همه کس که در آن است
 کینه از آنکه در آن است
 قیامت در آنکه در آن است
 عشق که در آن است
 در آنکه در آن است
 در آنکه در آن است
 در آنکه در آن است

عطف کردی چون در خلافت
 نفوس از نظر خویشین مران ایست
 ناسب لعلت حدیث باستی
 جواب بی بیعت زمان دکان ایست
 از زاری تو بخت زلزله نوازش
 کرم او در وقت در زمان ایست
 کرم بر جان کسب ازت در زمان ایست
 زدی که کسب تو بخوان ایست
 کف سعدی از کسب عشق کبیر
 بدستی که خلاصه کی کان ایست

اگر که با باد پیش کسی است
 این نگاه در سرش پیش کسی است
 دل نه بر دماغی صفت
 لا یخافنا اوصاف چون تو بجای است
 مهربانی در دوستی در است
 تا از کسب دوستی رسای است

کوبیده جهان تو با امد
 کرم او تو بی دلم نفسی است
 هر که طوبی بود کسب بوی است
 همه دغوی ده نفسی است
 دست تو ای میان از است
 بس این دم آن که کوفی است
 تو زبان بی است که کسب است
 هر که بی چنین تو کسب است
 هر که بی کسب است

سکه اول سعدی بوخت در طلبت	دلت زجوش که کسب هم و کسب
سرا از آنجس که بر من شهر محبت کسی که روی تو دیدت از جوی ارم امید و صفا دار و خیال و دست بند چو پرو لایت کرم و شایسته کسب عشق بیوی زلف تو با باد عیشنا دارم خراج صحبت یو آنکان کی باشد هزار سر و بیعتی قانت ترسه ترا که کف که صلا کرم بدت ترست نه خا صه در سر من عشق در جهان آمد	فرب دوت بهر جا که هست خوشتر که باز درم عطرش سر نه است کسب تو شایسته از ذکر دوت پر و آ بدت باش که هر با باد او بیست اگر چه کسب کنم که با در محبت ترا که هر خم موی کند و آن است و که هر سر و بو صورت نه با لایت بدت خوشترم زهر ده که صلا کسب که هر سری که نوی می برهن سو کسب

ترا علامت سعدی صلال که باشد
 تو بر کناری و او در میان در کسب

سرا تو خا صه مقفودی از جهان ایست چنان بدام تو انوش کرم مرغ و دم کرم تو در کسب که ای تو ارم زشت دل کسب و جانا نهاده بر کف دست رخ زرد و خاک م جابه داوه شو صفا کسب که ز کلام بخزده در سر	هزار جان عزیزت فدای جان ایست که با دغی کسب محمد شیمان ایست برهستان که هر دم برهستان ایست کجوه جاره که کرم کجوه جان ایست هنوز زهر تو باشد در آنخوان ایست چینی سبک نشیند سر کران ایست
---	--

درد غم تو کسب ایست
 و با زار غم تو کسب ایست
 هر که ایست که کسب ایست
 هر که ایست که کسب ایست
 هر که ایست که کسب ایست
 هر که ایست که کسب ایست

بن فریب ابرو که در آرزوی او است
 در آرزوی او است که در آرزوی او است
 در آرزوی او است که در آرزوی او است
 در آرزوی او است که در آرزوی او است

نه ترا ازین سبکین نه کاشخند از آن
 راست گفتمی که فرج با بی اگر هر که
 هر که از دوست شنیدی که کسی بسبک
 خبر از دوست نبودی و بشد هم عمر
 آن نه مهلت که با یاد تو انسی دارد
 همه را دیده بودیت نه از پشت و کلبه

کعبه بودی همه زرشه و فرینه و بوس
 سعدی آن شید و لیکن جو تو فرمای است

هر از سخی اگر با من آید با من است
 سفور از بنام شد با بی طلب دوست
 اگر تو جور کس بودیست زینت است
 اگر نگار بر افروغ من بخا بد رعیت
 ز غم من عجب آید صواب گو با یاز
 من از کس رفت دور او داده ام عجب
 عجب در آن زلف بجز مغشول
 جاشی که نه اندیشه خط رو عا شناس
 کان بود که در باغ حقی سعدی را
 بر آه آینه خاموش بودن او نیز
 و ما ابروی نفسی و ما از کعبه است

که دوستی و ارادت هزار چند است
 که خا روشت محبت کلمت در بی است
 و که تو در دمی در وقت در مات
 فی لفت نکتم آن کم که فرما است
 که دل بدت تو دادم خلاف در جاست
 گرم خور سینه که در باغ بحر است
 که در کن تو خنده چهر اپر است
 نقاشی که میان دو آب و نه است
 نظر سبب زنگدن و نه است
 که جمل پیش خردمند خرد ناد است
 که هر چه نقد گزینند از زور بگاست

آن که در غم غم غم غم غم غم غم
 آن که در غم غم غم غم غم غم غم
 آن که در غم غم غم غم غم غم غم
 آن که در غم غم غم غم غم غم غم

سعدی رضای دوست طلب کس
 عدو آن که در آن خا روشت کلا است
 آن که در غم غم غم غم غم غم غم
 آن که در غم غم غم غم غم غم غم

خار از با بی کل از دوست بدین
 خا روشت کلا است که در غم غم غم
 خا روشت کلا است که در غم غم غم
 خا روشت کلا است که در غم غم غم

سعدی کرد

بدرود خواندن و دعا خواندن
 از جادوگری که در دنیا است
 زودتر از آنکه در دنیا است
 پس از آنکه در دنیا است
 بر آنکه در دنیا است
 بر آنکه در دنیا است
 بر آنکه در دنیا است

سعی در وقت نوزد باری و در هر روز	طاعت با رسم تا کی و حیران چسب
<p>خوانم که هر وقت می آفریده اند لطف اینست در حق بنیان و در نماز آید نوزشان ز لب لعل بوی شیر رضوان مگر چه فرودس در کشت بندادم ایوان تارند مشکبوی آب حیات در لب سپیان لطف من دست که البس زخمه ان این کرد کل بر چند روز روز از در کشته کل عذرت مند دی است سنگین پرست این لطف چن که با کل آدم کشیده این لطفی شال بر جو زون نموده بر استوای فاشان کوی ابروان حیرت و چشم در لطف و بنا گوشه با قات بلند نموز حشر مشان زیشان توان بخون بگریاشن مراد و امر کشان حسن دلا و نیز اهر غم در این حسن نموزش از بنان در چشم نیست</p>	<p>کارام جان و حسن ان نوردیده بر اینی که بر قدش ان بریده اند نیرین لبان که شمشیر که شکر زنده اند کین نور میان با حمت دنیا خودیده لیکن بر سایه طوی هریده اند کز لوله های چشمه کوز خجسته اند تا در سه که میوه اول رسید وین کلستان سنوز بر کل بنیده اند بجارکان کربت سیمین بنیده وین روح چن که در تن عالم بنیده وین خطهای کسبه چو نرین کشیده اند ما با بی سحر دست ملال بنیده اند کین نموشان بحر جنین هر دیده اند سر و بلند کاج بشوخی و بنیده اند کز کوه کان بخون حکم بر بریده اند کاشت شکان حسن کریان دریده سرخان دل بین هوس لرزل بریده</p>

از آنی که بر لب در لفظ ما است
 سخن در شکر محال است که شوا بناید
 مردم زنده حق خود ابرو از بجان
 پس بجز آن بر شمشیر بعد از این
 تا ما است کجانی طایفه از این
 که جالب تو بر چند و بخواه این

بهر آنکه که آبی بخاشا روز ساس
 در همان از در و دیوارت بقیما است
 دلی و دمی دره مانوس بقیما است
 چون ایوان تو در دلفی و ذرات
 در هر صحنی با کوس و دنیای در کش
 کاینده در آب است کوی ابروان
 بی دانهم حضور دونه و سواد
 ای که بجز آنی اهلان بجا است
 آه صدی جیبا کوشه نشینان کاد

از آنکه که آبی بخاشا روز ساس
 در همان از در و دیوارت بقیما است
 دلی و دمی دره مانوس بقیما است
 چون ایوان تو در دلفی و ذرات
 در هر صحنی با کوس و دنیای در کش
 کاینده در آب است کوی ابروان
 بی دانهم حضور دونه و سواد
 ای که بجز آنی اهلان بجا است
 آه صدی جیبا کوشه نشینان کاد

در وقت نماز و در وقت استسنا
 در وقت خوردن و آشامیدن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن
 در وقت هر کاری که بکنی
 در وقت هر چیزی که بخوری
 در وقت هر چیزی که بنوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی

تو قدر خویش نه انداز ز سوادان پرس
 قرار عقد بر خفت و بی لجه رفت نه
 هر که گوی لغبت که با دشمنی عشق
 رخ گم حضا حیا کی سستی
 که از طایب که باز زند بستر نه

مطلب مجلس بزرگ عود
 دوست بدینا و آخرت ثواب داد
 خرد و محبت بر آید آیت محبت
 ده که از وجود متمدیم خویش آمد
 روز نکلتان و نوبهار خویشی
 باغ نازین جو بارگاه سیمان
 خادم مجلس بزرگ عود
 صحبت یوسف بزرگ در کسم حدود
 دوست ده آمد ز در بطن کسود
 چون حکمت ایاز بر دل مجود
 خیزد بر کتف دامن مقصود
 مرغ بحر بر کشید نغمه دادود

راوی روشنی هر که در رضا است
 ریشته در بر پشت ه لولوی مقصود

هر که بی با تو خورد و خشم به کرد
 زهر اگر در مذاق کن ریزد
 آفرین خدای بر پدر رسد
 لایق خدمت تو نیست لب و
 خواستم کفشت خاک بی تو از دم
 کفشت در راه دوست خاک معاش
 هر که روی تو دید عشق آورد
 با تو همچون شکر باید خورد
 که تو خردند تا زمین برورد
 روی چه درین قسم گسترده
 عقلم اندر زمان لغبت کرد
 نه که بر دشمنش نشیند کرد

اول از ضبط عشق تو بین و اوست
 علم جهان بکویت زارین است
 کین هم دردی بی من است
 سواد بالی منی که بچین کند
 سواد بالی ترا سواد بال است
 جوئی را جوئی در نظر است
 کجاست رسد این رشته هم با است

در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر
 در زمان کلام از آن الله انظر

در وقت نماز و در وقت استسنا
 در وقت خوردن و آشامیدن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن
 در وقت هر کاری که بکنی
 در وقت هر چیزی که بخوری
 در وقت هر چیزی که بنوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی
 در وقت هر چیزی که بپوشی

اندر وقت که از زردی زبان می آید

علی از زردی که با کلاه بر زبان می آید

علیه این در زردی که در زبان می آید

از زردی که در زبان می آید

در آنکه خون در زبان می آید

در آنکه خون در زبان می آید

یا زردی جان عزیزش سپر بود
تا وقت جان سپر دم الا نظر بود
در پای دوست هر کس نخر بود
تبعی که ماه روی ندان سپر بود
از زردی روز دولت و فتح و طغر بود
از آنکه جان عزیز بود بر خطر بود
او قدر است و بیخود همچون در کبود
خام ز زردی بر جوشگان بخر بود

شربت است کسی که همیشه برکش
یا رب هلاکم کن الا بت دوست
گر جان دمی در کس سپر بجای نمی
ما سر نهاده ایم تو انداخت و تاج
مشت ترا که سر بود در جفا می باز
ما ترک جان ز اول این کاکه ای
انگیز که از بلا برسته و از قید غم حرد
با نیم خسته گان خوان کف نور عشتی

جانا که شسته سمدی نگاه در
دانی که آه موشکانرا اثر بود

و آن عشق که ز معشوق بیانی می آید
انکه ز دولت علامت بیغان می آید
نشیدیم که در کبریا می آید
دیگر از وی خبر نام دلش می آید
باز بر همه منزه از ترسند می آید
پیش همیشه ملائقت گان می آید
کردیم که از آن دست گان می آید
کیس خدمت ز لطف حق جهان می آید
که ملام همه از لطف احسان می آید

ان نه خفتست که ز زول زمان می آید
کو بر و در پس زانوی سلامت نشین
کفتی هر که دین در طرغ خور افشا
یا سحر که درین با چه سرگردان شد
خسته عفت که به بدار کسی گوی باز
سحق است که با خورشید ز زون سماج
حاشی که کین لایز تر نکند و اف روی
گشته بزند و معتاد است ز سرگشته
اندرون با تو جان انس گرفت ترا

در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید

در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید
در آنکه خون در زبان می آید

اندر در زان تو بدارت من
ایبو باس در کف خلق ارم من
بش اقبال از دل صفا بر نام من
سخت زرت از دل صفا بر نام من
افس خلق منم در کف نام من
کین خسته گان که در راه بودانی خاتم
چنانچه من بد حالت بقید نام من
این دانه را که در کف قرار دادم
کعبه بی کعبه

روزی صحت دارد تا این توانایی
درستی دارد در وقت بزرگ باشد
که واقع تو از او در جوانی بزرگ
چون از این است که جوانم باشد
چون از او تو را زانوقت رو هم کرد
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ

<p>کتم کی بگوشه چشمی که کنم ایدان محقق که غسان لفظ سب از من بعث روی تو میر باین سخن ایشانی روزگار غلمان بر خرند آن مدیحی که دست ندای بربند که</p>	<p>بسم در ولایت وزارت مقام شد الکون آنگند که ز دست لکام شد طلایی شکر شکست که شیرین کلام شد سعدی چهارم و زارادت غلام شد این بار در کس نه توانا دورام شد</p>
<p>شش هفت بولطف تو آید شد نام چند م بایز آمد و جهد م مت م شد</p>	
<p>اگر سرور بی جالی تو باشد اگر خوشبخت در مجلس نشیند و کرد دوران ز سرگرند بهیات که در او در همه لشکر کاسنا سبا و او در بوخارت در اسلام برای خودت یاد در تو بوبست و و عالم را یکبار از مهر شکست یک امروزت مار افشایم خوش اندر سر شوریده سودا</p>	<p>نه چون قد و دلار ای تو باشد نه چسند لرم که جمالی تو باشد که بولووی بسجای تو باشد که چون لرووی ز بسای تو باشد هم شیر دروغی تو باشد همی کزیم تارای تو باشد بدر گردیم تا جایی تو باشد مرا کی صبر خردای تو باشد بشرط آنکه سودای تو باشد</p>
<p>سعدی بخوار بر من ارادت جان هسته که در بای تو باشد</p>	
<p>از تو دل بزم نم نادول و جانم باشد</p>	<p>یکشم مهر تو و جهد تو نام باشد</p>

هر کسی از بابت نیت که نام باشد
من خود آن وقت ندم که نام باشد
جان بر نام در کس ای تو بنیم خوان
این بار در کس نه توانا دورام شد
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ

درستی دارد در وقت بزرگ باشد
که واقع تو از او در جوانی بزرگ
چون از این است که جوانم باشد
چون از او تو را زانوقت رو هم کرد
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ
چون از او تو را زانوقت که بزرگ

دیوار در بایش ز بیم از غزان
لا اله الا الله محمد رسول الله
و ذکروه و دعوات غرض اولاد
در بای آنست در دیده من و جان
کلمات زبانم زنی در روی من بود
عقل غنچه روم در کسین غایب
مکالمه کلماتی بر زبان از غزان
دیدار در بایش ز بیم از غزان
لا اله الا الله محمد رسول الله

جلد نهم که در پنج مجلد است
 دل درین کلام است که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام

شبه با بوی دماغمم بشیر می زند دل نماند بجز این با کسی که خود است	خسته ای که در لعل هر چشمی کش ساجده است بچشم زبانی کش
---	---

ترا سماع نماند که سوزش شود چو هر چه برسد از دست اوست لیم بود صبا بوی یار من و آرد همی گشت و که در پیش کوه چشم بر صبر خواستم احوال غنی بر میدان سودر خسته که باشد که روی صفت بیا هم که رساند بخدمتش که رضا شبی حرف کسی بد این سخن نخواست	جان مبر که بر آید ز خاتم هر کرد و در سیان شربت شربین و فتح زهر آرد چو با وجود چشم این پس چو روی او نمود که یک نظر بر پام مرا زمین بر لب و در کلبه شوالتم اقباب اندود در انعام که سلطان عشق روی نمود رضای اوست که چشمه آرد و گشتود در کلب آند چون روزی تو خواهد بود
--	---

ترا سری است که با فروغی آید که ام دیده بروی تو باز شد بر خسر جز ایقدر شوال گشت بر جبهه خورشید چه چو که زخم جوکان لطف شکست و که هزار گزند آید ز تو بر دل بریش که در خدمت تو کوه کم زبان آید جان برند که در عود نمود سینه من	مرادی که بصوری از منی آید که اب دیده برویش فروغی آید که هر با نازین طبع و خو غنی آید باو خنده مسکین چو کوه غنی آید به زارنت که کوه نم کوه غنی آید که هر چه حاصل زین کنگه غنی آید بمزدانش منی که بو غنی آید
--	--

کتابی که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام

کسب از کرد در ایام
 بکسب از کرد در ایام
 بکسب از کرد در ایام
 بکسب از کرد در ایام
 بکسب از کرد در ایام

عنان از دست دلها مسیب
 که زار از آن صورت بیاورد
 زین صورت ندانم تا چه زاید
 که هر چه در پیش من
 که هر چه در پیش من
 که هر چه در پیش من

در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام
 در این کلام که در این کلام

که در حقش بنشیند در جهان
 جودش را بر آید در دنیا
 لطفش را بر آید در دنیا
 که در حقش بنشیند در جهان
 جودش را بر آید در دنیا
 لطفش را بر آید در دنیا

چو شمع بوی خوش روزی در آید بجز آنکه بپسندد هزار تن بلای عشق که فریاد کوکب بشد اگر کند عشق این سخن هر چه صفت کشتن که خود عجب نباشد اگر ترک شیخ بسی نماند که بخت وجود من بکشد	مرا این وقت افشایم تن بکشد به لطف اگر جز آنکه هزار مرا آن وقت که ای نه کی کن عشق بکنندم که ترک شرح عابد او شان اگر بدوستی لو که در چشم بیک نفس که بر همیش را با عینا
--	---

بخنده گفت که من شمع جمعی
 مرا از آن چه که برده
 خولین بکشد

کاشوب حسن روی تو در عالم فریاد در نهاد منی آدم در پای فلکش که چنین راستم که راز در کف چندم هستی تو دم بر دم او شده	سویت را مکن که چنین که در خیال عشق بری افتاده تو شد و لم مثلک و لم که حق وقت است اگر در آیی لب بر لب منی
---	---

سعدی سورايش برین
 باشد که افشای کی
 ترسم او شده

کز است مش به خویش در خیال در کسبای که عین همه تو خود با که در کسب درمی آید	مرد خواب که خواب چشم بجان صبر بین بود چه در سخنان از آن که دوستان منی
---	--

که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست

که آه کند صدی رسد
 چو جای دوست که در
 کوهنم سو بوی با بر
 که رحمت دل امید
 کوشا بخت نگار
 در آید

نشان راه سلامت
 زبان خاکی
 کلاه نازک
 لافش در روی
 هر چه در آید
 خوشتر از آن
 در کسب ای
 کلام در عالم
 که در عالم
 که در عالم
 که در عالم

که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست
 که در عالم هست

کمالی که در کمال دانسته
 که در هر کس که در کمال دانسته
 که در هر کس که در کمال دانسته
 که در هر کس که در کمال دانسته

که آن ذره معلق بهوای تو بود همچنان در هر کس هر وفای تو بود که بودم کنز نه خطای تو بود خاصه در وی که باشد دوای تو بود	در هر جزای من سکنت تا آنجا شد ای کسر دروان در گشت من بروم صفت پیش تو ای شیخ چه کسر خوش بود که در لوجت آن از سر دور
ملک دنیا همه بهجت سعادت است پادشاه پیش بهمن پس که کمالی تو بود	
بجاک پات که کرده در هوا کج که چون تو سر و ندیدم که درضا کج عتاب بگیت که در ضوت رضا کج که شرافت ک رحمت میان ما کج میان حسرت و نیرین شکر کی کج درون ملکیتی چون تو پادشاه کج	نه آن شبست که کس در میان ما کج کلاه ناز و کسرت نه که کجست ای زین حکایت اجران پیرس در نش و صل هر شکر نه و کل سیر در مجلس چه حاجت بکل عیش و لیس در ای ای چه شود عشق در آمد هر حققت نه
من ند در سعادت ز نامک در دور در کرد مجال آنکه در کباره یاریت کجند	
قدرت از مطلق شیرین خوش کو برود بیغم اند که اگر گریه کنم خون برود خوشی تن سوختام تا بجان نوردود	وقت است که گفت آید و برود نامگان بادختران آید این رونق آید بیغم نبست که در کیش آمدیش جو شود
همه هر چه سعادتی سخن شیرین بود این لارو نامد نام که چه با او برود	

فانی فانی فانی فانی
 فانی فانی فانی فانی
 فانی فانی فانی فانی
 فانی فانی فانی فانی

ای کس در این کس در این کس
 ای کس در این کس در این کس
 ای کس در این کس در این کس
 ای کس در این کس در این کس

این کس در این کس در این کس
 این کس در این کس در این کس
 این کس در این کس در این کس
 این کس در این کس در این کس

Handwritten text at the top of the page, partially overlapping the table's upper border. It appears to be a title or introductory note.

سدی اگر خون در حال خرد شود در سول	اشتیاق می بزرگ دیت بهای خیر
که نوزاد بی غنی در هم کس با بیاض	مانند سوسن در هم عالم حقیق
هر شب اندیش دیگر کم در ای دوگر با بد آن که برود بنهم زدن لای هر کسی بر چیزی پیشی کسی است و امستی بود که دیوانه غدا بود سا وقت است که محو کرد سید کرد با داد آن تجاشی یچون برود آی هر جا هم غنی از دور در آن پیش آید	کمین از دست تو خردم جامی دوگر حسن جدم کند ارد که نهم باچی دوگر با بنجر از تو در ایام ششانی دوگر نهم امر از تو می واقی غدا ای دوگر ملتی برود شده هر نوم بصحای دوگر تا خراج از تو نباشد تجاشی دوگر گویم این خبر نهم بر سر اندای دوگر
باز گویم نه که دوران جاست این نهم شش	
سدی امر در نهم کن و خردای دوگر	
بزرگ دولت آن کردش تو ای باز رفی کرد مقهور می شود آرام در دود لحنی چندان شوق و لذت اگر تر است با هم ما نیست شراب و همد تو در کام جان مالکیت ولی که با بر کوی تو کم گنم مهادت ترا هر نهم بد نهم دوگر رشت	سایا که بخرد آی گوی باز چرا خونوی و دیگر نمی غای باز چرا کرده ام که هر دو می کشی باز نخ از تو دست من آرام بر جوانی باز هنورستم از آن عهد ششانی باز که خردوی تو نهم بر دشته می باز که دل نازد درین اثر نهم با می باز

Vertical handwritten notes on the left side of the page, written in a cursive script. These appear to be commentary or additional medical advice related to the text in the table.

Vertical handwritten notes on the right side of the page, continuing the commentary or providing further context to the medical text.

باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم

سعدیا در کوی عشق از ساسی دم من
هر منتهای را خود باری است در باز او پیش

یکی را آنکه میخواهد در آموشش که تنها مایه چون جفت زلفش زین فریادی آید که خاموشش در کجای نصیحت است در کوشش در او که برقی بر رخسارش پیشش نیاید هرگز این دیوانه با جوشش که در بیای درون می آورد جوشش بیاشامیم اگر زهر است اگر نوشش برو و گوشتن اندر خون من کوشش	یکی را است حرمت بر بنا کوشش بد اند دوش بر دوش من چون کنوز دیان نصیحت میکنند م زبانکه در رود و گوارد سرد دم هر او که بید چشم از وی پیشش نش فی ران بری تا در خیال است خیست پید گرفتن چشمه چشم پای تا هر جهت از دست محبوب م آرد خاک راه دوست بگذارد
--	--

نه باری نیست جهان است سعدی
که در هجرتی گذاری فراموشش

بگفت و ده گفت خود برده خونم از دست زبانه خنجر چوستونم چون بر سر کوی تو که دیوار رونم کاشش بقیه در عهد از زین رونم کونا نویسنده کوبای بگونم در زمزم در دست عاشق رونم	انگس که از دهر جرم لب بسوسونم ز آنکه که م آردی تو محراب نظر منم مشو که چه عسر جفا برده ام از کس بهم است که زانم عشق تو نویسم ایمان که نم زدیم عاشق بر شیار شکر بر آور که م آدم رسد ای
--	--

باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم

ای را در عشق عشق از او الحار
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم
باز این نظر که در هر دو چشم

باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم
باز در این نظر که در هر دو چشم

مار کشیده

بافتن سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...

بار کشیده جفا برده دردهام هوا	را در پیش و دل پس و آنچه بکلم
سوءت قدیم را بعد جاسکي شود	گرچه پیش فاسی در نظری صف
آخ ز قدین تو می خایت هجد و ارزند	تا برسد زویش دست عهد گسسم
ذکر تو از زمین بر طره تو از خیال من	چو برود که رشک در عادت در صف
مشه تو ام جینان که هر چه غایم	مشکر تو ام جینان که هر چه غایم
کرنظای کنی کند گشته بهرین درق	در نهی چه بود پنج مہدی با طلسم

سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...

سنت خلق سید، ترک مہدی می
 کر دول برون رود خون کشته در کلم

توبیس برده و مانون جگر میرزیم	ده که کوبیده بر چشم و چشم را کجایم
دیگری خود غم جان دارد و ما جگر درنگ	در نظرهای ما در غم جان بر خیزیم
مردم از نظر کرده اند نه کند که ما	بمشای تو در حسرت رستگارییم
دل دیوانه سپید کرده و جان کوفت	ظاہر نیست که از بزر بلا گوییم
باغ فردوس سیارای که ماند از آرزو	سر آن نیست که در دام جور او بریم
در برانی بامید تو نه از بهول خدا ب	ای ب آب که در در آن دوزخ بریم
رنگ ز با می در زنی جعیت در حسرت	چون تو آهسته با تو چه رنگ آینه ایم

سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...

سعدی دعوی سجدی بجای رسد
 کند ز شاکم غرضین سرتریم

تویی بر این من یا خیال در نظرم	که من بطاعت خود هرگز این کمان برزم
جو اناس بر آمد حال با کسی نیست	کجاست تیر یا کوسا که من سپهرم

سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...

سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...
 سوزن و گردن و دست و پا ...

کبریا که تو را از کفر باز گردانند و تو را از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند و تو را از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند و تو را از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند و تو را از کفر باز گردانند

نامزداری در و بجز از او نیست
 برین را بدم دم بدم از غایت ترش
 ای غضب این همه سود این حشمت کن
 و بگویم که هر آنش هم در جان نیست
 در همه شهر تو ایستم نشسته ای یعنی
 برکت ازین و ازین فراد باک نیست
 در همین سوره رود بزم مسکن در کور
 که چون نشسته ای یک سر هر باک نیست
 مردون کربخا کردن هر بر غیرند
 شرف حضرت است که مردم بگیرند از سینه
 تا بکشد در آمد دهن شیر مینت

دست ما از این غایت است
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند

لب سیدی در دامت زکی تا کن
 ایقدر لبس که رود نام لب برد بهنم

<p> خرقه بوی خود خورش فلان از حق منم با صبا و با صبا و با صبا و با صبا نفس خورده کرده فاجه چون زن چلی منم میکنم دعوی که با طو خورش سوی منم بت برت اندر میان خود کرده استغنی منم زانکه نانی مست حضرت مولا منم </p>	<p> در میان صومعه کوس بر معنی منم بت برت و صورتی در خانه لکر جلی بترم لاف از زه مردان ز شرمی و لیکه بزیر این دلق کین خرمون و قسم بر یا ارض اندر سبکه دیدم ممتالش و لیکه سعید از زرد و صفا می جویم انجو من </p>
--	---

بیخ بران و با بر
 کس دست بر اندازد و بر
 کس دست بر اندازد و بر
 کس دست بر اندازد و بر
 کس دست بر اندازد و بر

این دعوی است که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند
 که در این دنیا و آن دنیا از کفر باز گردانند

بنا بر این که در زمان اسودیه
 در آن زمان از فضل رسیده و
 که بر این پایه در دارگاه روان اسودیه

من اندوهی نیامد که در این روز
 بداد ایدست دست اندام که کافران
 در کربلا در این ایام که کربلا

چهار ایام است که کربلا
 که در جوانی با چای با اجماع
 از این روز است که کربلا
 که در این روز است که کربلا
 که در این روز است که کربلا

بنا بر این که در زمان اسودیه
 در آن زمان از فضل رسیده و
 که بر این پایه در دارگاه روان اسودیه

روسی که است که اسودیه
 می ندانم که کرم برود دست نشانی

مرد از روز که در بندم توام از آدم
 همه غمی جهان بی اثری گمنام
 خرم از روز که جان سپرد اندر طلبش
 من که در هیچ مقامی زدم خیر انس
 و این از دولت وصلت چو صلح میدادم
 بوفای تو که از روز که در بند من
 تا خیال قدر بالای تو در چشم من است
 بسجی زبست نیاید که چه خبرین سختی
 دستگاری که در پای تو برین چون
 بیاید که صفای ملک از دامن من
 طهر آن است که با سینه حکم از دل
 دم از صحبت نیز از یکی کجاست
 بی شک نیست که خبری از این است

سعدی است و علی کرم صدی است
 شوان مردی است که فریاد می زند

مردی در میان از بوستان اسودیه
 سر و پای که مقصود است اگر ظاهر شود

که هر چه را بد کرد با دستان اسودیه
 سر و آبرو که گرفتند در جهان اسودیه

این دیوانه بود در چشم عالمین
 که در این روز است که کربلا

دست باوردان چون شوال دراز
 چنانچه بر زمین جزت فوری
 آردی از اهلست و توانی
 چه اگر دست درت پای کس
 زدی در خاک در دولت با اشراف
 چون بر تو اولی بران آوردن
 هیچ جایم بود تا نزد دست
 کرد جان دل جان توان آوردن
 که شبی سخت که توان گویند

سوزناک افشاده چون پروانه در پای ما ترا دیدم که داری سبزه بر شاخ که بهار و لاله نسیم زوید که مودی که برضای برون آبی دریا صبر و محوش خانه که لاله در میان سپید گشتن نه امید از دوستان دارم بهر لاشان از ترسش روی دشمن از جوی دست	خود می گوزد دولت چون شاخ بر بالین آسمان حیران مانند زار کنگ چون برون برده بر داری بهار و لاله نسیم در لوتی در غمهای وای عقد و دین زخم ناکه هر چه در جان در در کین تا قلندر وارشد در کوی عشق این کم که در دشواری طبعی شیرین
--	--

ملق را بر نشان من رحمت آید چند بار
 خود نموی چند لاله صدی سبکین

خلاف دوستی بنده خلاف رای در پیشان کرت سینه باید که نورق در سپینی قبا بر دسلطانی چنان زبانی آید ما و امر حسن و دلدارند در پیشان که از یک نیمه زور از کسب هفتی در کسب کسی از در در پیشان تو آمد تحت لادانه نور در داری وزن داری بدم بود میر با که حق بنده حق جویند و حق جویند بنده دو عالم حببت در چشمش نغمه نغمه در آرد سراویم در در برابر و در دست و در دست	بهر که تویی داری سری در پای در پیشان نه چینی در همه عالم کسب سبکی در پیشان که آن حشمان کرد لاله در بالی در پیشان و در تو در حشمان لاله بود ما دای در پیشان زدی که بنده بس به تن شهای در پیشان که خود ز هر پیش لری بود حلقه در پیشان کی با این همه منتقلت بود در پای در پیشان هر آن سخی که آید در دل و انانی در پیشان دومی از آن باشد در دل کینای در پیشان صریح نیست اگر داری سر سود ای در پیشان
--	--

چو شیرین زمان غم نماند بران
 هیچ کس که می گفتم که موی سبکین
 شرم دارم در تو سبکین خط ای کوران
 رودی اندر کار تو کسب جان غم نماند
 پیش پای تو ساری جو باید مردان

سید با دیده گشاده از نورت و نور
 در بی لبی که است از غم و غم
 ای که لبی که است از غم و غم
 ای که لبی که است از غم و غم

دست در دست
 ای که لبی که است از غم و غم
 ای که لبی که است از غم و غم
 ای که لبی که است از غم و غم
 ای که لبی که است از غم و غم

که در طبع ما در او در آن
 من اندر تو بس کی بود خورد
 در اندوه چون بود خورد
 به اندیش بود که مستور
 که نام تو فریاد از طبع
 تو خنده دارد با بغم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم

با سر اندر کوی در عشق شنوان با عشق توبه کارم توبه کار از عشق نهان با عشق پیش ازین در خانه شنوان کوی در جوان با عشق بر لب طرزد اول بدل او جان با عشق عاشق در ششده الا کفر و ایمان با عشق هر کس است که نماند کوی جوان با عشق	عشق ز می صفت جان در پای جان با عشق اشکم در جان کشت از خود صفت بوحش آب در میدان روانی جهانم هر دور با کبریا از طریقت صفت دالما کجاست ز راهی بر با آقا لای صفت او آن است بر کفی جام شربت بر کفی سندان عشق
---	--

سعید صاحب دلا ن غزل این ره چشند
 رو فتاش کن نمیدانم چو شتابان عشق

که ما در دور کرد از دوسته اکران چه مبد در ره عشق روز بهاران که فتنه سوز در پای سوزاران غمی بنسیم بجز زینهار خواران چنین باشد وفا می حق گذاران ندانم که در کجاست ما ران سپاه عودت جور هزار آن که برگردد روز ستم باران	خرق دوستش با دو باران دلم در شبهه شمای لغزش ملاک ما چنان محرم گزیننده بچیند هر که می آیم بزینت ندانم که در پایان صحبت بچیند یگان افشاده بوده ام و لا که دوستی داری سب جار خلاف شرط با بران است سعید
---	--

چه خوشش پیشه سری در پای سپاس
 با خلاص و ارادت جان سپارن

کواه این است بر درد من
 رنگ روان بر رخ روز من

که در طبع ما در او در آن
 من اندر تو بس کی بود خورد
 در اندوه چون بود خورد
 به اندیش بود که مستور
 که نام تو فریاد از طبع
 تو خنده دارد با بغم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم

از آن رفتنیت برادر من
 بیان باغ فرات بنور
 که خراب تو سوز که بنویسد جان
 در کجا هم بر آن است بنور
 چه ام غمت بود بنور در غمت
 غم دوزخ تو در لاله غمت در غمت
 لبیک خانه را سوخت عشق در زبان

که در طبع ما در او در آن
 من اندر تو بس کی بود خورد
 در اندوه چون بود خورد
 به اندیش بود که مستور
 که نام تو فریاد از طبع
 تو خنده دارد با بغم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم

که در طبع ما در او در آن
 من اندر تو بس کی بود خورد
 در اندوه چون بود خورد
 به اندیش بود که مستور
 که نام تو فریاد از طبع
 تو خنده دارد با بغم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم
 که در دنی آید از کوه
 که در دین نام که بغم
 بخش دلگیر با بزم

جان بردهی تو بادشاهان را
 قوز روی با برکت اولی از آن
 سوسن ز تیرت نیز در کله نقی در آن
 خنده برسد کی کبریا جان کاسی در
 موشن رقیق و آنرا ساق در آن
 میدان عشق کبریا کشته شیر را
 سوزانده کشید با پای بر بند او
 که کلبه کم زان با بر بند او
 که نگار آیدت دولت بخار او
 که نگار آیدت دولت بخار او

نش طرازه از انوح خاصه شروع	صفای عارف از بر روی سگوان دیدن
عنایت تو جو جان سعدی است بویک	چو غم خورد که خشر از کناه بچندان

و که جدا غمی شود و عشق تو از جلال کم	تا جز شود بعد وقت در بوس تو حال کم
نا که از بر زارم ز در ترست هر زمان	بس که جویمیدم عشق تو کو کمال کم
نور است کمان سدر روی چو شتاب تو	دست غمائی خلق شد قامت چون لاله کم
پر تو روی نور تو رفیق هر کسی	برسد و نیزسد دولت انصال کم
خاطر تو بخون من خشت اگر چنین کند	هم بر او دل سه خاطر بیکار کم
بر کندی و بسکری باز کله که کند زو	فخر من و صفای تو جو تو و جمال کم

چرخ شنیده تا که ام کفش منال سعدیا
 گاه تو تیره میکنی امینه جمال من

طراوت برده از فردوس اعلی روی تو	ما درت اندر نهارستان دیناروی تو
گر چه از لکنت تا ز بر نیاید چون عشق	هر دم کشتی آهنگ بر عشق تا ز روی تو
از گل و ماه و بری در چشمم ز کوی تو	دل ز رخسار بر دیامه با بری ای روی تو
و خزان مهر را گاند شود باز در حسن	گر چه یوسف برده بر آرزید عوی روی تو
ماه پر دین از جلال رخسار پوشیدگر	افشای آب گذریش بختی روی تو
چشم از زاری جو خرد است و شریک لعل تو	عقلم از سوزش جو خون است و لیلی روی تو
هر دم چشمش بر پرده عیار نشو ق	گر در آید در خیال چشم اعلی روی تو
روی هر کس جمال بر همه خواندند حکمت	گر رفتی راهه با خواهی باری روی تو

سعدی شیرین غمی آن غم نورانی است
 تا به سلامت است این غم فراق او
 نغمه از سر عشق او دل داد و داد
 تا بطلد بود با یک غم از این غم او

کلمه و کلمه بی بردهم رسیده او
 روی عارفی نیست بهر دار کشته او
 سبوح عالی نیست بهر دار کشته او
 عقلت کفایت و کوشش تو را بی بند او

آن دستان تو به آن که در کله
 دلدار کله بر دست بر دست
 کلمه فغان آن که با پای او
 کلمه فغان آن که با پای او
 کلمه فغان آن که با پای او
 کلمه فغان آن که با پای او

این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است

این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است

<p> که تو بجای مرد چه پیشتر میزند نوزید شستم که که او هر چی هست او خود که مطلق خداوندی گشته </p>	<p> سگین کس چرا رود پیش خدا در نه هیچ بر نشود در دونه او در نه ز ما چند کی آید بسند او </p>
<p> سعدی چه صبر از دست میسر میشود او لیرا که صبر کنی بر کند او </p>	
<p> من ز دوست همان داران ابرو دو چشم خیره ماند از روشنی بهشت است آنکه من دیدم در رخسار لبان لعل چون خون کبوتر نه آن که سر خنجر دارد شوی عیار همه جان خواهد از عشاق مشتاق نفس را بوی خوش چندین نباشد نه مردار بد از آب شور خنجر خوبی بحث مطبوع او خاد است عجب کرد چمن بر پای خنجره لب خندان شیرین منطفش را و که پندش اندر خنجره سام ساد روی کلغام کله اندام خنجر کن جنای بار سعد است </p>	<p> غنی بایم که ز کز درون سپهر سوس ندانم فرض نور خورشیدت یار و کندت آنکه او دارد نه کیست سواد زلف چون تر بر سستو که با او بر توان آمد ب زرد مدارد رنگ کو چیک در تر از د که در چرب دارد ناف اهو در آرد آب شیرین است لولو بر گنجان رویش خال سینه او که پیشش که خنجره بر آ نو نشاید گفت صحاک جاد و دو دهنم بود بر خنجر زهر سوس هوش خار دارم زیر لاس که جو رسنگوان دستت منعقد </p>

این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است

این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است
 این کورت دشت که نوزاد است

کتاب جامع صمدی جامع اندک
بیت اهل بیت عزت و جلال
ایضا در کتب دیگر
که در کتب دیگر
در کتب دیگر
در کتب دیگر

دین زیدی یعنی که دست بکنند
وقت من است بر پشت بکنند
بسی خط که در پیش
که هر دو نظر آید
هر از نوبت که در پیش
تا از آن که در پیش
صفت عشق تو دیده اند
کتاب دیده نوری دیده اند

ز صفت نگاه رسانی و نافی در رانی دل
چو ساقی در صبح آید بنوش نوش و گلشن
بر ندی که غم لاری من شربک لبلی جز دم
ولی که عالم و مدت سماج می شربک
جان بر دم که کفغا نند و از بیری می کفغند
که نور عالم عوی خراهر زوری ناید
کسی که از این عفت بگری می کفغند

گشت دندار درون جان در عشق تعدیر
چو اندر صف که درون زو کلبه بیچ و ندانم

اگر خنجر جان هزار جان آرس
حدیث جان بر جان همین مثل دارد
هنوز در وقت ای جنبان می کند
ترا چه غم که مراد عشق بجز خواب
رحمن ز روی تو بر دین عشق تبرسم
کس از گناری در روی تو که کند
چشم من تو در لب کند که مشبه با
چو آب شخ چو درازی کج و پاک مدار
اگر خنجره در ای چو جایی هر هم پیش
یکی لطیف زین شبنمی که در آفاق

همی بود که صد دل جز آب
هزار صد یک تا حق بیند از س
که در کلاب تو باشد غلام
که در کلاب تو باشد غلام
چو آب شخ چو درازی کج و پاک مدار
اگر خنجره در ای چو جایی هر هم پیش
یکی لطیف زین شبنمی که در آفاق

ای دو عالم جز و ستم کوی
بگذار که روی آن تو آرس
بگذار که روی آن تو آرس
بگذار که روی آن تو آرس
بگذار که روی آن تو آرس
بگذار که روی آن تو آرس
بگذار که روی آن تو آرس

موی نام نیا که در او با کرم قزوین
 در اول بهشت در او هم کوی که در کوه بیاض
 چون در آنجا رسیده ام ای طغیانگر که در کوه بیاض
 خضرت است ای طغیانگر که در کوه بیاض
 با مغان که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض

دام که در بر رخسار کد کس کای در جوده از برین حکم در آن است هر لحظه راز دل جدم بر سر زبان راز دل از زبان نشود هرگز پنهان	که نشود صحبت من اندر زبان کجوی که بگویم عیش ترک جان کجوی دل مطبوع که عجزند در زبان کجوی کردل موخفت کند ای زبان کجوی
--	--

سعیدی دوست رفت روستان دو گار
 نزدیک دوستی وی این کوهستان کجوی

اگر ما نند خجرت گهی در بوستان نشی چو در بوستان نشی وجود مردم از دست تکابین روی غمزه بوی شبنم غمی صیقلین نو کوی در هر محرم مسیر کرد و این دوست جز این چه شنیدم که به عهدی دستگیر دل شکار در کام من خفتند وید از غمخیزش وی در صحبت با ملک غمی بری بسیر نه صدم در جبهه بند و خاداری کم با و چنین گویند سعید را که در وی هست پنهان	زمین را در کمال عتف بر سهام نشی اگر در بوستان روی شکوهی در رو نشی چو خوش بودی در غمزه اگر ایاری استی که کام از بحر بر کرم در کوه جز غمنا نشی دلارای برین غمی ورنه از کله با نشی مگر علود بدان ماند که زهرش در لب نشی که سعید بقا شد بهشتی جاودا نشی که تا بن در جبهه بند دگر خود انوشی خبر در شرقت و غروب بنودی که نهانی نشی
--	--

ایران در را که بهانی خرمی است رودخانه
 بخلوتخانه ماند که در در بوستان نشی

او خنکای بارگی و فعی که بر ما کندی نشینده ام اندر غم در صورتی چند نشینت	یا کرم غمت میکند که در بوستان یا دوری اگر گمانند در جمن کردی خوش نظری
--	--

این صوفی که در آن در بند کوهستان
 تار و پودش ازین اردو نیا را می
 در کوه بیاض که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض
 در کوه بیاض که در کوه بیاض

مکه کعبه

بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک

بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک

ملک گدایت را چه سود زبان و کرد زهدت چه کار آید که رانده در کاسه بجز به توفیقند این حاصل و ان طالع هجرت کند از زاد این چه که دریندی جانی جو بقا دارد در ره گذر سستی این ملک خلل کرد و خود ملک روی کام هم دنیا را بر سبک نه سعدی	که حافظه آن در عابد اصنامی کجوت چو زبان و آرد و کزیکه بجانی در مانده تقدیر اند اعراض و این عانی سودت کند پرورد ز این شرح که در دنیا و در هک آن شکست ای را توان بجانی وین روزش ماید که بدو زشت می چون با در آن باید بر دشت بنا کالی
که حافظه آن در عابد اصنامی کجوت چو زبان و آرد و کزیکه بجانی در مانده تقدیر اند اعراض و این عانی سودت کند پرورد ز این شرح که در دنیا و در هک آن شکست ای را توان بجانی وین روزش ماید که بدو زشت می چون با در آن باید بر دشت بنا کالی	که حافظه آن در عابد اصنامی کجوت چو زبان و آرد و کزیکه بجانی در مانده تقدیر اند اعراض و این عانی سودت کند پرورد ز این شرح که در دنیا و در هک آن شکست ای را توان بجانی وین روزش ماید که بدو زشت می چون با در آن باید بر دشت بنا کالی

بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک

ای در بیجا گزینی در بر خوست دیدی روز روشن است و دای در شب تا یکدیگر که در هفت لبی گشت سهدت هم هفتدر در چکانندی قلم بوزنه دلوز من راهی روز مرا بر تان بودی صوب اه اگر دقتی چه کله در بوستان چون کن و در چو خورشید است از چشم کاشنی چون بال از منت و ایم جی نیست از بیم رحمت سر بنی رستی کشید از دست اندام فلک این منشا به سمداری میسر که شود	ز کران در خواب دست از زینت دیدی که چون روی همچون شتاب دیدی کاج اندک مایه زنی در خطبت دیدی که سید صلابی در جویت دیدی که چه کج چنان چشم نام صوبت دیدی در کستان با چو بوز در رات دیدی اندک که جدا و دیگر در شفقت دیدی کاج بنان از رفیقان در حجت دیدی که زینت دست سعدی در رکات دیدی کاشنی خواب میردی تا جویت دیدی
--	--

بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک

بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک
 بخت اینست خاتم که در دود سبک
 خاک با زار زینم که بر بیکداری
 بن خاقتان خاقتان رویت که در دود سبک

بیت آن رودت زار نگار که اعلا کی
 بیت آن آب حیات است برین میانی
 جانان به دل پشته از درین کی
 درین خفا از غم و غم از آن کی
 که گشت زود ما رسد بدان کی
 ز آن موی باد بگوش تو رسد بدان کی
 بقیض از غم و غم تو در آن کی
 در آن دردی که در آن دردی
 بیاد زار تو که رسم هر که رسم کردی
 عدالتش بودی از آبی بس
 با زلف در دیده اش که گشتی غامض
 در دل او که جانش بودی غامض
 که در او که جانش بودی غامض
 بر آن نو با درستی بود غمیب کی
 بجز خود که این بود غمیب کی
 بیاض از آن گشتش بودی غامض
 صاحب بقیض از آن گشتش بودی غامض
 بر آن نو با درستی بود غمیب کی
 بر آن نو با درستی بود غمیب کی

درد بود که گشت زار نگار
 که در آن موی باد بگوش تو رسد بدان کی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی

چو با یکدیگر است ای که گشتی	
هر از آن که چون شناسی صورت	
جرا بر کشی ز رخسار بگردانی چو دانی از دل صفتی که همین تو نه گمان بر که ندانیم دست از هر خاک وجود من چو تمام سر نهاده بر خط است نداشت زکلی آن سپردت اید گرم ز برای سناست بر در اندازی	کمن که بخودم اندر جان بگردانی چه پند از دل ناهمرا بگردانی بدین قدر که تو ز رخسار بگردانی کردم از بر سرم بچنان بگردانی که ترا من در آستان بگردانی درم بدت ملاست جان بگردانی

سر او آردت سعدی گمان هر که گزند
 که باقی است ازین گستان بگردانی

حدیث یا سگت آنگه در دهان دارسا ترا که زلف و دنا کوش و قدر حدایت جهان عارفی نورشید و حسن قاسمت ندانم ای گر این سلف چه لایق است نشان آن دل کم کرده باز نمی گیم چوین صفت که توئی دل چو صبا بگردانی درین ردیش که توئی همچو طوطی کاهان	دوم سلف ندانم که در جهان دارسا هر دو صبا که در دهان بوستان دارسا ترا که که چه دعوی کنی بیان دارسا که با چنین چینی دست در میان آرسا در او بردان نولستانم که آن دارسا خزان آری که ره در میان جان دارسا ز بیج من که همه عالم کشین دارسا
---	--

قدم ز خانه چون برود نهی غمت نم
 که خون دیده سعدی بر لبان دارسا

در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی

درد بود که گشت زار نگار
 که در آن موی باد بگوش تو رسد بدان کی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی
 در آن دردی که در آن دردی

بادت کف خفشست بستان
جودت خاک باده و زاری
ز سنج نغمی خوانی که در صحرای
نیز که او نیز زار خشم در آست
صدای جود و ویدیم در غلب
سوی او جودت در آست
بارای جادو درت زای لبر آست

دانه بد دانت خف در
بیش برده ایت در کف
عیش را بت عیش شوان کفست
چو بدی بود روح
تا جاسید بود بستان
عوان نو سدرای نید در سینه

دافتی خفاف ایلان
که بر باد بر خیزد
که ان سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان
که ای سطل ایلان

دانی محبت جان بکوش جام کفشت	ز عاثنی که در کفنی زر سوا می
کشت برین از سبب حشمت آنچه کشت	چون ز شطام تا چه حکم فرما می
دور ز و باقی محبت فدای جان تو باد	اگر نکاهی در غم خود بنموز می
که او نظر کند بعد یا چشم تو هست	
بدت می تو بدت تا نه بهائی	
ویدم امروز بر زمین قسری	بجز پروردان برود کدر س
که یا برین از بدت خدا س	باز گرد نه با داد در س
من ندیم بر استی همه عسیر	که تو دیدی بس در قسری س
یا شنیدی که در وجود آمد	اغشی ز ما در دور س
کفم از روی نظریه جوشم	تا بشیم ز دیده بر خطره س
چاره جبرت و احوال نسران	چون کفایت میکند اثر س
بجز امید و زبر می کفشت	عاقد از فرشته میکند حد س
سعدیا پیش بر عسیره	
بر زلف تو با بی بر	
رفعی در جهان بچال من اندر س	کوی گو در بر آرزو مقور س
کفم بشنای جالت بی بر س	کز هر چه در خیال من آید کفوز س
هر روز من ز نش و بری پوده بنداشت	تا خفی برم که روی تو است یا بر س
تو چه فرشته نه ازین کس پرشته	کز حق از آن خاک تو ز مشک و چرب س
با شکستی ز تو کرت هم بدت	کز تو بگری شوان برود آور س

عاشق لاله
بهر کس که از کس در در س
سرمه ای بر
دانه بد دانت خف در
بیش برده ایت در کف
عیش را بت عیش شوان کفست
چو بدی بود روح
تا جاسید بود بستان
عوان نو سدرای نید در سینه

که در دست کشته بنیاد
 خداوندان فضل آفرینان
 تو خوارم از پیشان دستان
 که کشته شد در این و اسباب
 تو خوارم از پیشانی و اسباب
 بد آن ماله کجی در جوانی

که در دست کشته بنیاد خداوندان فضل آفرینان تو خوارم از پیشان دستان که کشته شد در این و اسباب تو خوارم از پیشانی و اسباب بد آن ماله کجی در جوانی	بد اندیش آن حالت میبستند م حال است این که ترک دوست هرگز کس که رفت در دم تا تو جان طری هر کجا می شد فرم تا نه برت هر زمان کس که نماند هیچ روز تو بر آن از درم چون تو بدین صورتی سبب کده روی هر ربطت است اند از بار کشته شد از هم کس بریده ام تا تو ز سبیده ام ایدل اگر خزان او دالتش شهنشانی او اسم بدر تو آدم از تو که چشم حاکی
که در دست کشته بنیاد خداوندان فضل آفرینان تو خوارم از پیشان دستان که کشته شد در این و اسباب تو خوارم از پیشانی و اسباب بد آن ماله کجی در جوانی	که چند احتمال میارند حواس بگوید سعدی این چنین تو میگو کیمش از درون هر غمید بدر نیزین وز تو در حش دوستی ازین و رخ برکت مضرب هر دو عالم که تو قبول نمیکنی عهد وفای در میان حیف بود که بشکنی چند مقامت که تیره بر سنگ ده منی حج غیب و دیگر هر چه نوی برا کس در تو اثر میکند تو دی که آهمنی حاره پای بسکتان نیت بجز خردستی

سعدی اگر جزع کس در نمی چو نایده
 بحث کمان بر رخ حور در تو صوف چو نی

کس زین ملک ندارد که تو ای غلام دارا نه فر او خاوه شها بکند اگر زویت ملکا مونا نگار از صف بنا سب را نظری بشکر کی که هر از خون برزنی صف رضام دارد حق تو نه از غیبت چه دید با برت کزان حسن خویت	در این عاشق ترا نکلی تمام دارا همکس بر تو دارد تو هر کدام دارا بخرم منام که تو تو هر نام دارا بخلاف پیش همدی که تو در دست دارا دل بحث نیز او نه که از رخام دارا مش آن کن هر چه که اسیر دادم دارا
---	---

که در دست کشته بنیاد
 خداوندان فضل آفرینان
 تو خوارم از پیشان دستان
 که کشته شد در این و اسباب
 تو خوارم از پیشانی و اسباب
 بد آن ماله کجی در جوانی

بیشتر از تو بکنند که در این
 کس از دیگر که از این است
 من از قیامت بجز این که
 در این است که از این است
 در این است که از این است
 در این است که از این است

تا نگذوای تو در دل لم بقدرت	ضمیمه میم بخود تا رسد بدگر
خود بنود و کبود تا بقامت از روی	بت نگذیرد بیکوی چون تو بین بگری
سرور و ان منزه ام چون تو بگوئی	مرا شنیده که ز او زدم روی و ماری
که کنایه رسان چون تو بر آید آخری	روی پوشد شب زلفی بجز
حاجت گوش کرد منیت بر تو در کس	یا نجف و مظهری یا بجز و خشمی
تاب و خفا ندارد وقت هیچ صندرسا	که تو بین من همه محو بری بشکری
بسته از بهمانی بر دل نگذرد روی	تا تخم کس گوش چشم خاطر
که چه تو بهتری و فرزند هم خلق گمتری	شاید از نظر کند محرمی بی کرسی

کس فی شب با شنیده که
 کرد خفا ندارد وقت هیچ صندرسا
 جمع بیابان که در این است
 کس صدای تو که در این است
 کس صدای تو که در این است
 کس صدای تو که در این است

باک مدار سعد یا کربند اردو کسری	چه شاد است کند اندر شکرستان کسی
هر که معطلی رسد ترک کند محرمی	خود چنین روی نیاید نمودن کسی
کرد و ان سوخته تا تو در آرد نفسی	به زمین در این و همه خشم لبی
ایکه انصاف دل سوختگان می ندیمی	صیف بشه که دمی دامن دولت کبخی
روزی اندر قدمت افم و کمر برود	که کرفا بنودم کند هو سسی
دامن دست بدینا خوان و او در دست	لیکن هنوز ندارد که بود در قضی
تا با هر روز هر ادر سخن این سوز بنود	
چون سر همین میل که خوش آید در باغ	

از این بکلمه یا تو می در دست
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است

سعد با کز دل الش لقم در نزدی	مجت بر حقیقت میبغضد است
پس چرا او در بر هر دست هر نفسی	
که در جهت رسانا در کز استی	

یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است
 یا هر کس که کند که تو خود است

مورث مال بر او کفایت
 در این است که از این است
 در این است که از این است
 در این است که از این است
 در این است که از این است
 در این است که از این است

دعا آن که در وقت نوبت نماز
در وقت نوبت نماز

دعا آن که در وقت نوبت نماز
دعا آن که در وقت نوبت نماز

گر تو آنکه که با منی رود صدی با من	ایک بیرون شدن در خط او خوانا
چون دلم زنده باشد که تو دردی بیجا	نخن زنده و لان گوش که زگره خوش
<p>مشتاق توام به هر جوری و خطای صاحب نظر آن لاف همت نه بسند من خود چه آرزوم که منی تو دردم باید که سری در نظرش مسیح فرزند بیدا تو عدلت و حقی تو گرسنت چرخم و وفا تو که محمول کرد کردت و بد دولت آم که گرسوش شدید که بخون بر رخا کم نویسند خون دل بچاره همان چندبند</p>	<p>محبوب منی با هر جرمی و خطای دانا هر انداختن ز تر بلا در حقیقت مصلحت که بد نام که انا انگس که بند در طلب و صلوات با دشنام تو خوشتر که ز بیچاره دعا هر عهد که بستیم بوس بود و هوا در پای سمنه تو کم نقد لب کین بود که با دوست بسیر بر وفا شکایت که سر بر کند این در بجا</p>

سختی که آن است که با درستی
سعدی و نغمای ز در خلق دوا

<p>دلم بغیره به بردی در که بیخوای رزوز کار نم کشه تو به بیخوای جفا ز عدل کشت ای بسیر چه بیخوای تو کان خند و نباتا مشکه چه بیخوای بهری زدن حرم نظره بیخوای</p>	<p>دلم از زخمه جگر چه بیخوای اگر تو بر دل نشکلان جغت می بهره عفرن اندر سرای هوای تو شد شونده ام که ترا التماس شوهر شد کون خواست این کین که با تو شد</p>
---	---

دعا آن که در وقت نوبت نماز
دعا آن که در وقت نوبت نماز

دعا آن که در وقت نوبت نماز
دعا آن که در وقت نوبت نماز

دعا آن که در وقت نوبت نماز
دعا آن که در وقت نوبت نماز

دعا آن که در وقت نوبت نماز
دعا آن که در وقت نوبت نماز

کتابخانه کتب خطی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
سال ۱۳۰۳
روز یکشنبه
ایام رجب
سوی قزوین
و ان ماه دستاوردی از او
سوی قزوین
تنت الکتاب و اکتبات

عجب مدار فرمودی زرد و ناله زار
برگشته ان قیامت نمانده سر سدی
برگشته ان قیامت نموده است رسی

همه عمر بر دارم گرانین نما رستی
تو نه منرا افشا که حضور و غیبت افشا
چه شکایت از فرقت که نه ختم و لیکن
لفظی بدوستان که که هر از بد زبان
دل در دمنده مارا که کسیرت بر ا
نه عجب که فکرم نمی شکستی بزور سجا
بر او ای غیر انا بخدا ای بخشش مارا
دل بوشند ما بد که بد ببری سپارد
چو ز نام غیب و دولت نه بدت بکشند

کله از خرقایان در وحی رود کارها
نه طایق است سدی کم خود بگردستی

هرگز نشد بر دم بر منصفی و ماس
دانا که دام دولت در وصف می نماید
ضمیم نمی که محبوب از در فرزندش آید
همچون و دمنده بادم اندر یکی فرزند
دانا که دام جا هر بر حال ما بخندد

الایرا که دارد ما بد ببری و صما
چشمتی که بزبانند هر لحظه بر جا
چون رزق نیک بختان بدست سوا
با بسم گرفتاری و زود ببران ملا
گور او بوده باشد در بحر خوشی جا

کتابخانه کتب خطی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
سال ۱۳۰۳
روز یکشنبه
ایام رجب
سوی قزوین
و ان ماه دستاوردی از او
سوی قزوین
تنت الکتاب و اکتبات
کتابخانه کتب خطی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
سال ۱۳۰۳
روز یکشنبه
ایام رجب
سوی قزوین
و ان ماه دستاوردی از او
سوی قزوین
تنت الکتاب و اکتبات
کتابخانه کتب خطی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
سال ۱۳۰۳
روز یکشنبه
ایام رجب
سوی قزوین
و ان ماه دستاوردی از او
سوی قزوین
تنت الکتاب و اکتبات

دو کوزه ز باریم زدی با سوس
با خنک سوزانیم که کاره زون را

بر باد آذانه دار کاره زون را
چو باد آذانه دار کاره زون را

یعنی ان میگردم که نوزاد را
یعنی ان میگردم که نوزاد را

یعنی ان میگردم که نوزاد را
یعنی ان میگردم که نوزاد را

یعنی ان میگردم که نوزاد را
یعنی ان میگردم که نوزاد را

یعنی ان میگردم که نوزاد را
یعنی ان میگردم که نوزاد را

خدا ای که تو سدید ابراست
شیخ اردردان مصطفی را

تجد سینه و سادات عالم
چرخ جنبش جمیع انبیا را

تا بود با رعشت بر دل بهوش مرا
بگنجد و دیو کل و سبب اندر ضطر
هر گشتی بر بوس روی تو بر با لین
شریحی نظر از زهر خرافت باید
بهدلان تو اگر صد قبح نوش دهن
سعدی اندر کف جلا و جوش میگوید
بنده ام بنده کشتن بر و نمودش مرا

ما فقم در رکبندیم احتیاج خویش را
انکه کفنت پیش از آن خود که کفنت کرد
خرد دنیا با نهار و کلک خرا را میخیزد
ای که خواب آلوده پس مانده از کار دهن
در تو از روی نمی نم که کافر لیکنی
انکه از خواب اندر آید مردم دادن کرد
خویش را نیز خواهی خیز خواه خلق باش
آدمیت رسم بر چراگان آوردن
انچنان نفس خویش را خواهی هر هست سودا

احسانت گوشت کنه در خویش را
کوی کلم که کفنت پیش بند پیش را
نوش نجویای هاکرچی داری خویش را
چون شبان انکه کز کز انکه بد پیش را
ز انکه هرگز بد نماند هرگز انکه بد
کادی ران برز چون بر بند پیش را
کروانجوی همچان بکانه را در خویش را

بگو با دشمن نه ای حال از رویش
که از دست غم بود پس سوختن پیش را
ای بار در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را
ای که در دنیا نهی جنگ بر خویش را

کونان گوی می پ
اوه خلی در
ابراهیم
توین و یکس علی

دوست
بیم و بوی کی که در باد و توبانی جلوه
باید از اهل که در لای
در کوه نسیم بن شاهزاده عالم
چون نوردع نام شاهزاده است
شاه ماران به پیشان کیندگست

هر چه گویم از آن لطف تراست
شوان کت شمشیر است
ای برادر که حال ما در کت
چو لخت زلمه مسخر است
در حقیقت درخت پائین است
یا را ما غایب است و در نظر است
بر که چنان ما بنیله تر است
صد امکان یا صیغه تر است
ای برادر که عشق پرده در است
تا خبر ما فاست چمنه راست

چه توان گفت در لطافت دوست
آنکه منظور دیده دل است
هر کسی گوید حال خود با شنبه
تو که در خواب بوده هم نیست
اوستی را که جان منی نیست
ما بر آنکه کان محسو عیم
برک تر حشکی شود بر مان
این قدر دون قدر است دل که
برده بر خود میخوان پوشید
سعی از بارگاه حضرت دوست

ما هر امیدها ده ایم لطیغ
تا خداوند کار ما هر است

هم چه که چاره دگر نیست
زینت زمره که ره بدر نیست
اندیشه عقده معتر نیست
وز جانب او عزیز تر نیست
برایم درخت این نمی نیست
عالت و کای کینف نیست
آن کز نیم عالمش خبر نیست

کوچه دل از توست در نیست
ابو جه کبوی دستت ن
دانشته جهانمان که در عشق
کویند بی بی دگر رو
کردیم بوستان کینف نیست
من در روز اوچه کف آرام
دانا که خبر ز طغی در رو

تو که در کوه نسیم بن شاهزاده عالم
چون نوردع نام شاهزاده است
شاه ماران به پیشان کیندگست
کسی ز نام کوش در پندگت دولت در پندگت
کز زنگاری بر آید در روز از زین
شست بیما چه کوهی خلافت غفر در ای
و با ما سخن در که دوست با کیند

کتر از آنکه وصل نمائند که با شمس
اوست از خدیو در قلع اسکندریه
در سنگ او کت فوشم بر او فایه کت
و دولت است کت بر او زنگ نیست
جهانمانست از کای در جوان نیست
زینو به کای در کای در کای نیست

زینت تمام از سر جان ما که در
باز از این عید فوشن دها که در
کوت است چشم امید از اول زورس
دانشه جهانمان که در عشق
کویند بی بی دگر رو
کردیم بوستان کینف نیست
من در روز اوچه کف آرام
دانا که خبر ز طغی در رو

چون درستی بنده را بدانی
 در آن روز که با بدین نام خوانند
 و در آن روز که با بدین نام خوانند
 و در آن روز که با بدین نام خوانند

چون چشم تو که فتنه خال عالم است
 صدی نه بود بازی شعله اشق است

و گریه مول نوی صاحب در گریه
 و گریه مول نوی صاحب در گریه

تو آن نه که دل از محبت تو بر کنی
 و گریه مول نوی صاحب در گریه
 که روزی که با بدین نام خوانند
 و گریه مول نوی صاحب در گریه
 که روزی که با بدین نام خوانند
 و گریه مول نوی صاحب در گریه
 که روزی که با بدین نام خوانند
 و گریه مول نوی صاحب در گریه

وصال کوه میر بلبل و سعد
 بلکه که راه میان بر خط کرد

کاروان برود بار سستی بند
 خندانان چنان چنان چنان
 آن همه عشوه که در پیش نهادند
 طبع از دوست نه این بود و توقع
 ما جامه که بودیم و محبت با نه است
 عیب نین در آن پیش که چون بریزند
 مرفی عشق نه مردی است که می شد بگفت
 سه روان چشم نه بر نترسند

از حال پل برین نام عالم دارد
 از حال پل برین نام عالم دارد
 از حال پل برین نام عالم دارد
 از حال پل برین نام عالم دارد

عالم در هر روزی که با بدین نام خوانند
 و در آن روز که با بدین نام خوانند
 و در آن روز که با بدین نام خوانند
 و در آن روز که با بدین نام خوانند

این در فصل سدی است که در آن
 کس در دستان این فردا می بیند
 این در فصل سدی است که در آن
 کس در دستان این فردا می بیند

در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت

زنا را وی مثال چه جسم در در نجابت در زود پادشاه چه علم در در دلکده که در آن خط چه علم در در جواب ده که امیر از کجا چه علم در در تو که ترش سینه پیضا چه علم در در چو دل بگره نه از جاده چه علم در در	ترا که هر چه مراد است ببرد در پیش تو پادشاهی در چشم با سپاه چه پیش خط است این که دل دوستان به بازی امیر خواجه آن که کدای کوی تو ام وضاحتی در شریکی ای بس بر شرف است بلای عشق عظیم است لا اله الا الله
--	--

بضا در آن وقت که سدی را
 که ترک خویش گرفت از جفا چه علم در در

خزان طایق ندانم خدا می میداند اگر چه بچو سگ هرزه لای می میداند بخشهای گمش در بی می میداند کی رود که رسم نهی جای می میداند	دل حاصل ترا سهای سپه اند زود رو در محنت چو زین الم ز خفت تو نمیداند آنچه لذت عمر بسی بگشت و جفت در در لم مقام گرفت
--	---

بحال سدی بیچاره چه خبر چو زنا
 که چاره در آن تو نای نای می میداند

هر روز با بد است بوقی و کربانند در خاک بیره کردن آنکه زور رسانند در کوی درد مندوان روزی که در پیش که با بر باد بنده صاحب نظر رسانند	دوق ترا بس است یک روز که نشسته پنج مداومت را روزی بجز رو بیده است و کبیرا را بساریم باید بساریم باید با ال غلبه در را عالم که عارفان را کو بد نظر بدو دید
--	---

این حالت شک در در سدی
 سدی چو زین الم
 چاره از آن که در در سدی
 سدی که در در سدی
 سدی که در در سدی
 سدی که در در سدی

در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت

سوره زوری در آن کار آید
پایان این زکات و زکات و زکات
در آن روزی که در آن روزی که در آن روزی که

و ده که چون نشسته دید از خیزان نمود
حاکم تر از همیشه کس جویشوی بود
بای دیوانه پیش برود و در شوق آورد
خوش از نام شهر از خشم و پشیم
صدمه ناکت ملامت بخندش که گویم
چونم که کشید از لب و چو خرفان
بواجب بود که نغمی مرادی بسید
دختر کوشش به جمعی پس ازین
تا جو از دو و سه خزه که در سگ آید

چون مسلم شدش مگر نه چاره نبرد
مکه ای زور هر سهره باز آمد

گر آغوشی در کنار ما باشد
اگر هر زحمت از جهان بی برود
کج غاری حوت که زیم از هر خلق
از انظر نبرد و کمال اول نقصان
جغای پرده در افم نقادتی کند
و کردت نگارین دولت که شرم
هر دو خاطر ما شکست و شکست
مقتضای جهان احتضار کن سدی

بلی از غلظت سستی امید و عمل
که بین از لب و زبان که مزار آید
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت

سالی که در آن روزی که در آن روزی که
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت

درد
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت
بیش از آنکه در آن غلظت

این حدیث از دردی است که از چشم
 باز در غلام آمد که می گویند
 در دلم بود که جان برون از من
 باز در غلام آمد که می گویند
 از آن که در غلام آمد که می گویند
 که در غلام آمد که می گویند

سعدی دایم وجهی که در کار است
 که نه از رخ هر بودا بوسی بر خیزد

هر قطره در برم دل زرد اندیشه خون شود یا آن حرفی نیست که از دردم آید خرد و دردم از لبش می گزیند ساکن نمی شود و مبتدای چشم من جز دیده هیچ دوست ندیدم که کسی کرد دیوار دل بسبب لغت خراب شد	تا ششای کار من از غم چون شود عشق آن حدیث شیب که از دل برون شود در کوه جسم من مبتدای مستون شود کین درو عشقی بیلاست خردن شود تا ز غم آن چهره من لاا کون شود رحمت سزای عهده سخا کون شود
--	---

چون عارض تو بودم بر آنده چشم غمخیز
 بر شدم که غمخیز در بر سندی خون شود

کز دست برود سرم آید دست و دستگیر هر روز تا توانم آید دست و دستگیر خواهسم که سر بر آورم آید دست و دستگیر آخوین تقوم آید دست و دستگیر در دستگیر دگر آید دست و دستگیر	کله بر کفر از برم آید دست و دستگیر سهداست دستگیری در ماندگان آید دست و دستگیر پای بیت بر عفت راهم آید دست و دستگیر راضی شدم یک نظر اکنون آید دست و دستگیر از دامن تو دست ندارم آید دست و دستگیر
--	---

سعدی ز بار با جوهر دلت دستگیر
 بگمارش از زگر کم آید دست و دستگیر

مادری درین راه دورین ملک غمخیز
 در افق که دهانت و لیکن بر دست

گنجد تو گرفت روی من نه تو بهر
 از سر زلف تو دریای دل فرخیزد

این حدیث از دردی است که از چشم
 باز در غلام آمد که می گویند
 در دلم بود که جان برون از من
 باز در غلام آمد که می گویند
 از آن که در غلام آمد که می گویند
 که در غلام آمد که می گویند

چون عارض تو بودم بر آنده چشم غمخیز
 بر شدم که غمخیز در بر سندی خون شود

کله بر کفر از برم آید دست و دستگیر
 سهداست دستگیری در ماندگان آید دست و دستگیر
 پای بیت بر عفت راهم آید دست و دستگیر
 راضی شدم یک نظر اکنون آید دست و دستگیر
 از دامن تو دست ندارم آید دست و دستگیر

سعدی ز بار با جوهر دلت دستگیر
 بگمارش از زگر کم آید دست و دستگیر

مادری درین راه دورین ملک غمخیز
 در افق که دهانت و لیکن بر دست

گنجد تو گرفت روی من نه تو بهر
 از سر زلف تو دریای دل فرخیزد

چندی کردن

چون که در دستک زای چون آج در دو کجا
 سدا بقدری عازر و مظهر آقا عاشقی
 در عارف اندرز که بران درین کجا
 غافق بوقلتن چون بیک کردوش من
 خدایا زار بودی که خدایا
 در امری غنی در یکدیگر خدایا
 خدایا زار بودی که خدایا

چون که در دستک زای چون آج در دو کجا
 سدا بقدری عازر و مظهر آقا عاشقی
 در عارف اندرز که بران درین کجا
 غافق بوقلتن چون بیک کردوش من
 خدایا زار بودی که خدایا
 در امری غنی در یکدیگر خدایا
 خدایا زار بودی که خدایا

چون که در دستک زای چون آج در دو کجا
 سدا بقدری عازر و مظهر آقا عاشقی
 در عارف اندرز که بران درین کجا
 غافق بوقلتن چون بیک کردوش من
 خدایا زار بودی که خدایا
 در امری غنی در یکدیگر خدایا
 خدایا زار بودی که خدایا

چنین سواران در جوهر ماکه فارس	ملک چگونه باشد مظهر و مظهر
اصل و اخطا حق بخش دولت دین	که بر دو کوی گونا می از بلوک و محدود
من در دست زان باشد در دریش	جز بهم دردی گویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد بجز من	حال من باشد ترا اف پیش
کفین از زین بودی حاصل بود	با کی در هر خود ما خورده پیش
موزم با دیگر کی نسبت کنی	اوست که بدست دهم بر عشق پیش
ولی که دید که غایب شدت ازین در پیش	گرفته از هر سستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فداست اگر مسلمان آید	که حال اندر مظهر و در پیش
دل شکسته که مودت بود که باز دهد	که به چه به این درد مند در پیش
دل شکسته این پیش گرفت و مند نهاد	دو مظهر رفت که از روی خبر نباشد پیش
ریمیده که از زین پیش خبر دار و	نه از حالت بجان و بصیحت خویش
لش و کامی دشمن کی نرود در دست	که نشود دین دوستان میک اندیش
کمون لعلی و ساس پیش باید پیش	که در طبیعت زین در نوش باشد پیش
و کرم بار جفا کار دل نه سعادی	تخمید هم نشونی و بر بند از پیش
هر که بیا بر شهنشند که ز خود بیکانه پیش	تیمه بر روی کن بر سینی مردانه پیش
که بود حای ملک در خانه صورت پرست	در جو صورت جو کردی با ملک نجی نه پیش

چون که در دستک زای چون آج در دو کجا
 سدا بقدری عازر و مظهر آقا عاشقی
 در عارف اندرز که بران درین کجا
 غافق بوقلتن چون بیک کردوش من
 خدایا زار بودی که خدایا
 در امری غنی در یکدیگر خدایا
 خدایا زار بودی که خدایا

در روز نهم که در آن بزرگوار
 در روز نهم که در آن بزرگوار
 در روز نهم که در آن بزرگوار
 در روز نهم که در آن بزرگوار

چون من بپوشم بپوشش این کار میکنم بیل سحر بر کل بستن کند اهی هر جا که رسم و قاعتهای دولتی کسب برکشند عزیزان چون من آنچه نماید در همه عالم بافتن آنها که خوانده ام همه از یاد من فرست جانت دار خجست جانان درین فرست	بر فعل دیگران که کار میکنم من بر کل حقایق رفت میکنم خود را بدان کند گرفتار میکنم من همچنان تا مل دیدار میکنم الا سری که در قسم یاد میکنم الا حدیث دوت که نگوار میکنم کان در نظم دوت که نگوار میکنم
---	--

ز یادگار که همه صدی همدی هزار بار
 بز یادگار که همه صدی همدی هزار بار

ساقی ده که مرغ صبح با هم در دو مرغی پرستان بازگش یارب از خود کس کی رفت این بنیم خاطر صدی و بار عشق تو	سخن نمود از بینه نگار نام این سوادی آب جسم جام یارب از خجست که آورد این جام هر کی شدت و سر کوی جام
--	---

جان ما در دل علام عشق است
 سگینسی سگینسی ای علام

سخن عشق تو با آنکه بر آید بز نام گاه گویم که با آنکه بپوشش نام همه از وی رنجی بنود گوش نام گرفتار است که روزی من میکن که آرا	زنگ زخم زخم می دهد از سر نهادم باز گویم که جانت چه جنت به چاهم که بدیدار تو شدت و خزان از دو جهانم بدر خیمه بنی زور خویش بر انم
---	--

سخن از بینه بر بید که که کردم و دیدم
 که بیایان رسد هم در دو جهان آوردم
 سخن از بینه بر بید که که کردم و دیدم
 که بیایان رسد هم در دو جهان آوردم

سخن از بینه بر بید که که کردم و دیدم
 که بیایان رسد هم در دو جهان آوردم
 سخن از بینه بر بید که که کردم و دیدم
 که بیایان رسد هم در دو جهان آوردم

ز یادگار که همه صدی همدی هزار بار
 بز یادگار که همه صدی همدی هزار بار
 ز یادگار که همه صدی همدی هزار بار
 بز یادگار که همه صدی همدی هزار بار

بسیار خوش خلق بود
بسیار خوش خلق بود
بسیار خوش خلق بود

عشق از آن بود که به دل
عشق از آن بود که به دل
عشق از آن بود که به دل

درد روزگار کویم
درد روزگار کویم
درد روزگار کویم

درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم

درد روزگار کویم
درد روزگار کویم

درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم

درد روزگار کویم
درد روزگار کویم

درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم
درد روزگار کویم	درد روزگار کویم	درد روزگار کویم

درد روزگار کویم
درد روزگار کویم
درد روزگار کویم

درد روزگار کویم
درد روزگار کویم
درد روزگار کویم

دولت

من آن همه کرد دل از در دولت بدارم
ز روی رفتم از خاک که بسته شد
که در چشم آرزوی نظر بجا بماند
که در آرزوی وقت گشت گذارم

چو دیدمش که نثار در سوفه داری چو کرده ام که چو چاکلکان بدو عدنان که ختم آتش دل در نظر می آید من آن نیم که برای حطم بر در خرق بهر کسی نتوان گفت از آن قصه خویش	کو چشمش که ز ناله ز با جو نظر چشم آرزوی نگینی سویم نگاه می نگینی آب چشم چون جویم پرویز این قدر آید که است در جویم مگر صاحب صدر چهارچوبان کویم
---	---

لبس خواهر رسد اگر مجال بود
ببین قدر که دعا گوئی دولت اویم

ماد دل دوستان بجان بخریم در بر همیشه میزند محبوب آنکه خبر از وفای او نتوان گر بگفت و گر بپس رضا یک نظر بر مجال طاعت دوست ور تو کوئی خلاف عقل است این باش تا خون ماهی ریزد گر بر نهند و گر حجت بیند دوست چند آنکه میکشد مارا سعدیا زهر قابل از دستش ای جفا دیشم رو فضا انس تو خداوند کار با کرم	در جهان دشمن است غم خواریم کو بزنج جان ما که با سپهریم بضرورت جفا می او بریم نظری بزرگ که مشتفیم گر بجان میدهند ما بخزیم عاقبتان دیگرند ما در کرم تا در آن دست و پنجه میسوزیم مادین در کدای یک نظریم ما فضل خدای زنده تریم کو ما دور که چون شد کجوریم در کد در پیش از آنکه در کدریم گر چه ما بنده گان بیایم
---	--

من الطریق تحت زارت سیل
ما انظر فو بان کر نماند
دولت شد حقیقت که نقش
در آن قیسه که با صلح باشد دولت
اگر جهان بود روشن شود چه غم دارم
بغیق روی تو از هر یک سینه سدی

بچه جان بدر بماند که با کلام
کتاب دیده کو ای دیده با خوارم

دولت

ماد که ایان جمل
شهرت همه ای جان
بنده زانام و این
چو ما را از این
چون در آرام میزند
سپه بیا نام
بسیار

دولت از آنکه در جهان
کو خداوند فضل و انوار
چون ما کی که نماند
ما کی تو که در جهان
ما در آن که در جهان
ما در آن که در جهان
ما در آن که در جهان

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

ترا خود هر که چند دوست دارد
 گناهی نیست بر عهدی میهن

فشان کف بندت و طالع میمون
 علی الطغوی کسی را که طبع موزون
 مثل عاتق و متوجهی شیخ و پروردگار
 کتاب روی بر زرد میان آینه گشت

بجانب و هم که نکند اتم از مصالح نوروی
 در کمر از حالت رسد جان و کسر م
 مرا کوی که سدی چو ابریش نا
 خیال روی تو بر میگردد چنگد کرم
 کمن دست بگذارم زودا من
 که بارش دل میخواید نشین
 که خضارت در پایش میفکن
 نه بگذارم که بشند غالب الفی
 اگر صحت جلی الهو بر کس
 همانا نه بدیدار تو در شش
 نه گاهی و بی زینت نه زمین
 بکام دوستان در زخم دشمن
 عجب دارند از راه کسینه من
 عجب آید که دود آید ز روزان

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش
 ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

کاگردان بنور کسشم شک بنده جای تو
 بنده سرخواهد نهاد که ز سر سودای تو
 افتخار ما تمام در دست دستتقی تو
 رای ما سودی ندارد تا بنا شد رای تو
 نفس ما خزانست در جنت ما یعنی تو
 دولت میدارم در کس سرود در رای تو

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

در دل سعادت جوانی
 مشغول تا ابد از دست

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

ای که در دل جای داری بر کس در چشم نشین
 که ملامت میکندم در حقایت بشود
 در ازل وقت ما را با تو بچوندی گوشت
 که بخانی پادشاهی در برانی بنده ایم
 ما قلم در کس کشیدیم اختیار خویش را
 من سرودیایی ترا ای سرودین چون صانع خویش

صدای آن در بیان شد که در این اثر
بافت اندک بود و در این معنی باز آنرا

ولی

خلاف هر دو در این معنی است
زمان چون بگویند بگویند
در تمام و در میان در حد و در این معنی
که آن هوای در دهان در این معنی

از دست تو در پی تو آخه ده چون کوی
هوای تو ز زونی
کماند از دم حذر تو شدید با زوی

انان که کج بود عشق ربو و ند
تا بود اول آوز نو جز زوی من شد
پرون نشو عشق تو ام کجف عشق از دل

عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی

خلاف شکر محبت چه صفت دیدی
گرفت که نیاید ز زوی خلق از دم
پوشش روی نگارین در زلف مشکبخت
هزار بدل شمشه ترا بخت آن

که بر شکستی و از دوستان بزیستی
که بیکه کجی در خفا نرسیدی
کوحسن طاعت خورشید را پوشیدی
که لب لب برسد جان لب رسانیدی
که بر کله نخی در راه هیچ خشم بدی
که کرد عشق کردادی بغیر کرد بدی
و که جلال نباشد که خود مغز بدی

عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی
عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی

بسیخ بیزد و میرفت و باز میگریت
که ترک عشق کجی سزای خود دیدی

عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی

بیا جوید آن ز در چرخ من باز ای
که تو چون سر و خوان بچن باز آن
جان من دقت نیاید که من باز آن
تا تو بگردی چو ساقه بدین باز آن
تو خود آن لطف نداری که من باز آن

هرم آن خطا که چون گل بچن باز آن
کجین عیش من از روز شکستن کسیر
بسیخ من روز نیاید که ششم نغز زنی
اب نخت مدام چه مای در صق
من خود آن بخت ندارم که تو بچن

دکستار و در

عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی

که آن بزرگی شد بزرگی بزرگی
که آن بزرگی شد بزرگی بزرگی
که آن بزرگی شد بزرگی بزرگی
که آن بزرگی شد بزرگی بزرگی

ولی
عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی
عشق از دل سدی ملامت خوان برد
کز آنکه تو آن بر دیاب از رخ نهدی

خطه و لا در وقت با کوشش
 در باغ و در میان کاشی
 روی تو از پشت و تو دوری
 کجین چنین ز کسبم هر روز
 بعدی بخت است امید از تو نذر
 هر چه تو بخواه که ز روی تو بخواه
 در وقت که کفایت تو بخواه

که هر کس با دلاری بر او ایستد
 قرن بر خیزد بر او ایستد
 از آن کس دست زده ای سر بالائی
 مراد است شیده ای کند ماهوری بسکه
 نوال بویقین دانی چه دانی حال شیده ای
 عید کس که خیزد هم پیشش برسد لیکن
 مگر راجع به نام دارد جانان علیک سخا

اگر خردار و صاحب نشوید با کوشش
 نه از خانه ای تیرش بر آید در وقت
 نه در وقت بگوید که در آید کند
 دلیلی بر بیاید صغیفی با تو
 از آن تو خندان با تو
 تو خندان با تو که از آن تو خندان
 که با تو خندان با تو که از آن تو خندان
 که با تو خندان با تو که از آن تو خندان

دوستان صدور در دیدار جویم دی رفش دل بهر باید کفکش جان میفرزاد	که بنام در و نندی در بگرد خاک روی با چنین حسن و لطافت چون کند پر مهر لاری
بهر عدی که مراد در صحبت عشق نماید که خواند ما مد پیشک وین بماند یادگار	
دیدار بهائی در برین میسکنی بر غمی میی که خنده آیدت چیران دست دوشته زیمات مانده ام که خون دل غری فرخ افزانی میخوری	باز از خویش و آتش مایه میسکنی شاید که خنده شکر این میسکنی کاهنگ خون من چه دلاور میسکنی در وقت جان کنی طلب آن میسکنی
سعدی کلت شگفت همان که صدم خرد و میدان سخن میسکنی	
مگر در سخن دشمنان نینوشیدی من از صفای زمان بملاختم دوش دشمنان را مظلوم و لایب محروم کفایت سعادت پیوندر ابدانی قدر	که روی چون شمع از دستان بپوشیدی ترا چه بود که تاج میخوشیدی در کلبه دای نفس بس که کوشیدی که شربت غم بجز آن نخوشیدی
مقتضای زمان اقتضای سعدی که ای بخت خدایت عهد تو بود کوشیدی	
ما پتو بدل بر زدم آب صوری بعد از تو که در چشم من آید که چشم خلق تو خندان و جهانی تو خورم	چون سسکندان دل نهادیم به دوری کوئی همه در عالم ظلمت و توری ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

در ایام و چون نام غری باقی
 من آن خاک در خورم که از آن تو خندان
 در ایام و چون نام غری باقی
 من آن خاک در خورم که از آن تو خندان
 در ایام و چون نام غری باقی
 من آن خاک در خورم که از آن تو خندان

ناله

کینه بودنی و از کینه است
دین بختی عیب با رفاقی است
کریان بختی صافی با قبول است
عقلی بخت است که روشن گفای است
عقلی عارفان و صفای عاقلان است
عقل از آرزوی کمال ابرار است
عقل با کمال در راهی است

چو بزرگم عالم آسوده و بدم	ز کزگان بدر رفت آن تیز چسکی
خطاه رویان چو منگ تتری	سر زلف خون چو درخز لعلی
بنام ایزد اباد و پرناز و نعمت	پیشگان را ناکرده غوی پستی
درون مردی چون ملک نیک محضر	رون لشکری چون هزاران جنگی
بپسیدم این لشکر آسوده گشته	کسی کشف سدی چه سوزیده زنجی
چنان بود در عهد اول که دیدی	جهانی بر اثواب و تقویش و شکلی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوالفضل بن سعد زنجی

بزرگ از ما چه صلاح آید اگر چند بری	نجد آوندی لطف که نظر ما زنگری
در دینمان بتو کوم که خداوند گری	یا کفوم که تو خود واقف اسرار عمری
که برانی کمان قیج از در خویشم	هم بدرگاه تو ایام که لطیفی و جنبه ای
در بنو میدی ازین در بردنده عاجز	و کوشن جاره غانده که تو بی شکر و نظری
دست در دامن عفت زخم و باک فرام	که کربی دعلبی و علیی و قدری
خالق خلق و نگارنده ایوان رسمی	خالق حج و براننده خورشید میزی
حاجت سوری و اندیشگر کفر جوانی	بر تو پوشیده غانده که سمیع دلچری
که هر خلق بخی بر آینه یکی را	بر شدت کند از آنکه تو مولاد لعلی

سعدیامن ملک الموت غنیم تو غیر می
چاره در دولتی و بخت و کلامی تو غیر

همه را ملک می زنت و کلامی امیر می
تو خداوند جهانی و طردی و طبری

هر جا که روی زنده دینی در زمین تو
هم جا که دست نوازه بر دستان است
گفته است من بفرموده تو در مایه ام ایام
گفته است من بفرموده تو در مایه ام ایام
گفته است من بفرموده تو در مایه ام ایام
گفته است من بفرموده تو در مایه ام ایام

توت روان ششگلان انقضا
ارام جان زنده دلال مجاری است
که مقصدیم تو را بی
عزیز که برود باید عطف است
شا به که در شب بنام است
انجا که فضل و دست بی شادی است
کس با باقی را در ایام عطف است

جادید بخت می در در است
هر جا که پادشاهی و عدلی در کربان است
موقوف استمان او شواهد شش کوش
خاوشی از شایگان و شایگان است
بازارت چند ساسم که غنیمت است
دست گاه بهر دیار یک غنیمت است
بزم از غنای او ام بر ساسی است
نیس غنیمت در زخم بر ساسی است
مکتب غنیمت

که در غنی تخمهای را نواز آرد
 بی کیم افراشته دل لیبی دارد
 بویین است که در پیشش باز آرد
 این بوی کانی که در غنی در دست

ن ل م

بویین کان که در بالا میکند
 که در غنی تخمهای را نواز آرد
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند

گر جو صهار صورت بنواستی
 با آنکه اسپر از آشتی حفظ کردی
 کین مطرب مایکه در خاموش بینا شد
 دانه کبر امیل دیوانه همی باشد

کس برالم ریشت رافض شود مدلی
 الا کس کوفی کورا الملی باشد

زلف او برنج جو جوان میکند
 جو حسن تودر بارز عقل
 آفتاب حسن او تا شود زده
 من همه تصد وصالش میکند
 که کند آن بر شکله خوابی بهر س
 تر تر کان و کمان ابرویش

از وفا هر چه توان میکند
 در جفا تا هر چه توان میکند

کرار جفا تو زبری دلم می آرد
 ز درد عشق تو دوشم امیدم چه بود
 ولی چیب بود که بویش زانش عشق
 ولی که کز چوای در حش قات نو
 که در جفا تو از عشق در خواست بست
 کند شوق کن تم بصرح باز آرد
 اسپر عشق چه تا بست در آرزو
 چه جای موم که فولاد در که از آید
 ز رشک سرودان را در اهنم آرد
 که کسی ز تو ام نده چشمم آرد

بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند

بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند

بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند

بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند
 بویین کان که در بالا میکند

کما یقال تو غفیر غفار چون شکر
 نماز من که بجز در کمال است
 چو دردی از بس سیدای بخت شکر
 من از که بدشای وصل تو ز
 کبریا بجا بی تو ای کس که
 کما یقال تو غفیر غفار چون شکر
 نماز من که بجز در کمال است
 چو دردی از بس سیدای بخت شکر
 من از که بدشای وصل تو ز
 کبریا بجا بی تو ای کس که

عورت زلف تو بود که دراز همش
 کس این دی چنان پام و قدر و امش
 لذت و قنای خوش قدر نهشت پیش من
 میت ز نام جان و دل در کف چندان
 کز اهل خراسان زین همه درامش
 کز اهل خراسان زین همه درامش

عشق تو کف بود مان سدی از روی من
 بس کند ز عاشقی آرز جهان جهان من

صاحب عجز زبنت عیفت و دانش
 جبت دوران زمانت که ملک بود
 این خدا بخت خدای ملک الملک فزیم
 جای کرب است برین مگر که چون غنچه گل
 و این کشیم که بود که نه باور و هر
 معوض داری و کس مایه باز گانی
 معقل امر و ز کف داری و در دل پیش
 هر که در آن کف نه برستان و رضا ک
 دست بر او اس جدر زین و اندیش کنی
 دولت بود اگر از روی حقیقت برسی

خوی سعادت بیعت چکند که کند
 مشک دارد شود اند که کند نهانش

بجاک پای عزیزت که عهد نشستم
 شکفت مافه ام از روی بهادر و دل
 زین بریدی و با هیچ کس نه بودم
 که بر تو است قیامت که بی تو نشستم

نامدار شکر درام فار دارم
 تو همدا این در بخلات بودم
 دم ایقاف بده تا بخلات بودم
 از کلمه کفر از آن که بهارم بودم
 نه زین آهه ام جان با تو بودم
 می بود از تو فزیم با کس با تو بودم
 تو از آن که در پیشم با تو بودم
 کورس از تو فزیم با کس با تو بودم
 تا کس که با تو بودم با تو بودم

کما یقال تو غفیر غفار چون شکر
 نماز من که بجز در کمال است
 چو دردی از بس سیدای بخت شکر
 من از که بدشای وصل تو ز
 کبریا بجا بی تو ای کس که
 کما یقال تو غفیر غفار چون شکر
 نماز من که بجز در کمال است
 چو دردی از بس سیدای بخت شکر
 من از که بدشای وصل تو ز
 کبریا بجا بی تو ای کس که
 کما یقال تو غفیر غفار چون شکر
 نماز من که بجز در کمال است
 چو دردی از بس سیدای بخت شکر
 من از که بدشای وصل تو ز
 کبریا بجا بی تو ای کس که

ن ک

ای کلاهت من لم نواسی لیا
فوقی امدی و علیک السلام و الا کلام

قیام و نیت از عقل میگوید
کلی که از او است بین من و بقیام

الکتاب است یا بیعت و ایمان
درست جان کس در از در که بخوام

نوازش بر بنی و در کلام
نوازش یکی و اینانی روزگار هم

نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم

در پد اتم بدرم که کوشتم بخت
از کدر حق کن تا بیعت بروم

کلی

میدار تو خوشنوم کجا رفتی مباد از زود لیاقت کمین جز تو بودم	مخبران از درم باز اگر از جان از در و کچه خاطر با هم کسی بوند تا در
کمن کاند و وفی داری کجا ای بیعت بودم کی بیعتی من با بی که جان در بیعت کندم	کی بیعتی من جستی زهی بد عهد سبک کن و کوه زلفت قارون کسی در بیعت اند
بختی دوستی جان که دارد دارو کندم کمن مهر در کاران بهر سوئی بر اکندم	بجاست کز میان جان ز جاست دوست درام کمن بخت بهر سوئی بیاران بر اکندم
درخت دوستی نشان که بیچ دوستی کندم چو کار از دست بگویند شاد شویم چه بودم	شرب و صمغ اندر ده که جام هر نوشیدم چو بی از جاده برداشتم و از نشانیام
پدر گویند کندم که من نا اهل خردم برازی در بیعت صدی چو خاک شاد گوید	معلم کو آدب کم کن کمن با حسن شاکرم بسندی بروم کردی که روانت خندم

بسندی بروم کردی که روانت خندم

ولی بهم کجا جویم که در عالم نمی بینم دم با جان بر آید چو کویک هدم نمی بینم	دل ما خشن باز آمد در دهر غم نمی بینم ولی با همدی حرم ز جانم بر نمی آید
ولیکن با گویم راز چون هدم می بینم تخل میکنم با زخم چون هر سس می بینم	هر از از است اندول بچون دیده بردرد خفاست میگویم با درد چون در مان نمی بینم
چرا گویم کزان حاصل برود از غم نمی بینم با سید و بی دوست انهم هم نمی بینم	ممن چشم آب روی من بز از بس که بگویم کون دم در کش ای عدلی که کار از دست می بینم

نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم

نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم

نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم
نوازش یکی و اینانی روزگار هم

ای عشق که طلب تو دوستی
از بند تو با خاتم دوستی
زین پیش که خفتی در غم
از روی غم تو در غم
ای عشق که طلب تو دوستی
از بند تو با خاتم دوستی
زین پیش که خفتی در غم
از روی غم تو در غم

چنان کرده ام ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را

دیرت که عدای دل از غم تو بگفت
 این است نه بچسب باشد اگر من پرستم

میتوانم که ای جهان بر دل من بود
 در بند تو افتادم و در جلا پرستم

منم ای منو که بروی عشق دارم که بر ناله مرغان جن شیشه ام بر کل روی تو چون میلستم و که چه لایق بود کردن و دان تو که بیدارم از روی تو حجاب است جانم از چنین سودای وصال تو حقیقت عقل میکنم بچاندیشه خرد است کنم سر من دار که چشم از رخسار بروزم یا تو کی نفس از دست هست او بستر	که خرم کردم بیغ و کسم محو دارم بر رخ لاله نسیم چه تشنه دارم که نه سودای کل و لاله چرا دارم هر کی پای نمی خرق من انجا دارم در در آتش که در آفت تو چلیبا دارم تو من نام محب من که چو سودا دارم دل شیدا بچند بر شنگه دارم دست من گیر که دست از دو جهان و اوارم من که ام و در چشمم غم خسر و دارم
---	--

عدای تو نشستم جوان که صوف تو ام
 که صوفت لب از آدم و حوا دارم

منم باریب درین دولت که روی بر چینی که طوطی بر آمد بر سر استبان من که دنیا سر آمد که چنین آزاد و حریست بچسب دارم درخت خویش هر دم در میان من زین نو سیده ام سپرد خردت کرده ام	خوارم و سینه اش کلی بر بار می بینم که بر هر شغورم غنی مشه کفاری بینم می بی دردمی نوشتم کل بخاری بینم که ستم یا نخواستیم با جمال یاری بینم لب مشوق بچوسم رخ و دل داری بینم
---	---

چون دولت بگانه شد با چرخ
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را

بگذرد بشیدای در آفت نو آوریم
 زان دولت غم نیست حد خود را بکنیم
 که صفه دارای جان در وقت اینم
 در آری صفه دارای جان در وقت اینم
 بین نو بود بر اینم
 من تیران شمر علم از عشق بر اینم

درد دل نیست در خاک دستم
 خاک لب هر آبی بیخنده می بینم
 در آفت عشق ای دنیا
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را
 چنانچه که ام باب که این دنیا را
 تو ای باب که این دنیا را

کا صعب العبد الکبیر العالم
 المتصف ابراہیم الاصل الا
 میزان عدل لا یخبر ولا یخلف
 و ما عقی الا علی من
 نزلنا فیما جات نبیت
 و ما عقی الا علی من
 نزلنا فیما جات نبیت
 و ما عقی الا علی من
 نزلنا فیما جات نبیت

و ایک باہر عیب از تو صبر خوان کرد
 علم نیا مدوسم دم چشم در ناید
 ہزار چہ رسد با چشم و ہسم کند شت
 درست شد کہ بچکل دودست توان
 ہمین کہ پای نهادی بر ہستہ عاشق
 در ازنا بی شب از چشم در و مند ان بچکل
 ز خاک سدی بچہ بوی عشق آید

چہ و کریم بد بسکتی کہ بگو سے
 ہر او جمال تو باید کہ سہ و گلو بی
 خدک غمخہ خوبان زدنی وہ پوسا
 بزرگ خویش بوی ایگول لب ایسے
 بدست پیش کہ دست از جہان خود نوی
 تو قدر آب چہ دانی کہ لب جوئے
 ہزار ل پس از کم او اگر بپوسے

و ایک باہر عیب از تو صبر خوان کرد
 علم نیا مدوسم دم چشم در ناید
 ہزار چہ رسد با چشم و ہسم کند شت
 درست شد کہ بچکل دودست توان
 ہمین کہ پای نهادی بر ہستہ عاشق
 در ازنا بی شب از چشم در و مند ان بچکل
 ز خاک سدی بچہ بوی عشق آید

تم الغلیات قدیم و الحمد للہ رب العالمین

کتاب صحیحہ از کتابات شیخ سعدی

اللہ تہ علی لغت زاید المرید و اشہد ان لا الہ الا اللہ الموصوف بقدمہ وان
 محمد اعبدہ و رسوٰۃ الطاسی السموات بقدمہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و انک اہ
 المسلمین علی علیہ السلام و ستم سیدنا کثیرا کثیرا

تضع روز قیمت محمد صحت
 خدای خلق کفشی قسم میل و نفا

کین ضم رسالت محمد صبا
 اگر نہ واسطہ روی و موی او بودی

مفقود و وجود احسن پیش
 همان اہمیت عیند
 طوی لہ حشر النعیم الی عد

ای چشم و جرات اہل پیش
 صاحب دل لاینام
 و ہذا الدین بدار محمد

جودان نفس زخیم بود نہ مان حق
 بعد ازین ایچلا خزان زمان خزان داد
 داعیان اندر دعا گوشتند بین تم زوال
 طاق ایوان تو را ہم بوسہ بر کیوان داد
 من تمام دولت عقیقہ از دریاں داد
 با بجان خود در دست عقیقہ از دریاں داد
 یعنی بر آری ماضیات حق در با عقیقہ
 حق تھا از تو ہم آفت ندادن داد
 ای سبک از تو ہم آفت ندادن داد

دولت را از تو بدو عقیقہ جان داد
 بار کمال عاقبت
 ایضا در دولت از تو سہ نام داد
 سال دولت سبک از تو دولت بی نام داد
 طاق نداد از تو سہ نام داد
 ز دار کمالی از تو سہ نام داد
 چشم تو را در دل عیال السلام داد

درخت را بقیه بود صورت
 که در نظر باشد که در سنگ گوشت
 گوشت تا در که بخت و نفعی نمی
 بخت بر آن گفته که بر سنگ از درخت
 که در آنست تو بر در
 که بر روی تو بر در
 بنده زاده جو در در
 راهها گفت بیان کردن
 در

خرزند نیک است تو زود خدا خلق
 همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد

و

سخن نیک تو راستن مراد است
 که پیش اهل شرف مبغی بود ما را
 و اگر بخت افتاب صلاست
 چه حاجت مباحط روی ز سپارا

و

در قطره باران بهاری چه توان گفت
 که در همه چیز بی صفت و نفعت نخبه
 و ز ناله آهوی ستاری چه توان گفت
 در صورت و منعی که تو در بی چه توان

و

هر از طلا و کس که می گفت که زشت
 ز نیلی و بدی در کلام دهر زشت
 یا تو تو کی گفت که رضوان بهشت
 از نامه کواخته مگر آنچه زشت

و

طریق در رسم صاحب دولت است
 و اگر چون با خداوندان بقا داد
 که سوزندم روان کسور را
 که دارند فرزندان او را

و

هر که در بند تو شد بنده جاویدان باد
 بنده گان شکر خداوند بگویند و نیک
 پای رشن بقیقت بود بند بر
 چه توان گفت که هاهای خداوند بر

و

معلوم دست بسته منسوب را بگوی
 بکن دست هم گشت بند عاقبت
 تا چشم بر وفا کند و چشم بر رضا
 و آن گاه باز بند بند بر وفا

دست بپشت ما را بسبب آن
 بخت بخت که در سنگ گوشت
 بخت بر آن گفته که بر سنگ از درخت
 که در آنست تو بر در
 که بر روی تو بر در
 بنده زاده جو در در
 راهها گفت بیان کردن
 در

که پیش اهل شرف مبغی بود ما را
 و اگر بخت افتاب صلاست
 چه حاجت مباحط روی ز سپارا
 در قطره باران بهاری چه توان گفت
 که در همه چیز بی صفت و نفعت نخبه
 و ز ناله آهوی ستاری چه توان گفت
 در صورت و منعی که تو در بی چه توان

هر از طلا و کس که می گفت که زشت
 ز نیلی و بدی در کلام دهر زشت
 یا تو تو کی گفت که رضوان بهشت
 از نامه کواخته مگر آنچه زشت
 طریق در رسم صاحب دولت است
 و اگر چون با خداوندان بقا داد
 که سوزندم روان کسور را
 که دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده جاویدان باد
 بنده گان شکر خداوند بگویند و نیک
 پای رشن بقیقت بود بند بر
 چه توان گفت که هاهای خداوند بر
 معلوم دست بسته منسوب را بگوی
 بکن دست هم گشت بند عاقبت
 تا چشم بر وفا کند و چشم بر رضا
 و آن گاه باز بند بند بر وفا
 درخت را بقیه بود صورت
 که در نظر باشد که در سنگ گوشت
 گوشت تا در که بخت و نفعی نمی
 بخت بر آن گفته که بر سنگ از درخت
 که در آنست تو بر در
 که بر روی تو بر در
 بنده زاده جو در در
 راهها گفت بیان کردن
 در

<p>سینه ریش این درین چاه غلظت وان درین کشت غلظت</p>	<p>دلم کجا رفت کاسران دیگی را اول از جمله ریش</p>	<p>را سینه را سینه را سینه را سینه را</p>
<p>تاج دولت خدای لی هر که این مقام در دست است لا حرم خلق را بخت که سبب کی سبب بد بخت</p>	<p>دلم لاخوی برین کشت آن که گدای جرب است شیر اگر سگ کرد و همچنان او بگفت</p>	<p>خواست عجم کند پورده چکان کر چه درویش بگداته غنث میتم</p>
<p>تیر جواب از دل غلظت سرا بر غنث کشت</p>	<p>دلم الیک ارادته سعادت دانت صاحب الخیرة الزم عاده</p>	<p>دلم ما اسعد ان کس عداد ماسی قدم لا یطلب الخیر الا من سعاده</p>
<p>تغیبه قوی نماید از بازی گشت یعنی ز دل لکه تیر در دست</p>	<p>دلم صاحب عفتش ثمر و بدوت در چه لغورت در آید ز پوست</p>	<p>دلم دشمن اگر دوت شود چند بار ماریات ببرت که هست</p>
<p>الی نفس جوان و بلفظ روزی غلظت از بازی و شکست بی جای گشت چون دانت جوان خداوند کار است</p>	<p>دلم در پای کسی رود که در بیشتر است میل از طایفه کند که آن بیشتر است</p>	<p>دلم کر چه شکر بکس می شکر است با این هر راستی که میزان دارد</p>
<p>دلم کوت جالای دم دائمی است کند هر کز چنین دیوانه دست سببی چون نند سر کف دست</p>	<p>دلم سببش غزه که بجه افزیده حال نیست کوشش بند بخوانی درش بچند کیمت</p>	<p>دلم در کس ای هم کرده از پس برده از تو ترس که مکتوب عیب میدهند</p>
<p>دلم چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست</p>	<p>دلم کوت جالای دم دائمی است کند هر کز چنین دیوانه دست سببی چون نند سر کف دست</p>	<p>دلم هر که کینه با دشمن بر آید کسی بهود خون خویش تن ریش توزر بکفتنی باری خف و ن</p>

سینه ریش
این درین چاه غلظت
وان درین کشت غلظت
تاج دولت خدای لی
هر که این مقام در دست است
لا حرم خلق را بخت
که سبب کی سبب بد بخت
تیر جواب از دل غلظت
سرا بر غنث کشت
تغیبه قوی نماید از بازی گشت
یعنی ز دل لکه تیر در دست
الی نفس جوان و بلفظ روزی غلظت
از بازی و شکست بی جای گشت
چون دانت جوان خداوند کار است
چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست
چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست
چون ماه سپیدی کرد در کس ز در دست

دلم
کجا رفت کاسران
دیگی را اول از جمله ریش
دلم
لاخوی برین کشت آن که گدای جرب است
شیر اگر سگ کرد و همچنان او بگفت
دلم
الیک ارادته سعادت
دانت صاحب الخیرة الزم عاده
دلم
صاحب عفتش ثمر و بدوت
در چه لغورت در آید ز پوست
دلم
در پای کسی رود که در بیشتر است
میل از طایفه کند که آن بیشتر است
دلم
سببش غزه که بجه افزیده حال نیست
کوشش بند بخوانی درش بچند کیمت
دلم
کوت جالای دم دائمی است
کند هر کز چنین دیوانه دست
سببی چون نند سر کف دست

را
سینه را
سینه را
سینه را
سینه را
خواست عجم کند پورده چکان
کر چه درویش بگداته غنث میتم
دلم
ما اسعد ان کس عداد ماسی قدم
لا یطلب الخیر الا من سعاده
دلم
دشمن اگر دوت شود چند بار
ماریات ببرت که هست
دلم
کر چه شکر بکس می شکر است
با این هر راستی که میزان دارد
دلم
در کس ای هم کرده از پس برده
از تو ترس که مکتوب عیب میدهند
دلم
هر که کینه با دشمن بر آید
کسی بهود خون خویش تن ریش
توزر بکفتنی باری خف و ن

دارت فوای زنده ای کزین
فناخت ازین هم در بگویند

دوستی صفت غنی کس است

کرمی کوی صفت غنی کس است

این قدر علم بر زبان
بلک ازین کز فوای کس است

دو بار پیش از خواب
دو بار پیش از خواب

دوستی صفت غنی کس است

دوستی صفت غنی کس است

چون کام در دستن نهی کام نیست
ز در میان معابد روح در تخت
سبح خاق را که فاعت نیست
حاجت برم که کار که ایمان خرم است
چون خاریت بر بدتم موی نور است
صفت بر آنکه میخورد و صفت برین است

بی ز میرت نشود کام در دستن
بچش برت بنت که بچش برت بنت
اری مثل برگس مرد از حوز زینت
از من نیاید این که بر بقان و کدخدای
از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفید
صفت کج است یگان به پای جوی هنر

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی

دیده از دیدت تو خاسم دوست
کرم او در بخت باید سوخت

کرم او در بخت بر بند
کرم او در بخت بر بند

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی

بگردون یزد در خدایش از بخت
رنا کن تا بگوید دشمن و دوست

دیل را که ازون زندان بادت
چرا در دهنانت حوزو باید

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی

که دنیا دوین را درم یاد است
که بی مال سلطان بی لک است
زن نرخت روی کجوا در است
پر دیش بسیر رو خود لاغوب است
بجاه است اگر آدمی سرور است
و کمال خواهی بجاه اندر است

کسی که بخت مال اندر است
چرم دی گنه بازوی زور و جاه
تو دت با بخت و نام و تنگ
ران من مانده که بر شخصی او
در کس نکر تا جایش چه کشت
خردم راهه باید نه مال

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

دوستی صفت غنی کس است
دوستی صفت غنی کس است

چون نرخت

باید که هر یک چه کسی
 نزاری تا در کارگان کشیدند
دلمه که خود نذر بر غیر است
 وزیر ملک او وفا دار کا
دلمه با خردمند زاهد نیز
 کبیا ملک ده هزار
دلمه لیکن از زیر بر نیز
 هزار آیدش

چون ز پیش بر آورد نادان
 یوه یک ر پیش توان خورد

دلمه

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
 هر یک بر او خوشن کاهی را اند
 زان جودمانه دو گیتی کبسی
 در باب که از تو بچشن خواهد ماند

دلمه

دانی که بزلمتن سلیمان چشش بود
 دل در جهان میند که با کس وفا کند
 حزم شی که حاصل عمرش نزارا
 با دو گسنان بخزند و بدشمن رها کند

دلمه

تا کتبی که عالمان حسه یی
 نیک خوانان دولت شاه اند
 کاپر در مملکت بیفرا سیند
 از شای جمیل بیجا هیند
 راحت از مال وی خلق رسان
 تا همه عمر دولت حوا هیند

دلمه

چو دولت خواهد آمد سنه هارا
 همه بیگانه گانش خویش کردند
 چو بر کردید روز نیک گنجی
 در دیوار بر دی تنیش کردند

دلمه

گنجی دفع ظلم از مظلوم
 تا دل خلق نیک بخراشد
 تا به امید رک پر از سیب
 که کفشدان طای بی باشند

دلمه

اگر خوبی برزد و بادش بی
 ب خونا که در عالم بریزند

دلمه
 شد غلامی که آب جوی آرد
 آب جوی آمد غلام
 دائم بر باره ای آورد
 مای انبار رفت و در دم بسوزد

دلمه
 غم خاتم که بودی
 بودی که بودی
 خردی که کردی
 سبیل پادشاه و خردی
 نفس ظالم سوال نوز است
 که بهشت زدن می ناست
 چو کیم تا به یوسف روز است
 که همه بیای با شش

دلمه
 خوامی از دشمن نادان را کندن
 ازین آرد و او را تو ازین
 کلامی که در ملک صلاح را اند
 خواند که تو ازین گشته
 با دوادم زبرد دا
 قسم ازین بهاد در این بین
 فوینک سینه ک
 با تو نفس دیبا کی گشته

از دشت نواز است از دشت نواز
دلتا
که در مصیبت با چارگان نظر گمشده
که دشمنان تو با تو ازین تر گشند
دلتا
نشان از عهد زوال ملک است
بدست خویش کن جایگاه خود ویران

دلتا
تا ترا بر دو آب فضل گشند
در نه ایشان بقوت از تو بهند
دلتا
از وی زاد و میکم مخفی باش
تو بقیل از دو آب ممتاز باش

دلتا
نه کسری نه در از انم جشید مانند
چو کس را اندانی که جاوید مانند
بپایان سپری چو امید مانند
نه سام بر میان نه از اسباب
تو همس دل بسند ای خداوند ملک
چو در جوانی خلل نیکنه

دلتا
تا روی اشک مصروف کم کرد
دشمن گمان برد که ترا سپه از بند
چو جشن ببار و بزه و بر گشوان زدم
ار بود بار باشم دشمن رویک مرد

دلتا
که از گزند تو سر دم هوز می مانند
که چون پرت نبود بی بر سرت مانند
ز دور بر چرخ جهانی زنجش خورشید
نه گفت که چو زنده زشت می باش

دلتا
بچون تو حلال را زده یا بسته
نقل از تو پدید تر ترا بسته
تا چو روی میب ز ما بسته
الحق انصاری مال است م
هر گز آن دم دو کفر و اسام
نظمان ترا بدر همیشه ا

دلتا
که در مصیبت با چارگان نظر گمشده
که دشمنان تو با تو ازین تر گشند
دلتا
نشان از عهد زوال ملک است
بدست خویش کن جایگاه خود ویران

دلتا
چو در مصیبت با چارگان نظر گمشده
که دشمنان تو با تو ازین تر گشند
دلتا
نشان از عهد زوال ملک است
بدست خویش کن جایگاه خود ویران
دلتا
تا ترا بر دو آب فضل گشند
در نه ایشان بقوت از تو بهند
دلتا
از وی زاد و میکم مخفی باش
تو بقیل از دو آب ممتاز باش
دلتا
نه کسری نه در از انم جشید مانند
چو کس را اندانی که جاوید مانند
بپایان سپری چو امید مانند
نه سام بر میان نه از اسباب
تو همس دل بسند ای خداوند ملک
چو در جوانی خلل نیکنه
دلتا
تا روی اشک مصروف کم کرد
دشمن گمان برد که ترا سپه از بند
چو جشن ببار و بزه و بر گشوان زدم
ار بود بار باشم دشمن رویک مرد
دلتا
که از گزند تو سر دم هوز می مانند
که چون پرت نبود بی بر سرت مانند
ز دور بر چرخ جهانی زنجش خورشید
نه گفت که چو زنده زشت می باش
دلتا
بچون تو حلال را زده یا بسته
نقل از تو پدید تر ترا بسته
تا چو روی میب ز ما بسته
الحق انصاری مال است م
هر گز آن دم دو کفر و اسام
نظمان ترا بدر همیشه ا
دلتا
که در مصیبت با چارگان نظر گمشده
که دشمنان تو با تو ازین تر گشند
دلتا
نشان از عهد زوال ملک است
بدست خویش کن جایگاه خود ویران

کله مارا که از کرک مینت
 چون نمک رخت بر یوار باغ
 این همه سپه او شبان میکند
 در دو که نا طور هم آن میکند

دلمه

کوشش فرزند خدا
 چه در دهانه گفتن به پیر وصال
 این با نیت در ده درک تا به وصل
 بوی بر آتش از صبح بگفتن آید

بند کاز از صد بدر منور از
 کاکو با خود برابرش کردی
 این سخن سهل شنیدی گوید
 زود باشد که برتری گوید

دلمه

رخت صفت خدای باقی است
 که جسم خطای ما بنا شده
 و از آنکه خدای بر کز مینماید
 پس عفو تو بر کی نشیند

دلمه

شنیدم که بپوه زنی در درسه
 همان که خدارا که بر بپوه زن
 بپوهت و حال بپوهی اگر خود بود
 که پیش نباشد زلش بپوه با د

دلمه

تو خود دعا کنی بکنه بر بسته
 بر بیتی از کس نخل بر تو هم گشت
 و اگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
 که پیش سابقه نخل انجمن دارد

دلمه

صانع نقش بندی ما منته
 زرق طایر نهاده بر پرده بال
 که هم نقش او نمون آید
 تا به طبعش فرود آید
 برده تا به نزد او آید

دلمه

روزی ملکوت میکنی را
 کس که در دست قول و ایمان باشد
 او را چه به غم از رخ و سلطان باشد
 و آن شب که در پشتش نشان باشد
 او را با این نیت که چنان باشد

دلمه

کس که از جنت خوانند رسید
 کس که از سینه جالی با کمان رسید
 زرد چشم جوان چرا خنک
 زرد چهره سال خندان
 کس که در جنت است
 کس که در جنت است
 کس که در جنت است

دلمه

کس که در جنت است
 کس که در جنت است
 کس که در جنت است

زدم که نسیم بود ای جوان
 بی باکی چو نسیم بود در میان
 بجهت که آمدنی تا کی ما نماند
 تا چار زمانه داد خود بسته

دلمه

در باب این جهان که خواهد بود
 درین حال بپوهی اگر خود بود
 که خود بر خلق زار است آن تواند
 دست ملک الموت بر فراخ بود

دلمه

کس که در دست قول و ایمان باشد
 او را چه به غم از رخ و سلطان باشد
 و آن شب که در پشتش نشان باشد
 او را با این نیت که چنان باشد

دلمه

کس که در جنت است
 کس که در جنت است
 کس که در جنت است

درست است که در وقت نماز با کف دست
 بر روی پیشانی بگذارد
 و در وقت نماز با کف دست
 بر روی پیشانی بگذارد
 و در وقت نماز با کف دست
 بر روی پیشانی بگذارد

فان خوار اگر چه دشمن خوردت ز بهار
 ناکب کو کی بود آغاز چشمه
 هبل زمان کن که ز مالش پرورد
 چون بیشتر رود ز سر مد بگذرد

صد هزاران خطه کینور انما ندره قوی
 چون جسم بر تافتی افسنده بازش کند

نهیم که خسر از جامه بردوش کند
 بد عهد بود که بار درویشی را
 خور از تراب که بد هوش کند
 در وقت تو املی خراموش کند

هر کی در زندگی از سر نو
 کوش بر باره جام
 جا سپیدی بر آورد و شکر
 دان نغز ز او سر ام کند

تاوان همه جا با همه خلق اینند
 با دم زشت نام هموار باش
 چون عقد هر چه دیدت او برد
 که محبت دیگران سببی جز د

جهت با نده چشم بیست
 که ز چشم حس از دهم کند
 کاش بیست چشم بیست
 تا آخر آواز خودت م کند

از دست تقی که م سید
 مسکین بگذر سوار چلاک
 هر چند دلش جواد باشد
 چون آب نه بر مرد باشد

که خوردند بی از او با کس چنانی پند
 تا دل بوی تا زار در در هم نشد
 تنگ بد کوه که کلاه زاری نشد
 جفت سگ بخواهد در زلم شود

کا مانند در لباس حقیر
 یک در صند آب جویان
 اسب و لولو که در صفت باشد
 کوزه بگذار تا خرف باشد

کم روی به چشم که چشم
 که روی به چشم که چشم
 کم روی به چشم که چشم
 که روی به چشم که چشم

خریبی اوی نخواهد شد
 دادی که ز میت گمشد
 در چه در بای نهی باشد
 تا بعد سالکی خری باشد

زوت ایش روی خوردن بپرداز
 جان نایانند که کوی بزند
 کم روی به چشم که چشم
 که روی به چشم که چشم

ای حقه رحمت خداوند
 در رحمت او کسی چه گوید
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز
 که در آن روز که در آن روز

باید در آن که بپایندارد و دل
 که خرد از علم در آن کارزار
 سینه از راه زنده و پیشه ایوار

دوست که اینست از آن
 هر که خونی کرده موفقی که از آن
 هم پیش از آن بجهان بر جالی دارد
 نام بنک از آن قند

تا خاندان نام بلیت با در کار
 در زیم چشم بر او بیانی هموار
 کلفت خاویز و آن کلمت بیانی
 کین هم کلفت بخوارم از بار

کس شیخ جفا زون سبب رو
 کس میت که دست پیش و آرد

از آن که توت پیش دار علی
 مار که تو بکنند بکشتی

دوست

چو استند ندیم خفیت باید بود
 بدین مثال که کفتم لبت باید بود
 که یزمان بر او کسبت باید بود

اگر ملازم خاک در کسی باشی
 ز بهر لغت و دنیا که خاک بر سر آن
 هزار سال شکر کنی بدان ز سر

دوست که مشهورند بناد است
 و یکم از وی ایستادند در جویان
 باب آنست که از آن در جویان

دوست

چو در دنیا که کشیدند و دیگری آسود
 که سلطت لبر تا ریانه میضرمود
 بوقت مک مذاق که با دمی پیود

چو کجما که نهادند و یکی روشت
 بتا زینا نه مک از سرش بر کردند
 نفس که نفس بر او یکدیگر بکنند با دست

دوست

که رود چون درندگان لشکار
 تا بدامش در او خند ناچار

عجبوت ضعیف نتوانند
 رزق او را بری و با ملی و دو

دوستی چو زنده چو هزار
 چو این بی توانی که کس از او بکار
 قدم از رخ و بر سرش از رخ مدار
 از آنست که لبش بر دیده نشسته
 چنان خفته باشد که بوی جفت بار

دوست

شب در روز ضایع بخرد و خف ر
 مقامی بزرگت که بچک مدار
 خدا از تو پرسد ببرد شمار
 زبان خلق با منون زبان شنیدار
 دیانت از در دیگر رون رود ناچار

خداوند دولت خطا میکند
 جهان بینی و غفرت کجسم و علی
 اگر با بی طفلی بر آید لبشک
 بقفل و بره زین بلبلوان بستن
 بزرگ از در قاضی چو باز او روی

دوستش که حلقه دردی زدی ببار
 دیگر هم او زور که در ما بسیار
 توفقه شوکران تو میگوید روز
 هر که بکشت کبوتری ببار

دوستی که نیست خیر نیست بجا می رسد در شکر از
 خوار است از آن بول اندر او دارد
 که در آنکه ای که کذب ببار
 دوستی که نیست خیر نیست بجا می رسد در شکر از

دوست

دوستی که نیست خیر نیست بجا می رسد در شکر از
 خوار است از آن بول اندر او دارد
 که در آنکه ای که کذب ببار
 دوستی که نیست خیر نیست بجا می رسد در شکر از

غذای تنگ و بدخلق با خدای انوار
کردست حکم نما یخیزد که در کنار
تو ای کس که با کوشش زان شب
که بر کس بخوابد که کرد و باز

دلمه

دل تنگ شود که تنگ و سندان
قدر ز رویم کم نکند و
پوسته درم زنده و دیوار
و این شود بزرگ مفیدار

دلمه

ماه روی چو لغت سیمین
ور مهنی درشت بچو است
کام خود از دستان او بر کس
می از چهل شمار در بر کس

دلمه

برای شتم سخن دست برد عاوار
همیشه تا که فلک را بود قلب دور
امه در قبول از همین عقار
فکاه داشته از سیمینات لیل و نهار

دلمه

منک و خوفک عند الدمی طایر
یا خضر الذنب بل زحی التفک
یوم القابن و استسقط المزدجر
قبل الاساری و انخوان علی سر

دلمه

پدر که جان خویشش بباید بگفت
بدوت که چه عزت را از خود کنی
بی نصحت من کوش و در جان عزیز
که دولت نیز بگوید بدستان عزیز

دلمه

کردی از من بجز چشم کویند
من این عالم در دلمه قاق اولیتر
بریده بر کس بدگوی تا کوید باز
که تره نیت که چون بر کنی بروید باز

دلمه

پیش
باید بدو جان کردی بعبوس
با آنکه خوفت نتوان کرد باز
دستی که بیدار نتوان

دلمه

کک دار از ادب است باید در کک و در کس
سب و غاف کی از آنی غافل در کس
پادشاهان با پادشاهان صحن شاد است
با کس با چون حرمت یکنی بیدار باش

دلمه

پس ای خلاص سبج الجبال تنم کار
که سوزش تو از دست در جهان آتش

بنظر کنده چه حاجت که در دستان دور
تا خود از لب لغت در دستان آتش

دلمه

سود کنده خرافات از دور
که ای عقل و دین بپور و دوش
کاد از من دوزخ خاتم دارد
بیل ازین دوزخ باز آرد و دلکش

دلمه

ای صاحب فضل بود و در پیش
کف صافی نشانی بر فویش
بگویی کی که در دم بگویی
از دولت و رفیق بگو بگویی

دلمه

زخم بود ملک ان پادشاه
که در آینه نشاندند در پیش
از دند کوی پادشاهی ما شش
که خود پادشاه است از ملک فویش

در مثنوی صفا آوردن در دوزخ
 پهلوت فزود که مرد که است در آن کلام
 غلبه کون برین در بار بار
 باری از لب دیگران فانی
 فوین را علاج می
 ابوالمکارم فیروز
 بگردانش مردم ازین
 در آن برودن بنابر از این عالم

بهمی که روی بماند بر درش
 چون را خنجی کس ز سد خاک برکش

پروردگار خلق خدا می کس نداد
 از مال و دست گاه خداوند خود جابه

م

که نه چیزیت جاه محضش
 کند هسته زهر در شمش
 ای برادر بیگش از نظرش
 که بزنی بود بین قدرش

دل مبدای حکیم در دست
 شکر آنان حوزة این غدا آرز
 پیش از آن که نظر نیگفته اند
 خرد باشد چشم اهل نظر

م

نیک بچی گمان بد مبرش
 خبر خوش بود بنامه درش
 بر از روی بود استریش
 که غنایه و ب نه سیم درش
 سنگ بر نیزنده بر شمش
 زسد هر کز افنی بر شمش
 ساهد جز بقبت تر شمش
 که خرسند باز بر اثرش
 کوه گان می گفته بال و پرش
 می یابد مصیبتی بهر شمش
 دوزخی کرده اند بر اثرش

هر که اصلا عطا بهش با خلق
 حسن عنوان چنانکه صلوات
 و انکلاط هر که در حق در د
 زنده گانی و مردنش بد بو د
 رطب از شا هدی و شیرینی
 شجر عقل در سب با نمانا
 بیمل اندر قفس می نمانا
 تراخ معون از آن جنس تربت
 در لطف که امت در طردس
 کی نشندی که دوستان خدا
 ابراهیمی که در جهان خداست

ملی خرف عجب
 این جو است دست به بادیک
 گفت از در کس من افنی
 پیش جنت جهان کلمه تا بدیک
 کسان که باقی عاقبت بنامه بود کسند

م
 ترا کس کند دنیا بند روی از اهل سوال
 ترا کس شنوی طاقت نشین بیت
 قیاس کن که برادر اجلوبه باشد حال

م
 چنانکه عالم جا بل جسم بودند
 میان جا بل و عالم کسست
 در کلمه صحت اختیار
 بداند هر دو بقید اندر نه دو بدن در بال
 که آن عبادت خویش ایشا شود اند
 و زین زین بد تقریر علم با جلال
 آن ستم دیده ندیدی که گفته بود در حقیقت
 کلا حورسین چون کبریا نور که کوه نور
 که از ازل تنم کلا در سلطان سوسیه
 چون تنم کار تو با منی کله شین که بریم

م

خطاب عالم عادل مثال بر است
 و عارف سلفان صراطی است
 اگر عبادت صواب است

کلیس و بزم سودای حادار
 خورده نخل و نبات بر باب
 ارکوشن کبر در خواجه در دم
و کلمات آیام کبکی کبکف
 کبکی کبکف کبکی کبکف
 کبکی کبکف کبکی کبکف

اگر رعایت خلقت منفع بر ما بشود
 نه مال زید صلت و خون غم حرام

و

خود رفت که آحاد را سیر می باشد
 و گرنه ملک نیک و بهیچ گونه نغضم
 بشرط آنکه بداند هر اکابر ملک
 کبکی وجودت بریت بی امدام

و

چو دوستان ترا بر تو دل نیز دارند
 چو حسن عهد بود پیش یک مردانم
 بی حقیقت دعوی دوستی آنت
 که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

و

هر ادر و مطلب دنیا و آخرت نبود
 هر کسی که جو اند با شد و بام
 تو نیکش شوی در میان ذر نه نیست
 خدای خود صل رزق خلق را مقوم

و

خلق در ملک خدا از همه جلنی شدند
 حاکمان عوزده کینه که ما زنده اینیم
 هر کسی را علی است و ابدی وارذ
 ما که اینیم درین ملک نه بازرگانیم

و

هر ابهرت شاد نظر حلال بود
 که هر جوی نغم صورت در نظرم
 و چشم در سر هر کس نهادند
 تو نقش بینی و من نقش بند مسیستم

و

لفظ که با همه داری بخشش و بخشیش
 در زر که بر همه باری را بر لطف کریم
 هر ادر و بره تو از رخ کن و در کم خرمای
 یکی موجب خدمت کبکی کبکی قدیم

کردم در بند خدمت در زنده بودم
 نه بجز آدیسان خشمگین
 هر آنکه برک زستان نه عشق باستان
 کفایت بین بوستین بار
 هزار سنگ برایشان سکنه خدیم
 که او خدایه بیغی را بر اران خدیم
 نه در ریاست و نفوت مقامی دارم

که جلاله خلوت و سنگ
 چو که شادان کلم زانت
 دولت که از بند خد از ان باز منم
 چو که در زبانه بود بر زبانه
 در او خدایه بود بر زبانه
 بیای من که نشیند که در مقام
 بر است طاعت آن بی س
 هر که کبوت این عشق و خدای سنگ و نظرم
 چو که در دم که هزار سال پیش
 جواب داد که این پیش
 که این کلمه زده
 معانی در نظرت چون کفایت
 این است یعنی در ادر خورسی
 از که استگاه داری از توان
 بی که بر سعادت من
 یعنی از تو از ان در که ان بود جهان
 بعد از تو از ان در که ان باشد مان

تشریح افعال کم و بدن
کلاس لغات بی معنی خواندن

دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد
دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد

نشو بار اوت سخن بر کهن خواهی که کسی را زسد بر تو سخن	تا همگی کار جهان را سه و بین تو خود سبک تا چه نه مکتوت کن
---	--

دوره

که بر آلتی که خواهد هم دنیا که در میان خزم الموحود و خشنید و برین کردن	خانه چندین کی قیندی سید که در خوشین تا چنین انون نداری دست بر افی من
---	---

دوره

مکوشی بیدان کردن دیات زهر المکابا کولان کمون	ندهنه این سخن جز بهوشنه ان بری باشد بجای کی کوه سفنه ان
---	--

دوره

ن ای نماده تر جسد در کمان حکم کر تر تو ز بخشن فولاد بگذرد	اندیش کن ز ناک دلوز در کین بجان آه بگذرد از کوه آهین
--	---

دوره

هر بد که بخود می پسند که مادر خویش دوست داری	بر کس کن ای برادر من دشنام ده مدار من
---	--

دوره

خدا یا فضل کن که قضا عت گرم روزی نمائند تا بمسرم	چو بخشیدی و دادی ملک ایمان بدر زمان خوردن از دست لیان
---	--

دوره

هم بر تخت من اگر کردن بر که حاجت بنامها بردن	
---	--

دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد
دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد

اگر دانی که بگردی و در رفت
چو پیش از غنوت غنای خوان
دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد

دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد

دوره در پیش از عدم فقدان
کوبیدن سینه در وقت درد
بخوان نقش نماید بر دیوار
خواهی ماند با خون از ممال
الکوبیده اند از بار عباد

دوران ملک نام در زمان شاه
 خندان بودی که بر این دوران
 از کسی که خانه مردم خراب کرد
 از بدبویان نژاد خاندان او

کلمه
 بیگانه از ادب اوقات
 بدان که در روز اوجام سبک
 چون از نطق و بیان اسم مانند

کفتم بر چه بیم دوران که پیش
 کای رنگ آفتاب جلال بی تو
 غمزه را بشم غم جهان لب
 اول غم نقد جنت اسیر
 افکاسم کوششیم آراستی
 تا بند تو باشم دست بند
 صاحبی زینیم گفت

اگر کسی که دوست ندارد
 در این عالم است که صفت
 زبان غایب کن که در
 کس که در عالم صورت
 چو غنی با غنی صورت
 که آن وقت در این عالم
 اگر بخواهد چو لا
 بیغوازی بر روی قدر جلال

کلمه
 تندی بیان باره خود
 مقصد از زوال غم
 که زینت روزگار
 که زینت آفتاب
 دست نوازی از بیم
 که زینت کمال آفتاب
 در این عالم است که صفت
 زبان غایب کن که در
 کس که در عالم صورت
 چو غنی با غنی صورت
 که آن وقت در این عالم
 اگر بخواهد چو لا
 بیغوازی بر روی قدر جلال

در ویش و شکوه و حمد و برودان
 چغت و روی و قامت ز چنابی دران
 کردان شاهانه و خاقان و بصران
 اکنون که بر تو سبک زد نیک مگذران
 از دور ملک دادگران و مستکران
 بهتر زمان نیک بضاغت مسافران
 خالی باشم بکنش از حال که تهران
 که مقلبی بکوشش مکن قول مدبران
 تا دل شکسته نگردد بر تو دل کران
 چندی و لاوری نمک بر لاوران
 که نشنوی سبق بری از سدا سخن
 در پیشت ایستاده کم لبه جا کران
 خالی مباد و محبت از ماه سپهران

پدر باش و صحت اندیش و غیر کن
 ای خاک پست که بتامل نظر کن
 کوششیم و ان کی شد و دار او بر جود
 بسیار کس بدان که کشتت روزگار
 چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز نه
 عدل اختیار کن که ز عالم بر نه
 خواهی که متری و بزرگی لب بر لب
 و غیر بر زود اندک پریشان کنی و لی
 این پنج روزه همت و غما هوش به
 از من شنو نصیحت خالص که دیگر ی
 نیک اختران بیغت سعدی کنه کوش
 با دایم بر سر پشت کلاه بحث
 تا از زمان که بیک است بزنگ

کلمه
 کسی مایه از عشق روی او میکرد
 از او بر پس که دارد کسیر بر خراک

کلمه
 چند کوی که مهر از او بر دار
 که بار کوی تا سینه و

دوستان بر او در حرف
 که زینت کمال آفتاب
 در این عالم است که صفت
 زبان غایب کن که در
 کس که در عالم صورت
 چو غنی با غنی صورت
 که آن وقت در این عالم
 اگر بخواهد چو لا
 بیغوازی بر روی قدر جلال

دلم
آن کس که در عمل کرد
فردا در نوم
از عقال بنگ خط
باز عودت خرم با

دلم
بگو از من می خانی
کبرایان می درازند
چیت دانی هر دو لاری
آن روز ادرار که

دلم
عقبت نگیرد با
کسی که هنوز که
نوانی و نمانی

چین دیک سگوانان
با بد اندیش هم گنجی کن
دیدم تنگ دشمنان خدا

دلم
هر دم زمان مرده
بیلی تو کوشش

هر که صاحب دیوان اعلی
چو سیه از مقور مایه خویش

دلم
دل در جهان بگردان
از روز بسوی اندام

این برادری و شرط یاری
آلت که کز خراف شایسته روم

دلم
کارد چنان عیبت
تو یک حاجت

خیز زمین بجزردان بر بخش
چو آبید که بر موران نمی پای

دلم
چو بندگان که بسته
تو نیز بنده آخر

ایکله هم سوخت زبانی کرده
حق چند گرم در افت و رفت نزلت

دلم
دوش در یک محبتی بودم
کوشش و غم بی طلب

تا ثبت بر در وجود که انبی گنجی
رو بود که کلمه گشته بند گنجی
خلاف حکم خدا و ذکا رجه گنجی

دلم
نغمه ای دل زار کسب
که چون بود وقت مشتاق
دیگر ز با مدار می طلب نفس
نغمه ای دل زار کسب

کلی بحال و مال دنیا زاری
 ای در تشنه وقت است که جانی
 بچندین بار است که جانی
 غمخوار بخت سلطان که در راه
 هم محبت تو بودی چه چشم دریا
 امروز که تو پیش من کردی پیش تو
 فردا که پیش تو کردی پیش تو

نظر چشم از آفت کس لغوت نیست
 که انداخت کار نه بردی ای بی خا
 پیاده زمین و ما ندان باز تو را سستی
 که بگفت زین از اینجا که بخانا

نظر که دم چشم را ای نه پر
 کمبوم لب به بند و دیده بر دوز
 زمانی بخت علم و درس تزیل
 زمانی شکر و شطرنج و حکایت
 خدایت انکسوات بی مثلش
 میزدیم به زلف موسیقی حصالی
 ولیکن هر صفای رامعنا
 که باشد نفس ان زاکلها
 که فاطمه را بود رخ ملا
 کمزود هرگز از خالی بجای

بسی است دعا بر کسان بود
 تا بیای بر آفت نسکس

کرگان فضایی و در دیاس
 که با همه چها کریم آبی
 بی راحت خلق باومی چمانی
 عیت هنرست در شیت ز پمانی

ای الی گفت که روزی
 تا که بر انداخت

نهادیت که پریشان شود تو بیدک
 چنانکه طایغر پناه جبه تواند
 نگاه دار دل مردم از پریشانی
 تو در پناه و معنی نیاز ایشان

حداد بدان گفت را که کم است
 و بکس عیب به چه جوانی
 ای پادشاهان که شرف بخشند
 هنوز از دستان غوغا شتر که انی

رحم الله مشه الام صین
 راحت نفس مردمان خدای
 آن عزیزان چو زنده می شود
 کج اینان و در کم بودند
 که مردم قدم سپردند
 راحت خویشین شمر دهند
 کج اینان و در کم بودند

هم مانی از رسم
 مانی از رسم
 این خزان نیست
 این خزان نیست

از زمین بگوی شاه رحمت نوز را
 ای که پیش بر قدم خویش میزند
 در عادت
 در عادت

بگو از خود از زاری هر کسی را
 بگو از خود از زاری هر کسی را
 بگو از خود از زاری هر کسی را
 بگو از خود از زاری هر کسی را

دلگدازدنی زین برکتی
 در آسمان برایی لاله جباری
 در آفرین قارون و ملک هم در آری
 از زنده بودی ز خود بجز از آری
 دلگدازدنی زین برکتی
 در آسمان برایی لاله جباری
 در آفرین قارون و ملک هم در آری
 از زنده بودی ز خود بجز از آری

هر دو جهان پیش چشم همت عالی
 مرد خدا را چه کار برود و ادای

راغب دنیا نشو که هیچ نیرزد
 صاحب خلق از درخت ای برید

و ل م

هر چند که باغ شدی آخونه همانی
 انت که قدر پدید بر بردا منی

ای طفل که دفع کس از خود خوانی
 شکرانه زور آوزی روز جوانی

و ل م

که بدیایک باشد در جوانی
 توان دانت ریخ از دور که

ز لوح ردی کودک بر توان خود
 سرشت نیک و بد بینان منند

و ل م

که هیچ خوزه داری رسیده کفری
 وز آن چهار بدانی قیاس کن باری
 جو خرق نیت میان و دونه بسیاری
 بیادست بدستم بوجه از روی
 حرام را بنود زودشع مقداری
 ازین حرام تر است صد بدیناری

شونده ام که فقهی بدشتی گفت
 ازین طرف دد به ای کرا جبار کنی
 سوال کز که چندین شاد است از پی
 بگفت از آنچه تو بخی حال ملک شست
 وز آن و کز پس ام بغارت آوردند
 قید گفت حکایت در از خوابی کرد

و ل م

نیش بر دل بنه چون کز می
 چون کجش در دنیا بد مردی
 خاریتی بهرت از فاقه منی

بی بهر را دیدن صاحب امسر
 هر که نام دم بود عذرش بنه
 رات می خواهی چشم خاریت

هر راده جویدی ۲ سلیم
 نیکو را فی دگر ۳ و ۴
 نیت با همگان بباید کرد
 تا بگذرد سال این که
 کار کنی در کار بیخسته
 بی گری غاف در بیاید
 عمل و انصاف و اعلی بیاید

در خسته نیتی بود
 کند از این دانش و دار
 دل مردم خراب است
 یاد دانی که ببرد و در
 بیایان ملک تو بین است
 و ل م
 حرام

هر که نام دم بود عذرش بنه
 رات می خواهی چشم خاریت
 بی بهر را دیدن صاحب امسر
 نیش بر دل بنه چون کز می
 چون کجش در دنیا بد مردی
 خاریتی بهرت از فاقه منی

کفایت این سخن برت است
 کفایت این سخن برت است
 کفایت این سخن برت است
 کفایت این سخن برت است

بر چرخ ابروی رخ بر سرش کمن خردند باشد جهان دیده مرد	کمانه اوان ستم که بر جو بخت که بسیار گرم از خودت دسر د
--	---

و لسا

جوانان نه شده بخت در جوانان میان روی نشیمن زن جوانان چهل اهل کشید کبر	ز کفخار پران نه بخت سه نواهی کشیده پران بخت نه اند و سمان رو به پر
---	--

و لسا

سک بران ادوی شرف دار د این سخن را حقیقتی با ید آدوی با خودت در مطعم م حیف باشد که ک وفاء آرد	که دل در سمان جبار د تا معانی بدل فرود آید سک ز پرده آستان محروم و ادوی دشمنی رود آرد
---	--

و لسا

هر که دل پیش دردی دار د آهوی پالنگ در کردن و انگی اوسه نشاید بر د مختم بر دل که کزنی بر کوه جان شیرین جو رخ گش باشد	ریش دردت دیگری دار د شوانه بخوبی رختن که جفا می کند بید بر د کوه که در زلفه اش بسنه دل مسکین جلوه خوشش باشد
---	---

و لسا

سخن زید نشنوی در عسر ؛	تا ندانی بخت باطن امر
------------------------	-----------------------

کجا نانی سب از سب است
 غرضین بگذار من بد است
 بعد از نیم جو غرض با بد خواست
 کوی ای کفایت طاعت مدار کی شنود
 کوی کشته کشتم تقوا در و د
 جو سبکوار است این مثل بر زمین
 بود است هم کس از خود بخت
 بیا کس کوی تا شسته بشن
 قوتی از تو بخت که از بد
 بیا کس کوی تا بد بخت از بد
 کوم قیفت فو بختی
 در کس با سستی بیکار
 جهان از تو ز کس از تو
 از اندازه پران در اندازه
 بگو که از تو ز کس از تو
 از اندازه پران در اندازه
 بگو که از تو ز کس از تو

و لسا
 کسند ان که بد نشن
 بوزان غمهای کار در رفت
 بخت تو زنی دم شکر
 در کلا بخت با ز کس از تو

این کلمات را در وقت که از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت بیداری از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان

خوابی که صبح کنی روزگار نه هر کار زور آورد با پیک اگر بوی خوشی کنی هیچ مال هر پیش ازین کس بر بیم بود	بنا کار دیده مفرمای کار که اگر با شیره کردت جنگ که جمعیت را بود پایمال شب در روز از کس ام بهم بود
---	--

بپسندم و یک بر تا ششم
 و زمان با سبانی خرج یا ششم

اگر شکستهستی مرد پیش یا ر خداوند ز بر کند چشم دیو که کردی بر خاک پایش نهی تنی دست بر جو بر دیوان مسیح	و کریم داری بیاد و چار بدام آورد و چشمه حتی بر یو جوایت مگو بدست نهی که بی هیچ مردم بر زنده اسب
--	--

زوت تنی بر نیاید اسب
 بز بر کنی چشم دیو عینه

این دغل دوستان که می چسبند تا طعمی که دست می نوشند باز وقتی که ده خواب شود ترک صحبت کنند و دلدار سا بار دیگر که گشت باز آید دو خمی بریز که از جیب درخت راست سخاوی زبان باز آرند	کم شده کرد شیره سینه همچو زنبور بر تومی جو شدند کیسه چون کار رباب شود مهربانی نبود پسندار سا روشنی ز در نس از آید دروی افتند چون کس در مات کاسخوان از تو دست در اند
---	---

این کلمات را در وقت که از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت بیداری از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان

و این کلمات را در وقت که از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت بیداری از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان

این کلمات را در وقت که از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت بیداری از خواب بیدار شوی بخوان
 و اگر در وقت خواب از خواب بیدار شوی بخوان

کلمه نوزاد است ای نوزاد
 چه بود از سرش هم عجز نوزاد
 که بود اندر شکم باریت بر دل
 یک سال در عادتش از ریش
 بیان در شوق افکنی در شش
 سخن صحن بخت در کینه فکرس
 خلاف افکند در بیان دو

خار و گل در جنت و طهت و نور	عسل دهند و نشتر در بنو
و ل م	
چه زنده بر لبان شوریده بخت	چه زاهد که بر فود کند کار سخت
از اندازه پردهن سفیدی گناه	ولیکن میغالی بر مصطفی که کرده باشد چه جاه سباه
و ل م	
مطربی دور این تجتبه سهای	کس ندیدش در روز در یکجای
راست چون با کش از دهن برخواست	خلق را سوی بریدن برخواست
مرغ ابوان ز هول او بر مبد	مغز تا برد و خلق خود بدرید
و ل م	
چو سینه کوفت ابر جسم او رسم	چو ترک مک و دودن کف و خاتم
نبا بدست اندر چه کس دل	که دل برداشتن کار بت شکل
و ل م	
یکی را دیدم اندر خافتن	که میکا وید بر جاپوت
بطقت از بار کاهش خاک برخت	سرتنگ از دیده می ابرید و میکفت
مذامم بودش با با سپاسی	همی چیم که شتی استخوان
و ل م	
مبند آوز ز نادان کردن اخراحت	که دانا را بی شرمی مینداحت
مبند اندک آهنگ حجار	فرود اندر زبانک طفل غارت

چو سر بپوشیدگان مرود بودند
 که کو می نخواست از مردان بودند
 تو با این مردی زور از نماند
 بنیز رسم که از زن کمتر است

بای تعریف که کب
 سگ درنده چون فغان گداز
 نوزده سال استخوانی بین گداز
 بهوف اندر جهان از تک اوز
 نلوئی با وی از خونی بدر میش
 که اسنکش زنی چک آرزای
 اسش بنهار دردی طو

کلمه نوزاد است ای نوزاد
 چه بود از سرش هم عجز نوزاد
 که بود اندر شکم باریت بر دل
 یک سال در عادتش از ریش
 بیان در شوق افکنی در شش
 سخن صحن بخت در کینه فکرس
 خلاف افکند در بیان دو

از راه دهان برودن بوی خوشی

بپوشیدن بوی خوش
بپوشیدن بوی خوش

بپوشیدن بوی خوش
بپوشیدن بوی خوش

بپوشیدن بوی خوش
بپوشیدن بوی خوش

با دشمن دوست لطف و جان
دلدارى دشمنان مدارا

دانی چه بود که حال آن
تجزای دوستان خدا را

و ل ه

زودت ندیم و امن از دست
آخر کم از آن که سیر میشوند

دیر آمدی ای نگار سرت
مشغول که دیر دیر میشوند

و ل ه

نه ز نورم که ز دستم نماند
که ز زهر دم آزارى نمانم

من آن سووم که در بایم بماند
کی خود شکر این شکر دارم

و ل ه

چرا سخن بر نه از بیم سختی
غشم خدا بناید خورون امروز

خداوندان کام و نیک بختی
بروشدی کن ای بار و لغوز

و ل ه

ندیس خفت و بسیار خوار
که باشد کالاف م بل مسم اصل

خسته صفت مردم هو شبیار
درین آدمی زاده بر محفل

و ل ه

چو دیرت بدت او شد خوش خوی
که خواهش بهتر اندر آرد به من

طعام از لطفت در سر سالی
سر آنکه بیالین نهد هو سمشه

و ل ه

بر بوده کفش مهر قدر خویش

بمال سخن تا نیازی پیش

اگر خوش بکنید خداوندان
بخت بکنید در دوران
خواهی که ملک بر آید به
هم ملک درین روز باید به
خداوندان سخن درین روز
که دیت به صلای بگذرد
به ایام رفت و بداندیش که

که با زیادتان خفته کرد
بیشتر است این بگذرد
بماند در سالها نام
بماند در سالها نام
بماند در سالها نام
بماند در سالها نام

کلام دل دوستان بر خور
بخت خفت از بورد
کلام دل دوستان بر خور
بخت خفت از بورد

خوبتر است و انقباض کند
 زدی تا ماده خارج شود بهتر است
 چنانکه نفس گرفت و کار رفت
 خوب نوبت زنده و بار رفت
 بزود در جاده راز سبکی
 بر که آمد عارضی نوسا
 رفت و در آن در کشت
 و آن در کشت

خواهد بود شکر نیک انجام	نشاید که در وضع چرخه آیام
و ل	
هر امش باد به عهد بد اندیش	شکم پر کردن از پهلوی در دلش
شکم پر زهر مارش باد که زهر دم	که راحت خواهد اندر رنج نام دم
و ل	
رود او در کسی بر ناتوان زود	که بود تو زنده خواهد هرگز از مور
اگر عضا زنی برگی مپسود	شکار از خیل کجنگان نکیسود
و ل	
سلطان باید که خط درویش	خواهد نام او خاطر ویش
تا او بد او خود شست	درویش هر او خود منب بد
و ل	
اگر معرفت انعم عالم را نهاد	هر کسی را آنچه لایق بود داد
که توانائی و کرد گو ناه دست	هر که اچنی جهان باید که است
و ل	
اگر نیکوید اگر قادر شو	بس خیا متها کرد صادر شو
کریم مسکین اگر برداشتی	نخم کجنگ از جهان برداشتی
و ل	
هر دم از عمر مسیه و دفعی	چون که مسکین نما شد بسی
اگر بخواه رفت در خوا سب	مگر این پنج روزه در بیا سب

باز نماند یاد اردت مدار
 در سخن رانند بد این خدار
 مایعش آدی شکم است
 تا بنده ریح مبد و جشم است
 که بنده و خا که بنده است
 کردل از عرق برکت بنده
 در آن بد خا که شوان است

کوتهی از ضیاعت و بیاد است
 جبار طغیان است م
 جبهه روزی به بند هم گشت
 گوئی بنی چهار شته غایب
 جان کشم بر آمد از قاس
 لاجرم مد عارف دنیا
 نهنده ابراهیم دنیا
 الهی دست رفته در بار بار
 ترمیم برینا دوری است

و ل
 او حق است م ادا باش
 بدین نسی کیوش
 کی بنام از بی زین
 او حق است م ادا باش
 بدین نسی کیوش
 کی بنام از بی زین
 او حق است م ادا باش
 بدین نسی کیوش
 کی بنام از بی زین

چون پند کسی بقای تو باد
 او را بپذیری جز در اندیشه
 که با گاه ملوک و صدور است
 بعد صاحب کتاب قرآن فرمودم
 ز دیده وقت خاتم رسیده باز
 ازین خانی که امینده در می آید
 بیارای ازین حال ثنوت کردم
 که خاطر من نماند بخت بد
 بچفت گفت ادای که خواج در باغی
 نه از غیبه زور با در است باز آید

نقد در ریاست آن انداز
 من خجانی که علف بزند و چند کرده
 کس از چشم ندارد گرم نامعه بود
 که بی گناه بگذر بدر

و ل

روز بی آبش نوشته بودند
 سی سال توانگری و شسته مان
 دیدی که چه عیش کرد و چون مرد
 صد روزه بقا چنانکه دانست
 کین دولت و منصب آن یززد
 یک روز هلاک جان میسر زد
 آن عاقبت این فغان میسر زد
 مردن بزه همان میسر زد

و ل

من کمبوم ندیده ام و هستی
 تنگ ترین دین خزان و دیک
 که ز نان تو تنگ تر باشد
 ز همه تنگها شکر باشد

و ل

از آن که توت همیشه داری
 مارا که تو بکنت بگشتی
 کس تر جفا زون میسر زد
 کس بیت که دت میش داری

و ل

برزیت دوستان ما شصت
 که لاله زبوسان برود نشد
 بگذشت بچوسان بسی بود
 سهلت بقای بوستان بود

و ل

این جرأتین است اگر دانست
 ز بیشتر بعلم و حکمت و سینه

ببین از کزانت بر او کفایت ایست
 که زنده آن عقوبت اوم روز نماند
 جای آنست که غمخوار جانده بود
 در حق نمی دارد و آن کسی که نمی
 من با بی بدیشت نمی دانم چه می
 بکن از آن الطاف الهی بویست
 که بوقت روز تو بر همه توبه فرشته
 یا یکی تو را چه عمل در نظر است
 که با گاه ملوک و صدور است
 بعد صاحب کتاب قرآن فرمودم
 ز دیده وقت خاتم رسیده باز
 ازین خانی که امینده در می آید
 بیارای ازین حال ثنوت کردم
 که خاطر من نماند بخت بد
 بچفت گفت ادای که خواج در باغی
 نه از غیبه زور با در است باز آید

که با گاه ملوک و صدور است
 بعد صاحب کتاب قرآن فرمودم
 ز دیده وقت خاتم رسیده باز
 ازین خانی که امینده در می آید
 بیارای ازین حال ثنوت کردم
 که خاطر من نماند بخت بد
 بچفت گفت ادای که خواج در باغی
 نه از غیبه زور با در است باز آید

و ل

که با گاه ملوک و صدور است
 بعد صاحب کتاب قرآن فرمودم
 ز دیده وقت خاتم رسیده باز
 ازین خانی که امینده در می آید
 بیارای ازین حال ثنوت کردم
 که خاطر من نماند بخت بد
 بچفت گفت ادای که خواج در باغی
 نه از غیبه زور با در است باز آید

چون روی از روی برنگ نماند
 ۹۰. این کربان است در وقت
 از روی در وقت از روی
 کوه خضرت است از وقت از روی
 کوه خضرت است از وقت از روی
 کوه خضرت است از وقت از روی

پروید از آن افکاران بنام شستن کتاب افکاران در کردان شستن	بر دیگر جوان نخواهد شد	پریش هم در کمانه پیش
دین جامع که در فایزینان است که توانی که به نندگی بداری بارای باز مغلوب بودی ملک به اندیش خاد بارای است که زنی کی در جلوه کردی	دوش مرغی صبح بین لید یکی از دوستان محض را گفت باور نداشتم که ترا گفتم این شش ط اویست مینت	عقل و جسم هم میرود طقت و هوش کم آواز من رسید بکوشش بانگ مرغی چنین کند هوشش مرغ سیخ خوان و من خاموش
	بهر خویش ندانم نشی که مرغ دم زرد عشق تو امید رسنگار می مینت	نخواند هر کل رویت چه جای میل بیخ کزین خوانند ملبیان از بیخ
	ترا خرافت ما که بود در نبود ترا که این همه میل تو ای عشق زند دلیل روی تو هم روی است سعید برا	هر ابروی تو از هر که علت خراف چه الفت کند بر او اهل زراف جراحی را نشان دید خرنور جراف
	دشمن خود مباد و گر باشد هر هفت سنگ کوفت با د خون دندانش از دهن برتاب	دیده برودت بر تر خد سنگ بی روان او ضاده در صف جنگ چون اناری که لشکر می بدو سنگ
	نکار من جو در آید خنده بلکن	سنگ زیاده کند بر جهت رنگ ن

چون از این سخن بیخ بود پند
 چو داند که از یک توان شست میند
 کس از بزرگان کار خاشا حقیقت
 بجای است که کوبید که بویف تو زیاده
 ۹۱. بار ای که ده

کتاب طبایع
 این کتاب در بیان
 این قدر کس که در دست کسیر
 این کفند و این حاصل
 این در غرض او و در اصل
 کس بلب بر بندد و کام بکام
 چون در نظر اندوزان یک با هم
 جان عدان بلب رسید از شوق
 عاقبت سر ز علم کسیران برود

میران کجا و چشم نذارند
 ای ماه محو سه فرود آرد
 از شقطه ان کار و اسنا
 تا حال چادگان بد اسنا

و ل م

تا تو فرمان بزی عشق بفرمان بزند
 ملک و دولت را اندر بر بقا دانی بخت
 هر کزش بیک نباشد به یکی فرمای
 او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

کتاب طبایع از تم المقطعات لکيات شيخ سعدی فارسی
 قال السعدی الرمزی بعض انباء الملوك ان الصف لهم الت مای العو علی
 السوزنی فلم افضل مندونی بالقبل فعم الخ فی ذلک فمن احد من اجابت
 امره فالت بذ الاجابت وانا استغفر الله العظیم هذا افضل من طریق
 الازل بغير الو افضل لان المزاج فی الکلام کالمع فی الطعام ویقول العقول
 فی معنی هذا الکتاب المطبوع

عاری چشم دل برو می داشت
 چند روزش بسی در کس شد
 پیری شوخ چشم و کشتی کسیر
 دست بروش لب لب شک آلود
 موهت تا اندرون شورار کش
 امردی مند نوی بود در رشت
 کفت من تن به تنک در زده سم
 یک ار قافی بیوس و کت ر

خط اندر کند موسی داشت
 تا شبی غلوی میسر شد
 شوخ چشمی که کبسه ز کسیر
 چند نوبت گرفت شفا لود
 در بر و نیز تا بو فار کش
 سخن از نا زبانه کعفی و مشت
 روی ازاده بر زمین نه سم
 من غلام تو ام ب و سار

عاقبت سر ز علم کسیران برود
 جان عدان بلب رسید از شوق
 در کنارش گرفت در کون برود
 صفت عقی غلب شد
 تا به دست درش غلب شد
 کفت بهبات خون خود خوردی
 این چنانا المیت و نام در س
 دل کف رفت بود کار از دست

در بی چو کز کت باه از دست
 کت باه تو نیز توان کشتش
 کف باغ میم که تهر آتو کشتش
 عارف میم بود میسکو ب
 تا بگوئل حرف دایه
 پیش بران دوستانش
 کیش بوزار سب دوانش
 شادانانان در دوار س
 این کی کرد و علی بار س
 دان دارد کس و دوار س
 فون در میان قوم افش
 که آید بر اسان خراب
 تا نه از نیک معقد
 کدان کس فوار گان مینی

کمال پیش پند زرش
 در کمالان بیت در زود رفت
 کسبهای قوت حاصل کرد
 پیش داد و پهلوان آورد
 گفت کلاوین آملک در قش پهم
 هم پانک عدال کردم
 پر در زنده کین نیند از بار

خواهرش را دل آورد بدست
 تا بشی پای در دو چشم کرد
 روی در روی دست در کردن
 بعد از آن با برادرش پیوست
 کودک از کودکی فغان در بست
 روی برخاک و جحف بر افلاک
 خانه خالی و دینده قسم به وید
 مادرش بی نصیب هم گمده منت
 عمه را نیز شتر بی وردا و
 واپس را نیز هم بدله اری
 تا بدانت خوابگاهش را
 شب ادینه نعی انجی بر و
 نو بوی که بودش کردش
 خوابندش مطف در زانو
 بازگ اندام سر کشی مسکود
 عاقبت رام چون ستورش کرد
 کوه در هفت ایله باز نموان گفت
 بعد از آن با کیز گش بر دحش
 پاره دوغ بر جفت در شمش

هزاره بر گرفت و در وی بست
 میل در سمه مدوان عاجش کرد
 ناف ز رنات دوسته در باوان
 بند نشودار عصمتش کبکست
 بدستی درش زبان در بست
 کر پیش رفت تا نجی بچاک
 که بر جفت دسته را برید
 هر دو پائیل با همان برداشت
 خانه را نیز شتر بی وردا و
 هر بی نموده و عجزار
 خانه معلوم کرد را امش را
 نیم شمش در بانی بی بود
 بر دو نیمه مسجمن کردش
 قضی الامر کیف ما کانون
 بد لکای و سر خوشی مسکود
 کرد در کون چون مورش کرد
 در این جزئی بد شفت
 کار او هم بقدر روح بحت
 تا نیاید زود بکاران رشکش

کس نماند جز من در این
 از صفای تو با کلاوین
 کس نماند جز من در این
 از صفای تو با کلاوین
 کس نماند جز من در این
 از صفای تو با کلاوین

جنگ بهار

جامع الدانی از دران زمین
 که در کوه شود کالای
 سنجیده با شوقان با
 در جلال مع او خدای
 در جلال مع او خدای
 در جلال مع او خدای
 در جلال مع او خدای

جنگ با هر که اتفاق افتد
 از کند بلا بخت جو صید
 کل رویش بتارگی شکفت
 جفت برون ز کارهانی میت

ز بنهار از قرین بد ز نهار
 و شارب تا غدا الت ر

تا چه آید بر من از محمدان من
 چند سمر کردانی مردم دهر
 آوی بر ملک اعضا پادشاست
 کوی آن لبرک حشمه آن آورد
 که بر سپهر این من در آن او
 روز و حرت میگذازم تا شبی
 و فوغ پایی در سبیل پایی او
 این همه دستان ز سعفت میزنم
 هر که خواهی هر چه خواهد که بگو
 جزت مع خویش نوازم خروخت
 ماه منظوران مت زنجاری من
 کاغذین کشه از کند زلف اوست
 هر کسی با به روی سر خوش است

از بلای نفس من بر جان من
 این کل یک چشم سمر کردان من
 دین رعیت میت در زمان من
 رمقی بر دیده کویان من
 دولت ان باشد که باشد آن من
 گندش را از کند ماران من
 سهم کن باشد جادو همان من
 و آن دو دستی فارغ از دستان من
 از بردی و بسکوی در شان من
 این بصاحت میت در انبان من
 سه روز افزون مهر اخزای من
 بنده بر باری جهان بجای من
 و آن من تکلیت هم بالای من

این خلعت من که خدای
 تا کی باشد ثابت جای من
 در دکان مرد در دکان
 در دکان مرد در دکان

که به ایام خنده است ادب
 که چنان شکسته در افروختنی
 که در وقت رالیست بود
 که در وقت رالیست بود
 که در وقت رالیست بود
 که در وقت رالیست بود

ای لطف که در دست
 ای لطف که در دست
 ای لطف که در دست
 ای لطف که در دست

ای مملکت دوران اولاد
 از کارات که در مملکت
 در وقت سخن جوانی نمیدانند
 ای که در وقت جوانی نمیدانند
 ای که در وقت جوانی نمیدانند
 ای که در وقت جوانی نمیدانند

زیر وی سترده باشد که
 اقبالی بس بود در کشوری
 عارفان در پشت زینا منظر
 بشکند که اسپین باشد در
 چنان که کت کار کرد در باز
 درین جلای نماید سوز
 کفایت حکم چو در
 کفایت حکم چو در
 کفایت حکم چو در
 کفایت حکم چو در

مسدود فکری دولت دارد
 نه از انجی حوال دور

ز این دولت بسیار کم
 در آنوقت کشم تا پنج روز
 هر دو عالم از غنای آن
 در آنوقت کشم تا پنج روز

که در آنوقت کشم تا پنج روز
 در آنوقت کشم تا پنج روز

ما چو در روی او فندک سپین ز رخ
 شاه بد مطبوع را سهری لب است
 پادشاهان خواب در نظر کنند
 این مصفا که در میان پای است

پیش ازین در نامه توانم نوشت
 این حکایت را بنامید و قری

اقبالی و نورمی نند
 مؤمن حاتم نه مؤمن
 ابری ای که جوزه زن ابر
 بری ای که جوزه زن ببر

بمدان جهانیان
 جبری ای که جوزه زن جری

روزی شنیده ام که زنی شیخ چنگیزی
 کای خارا زمرت و فارغ ز مردی
 جور زمانه پیش من اری و در دل
 پیش امتعال جور و جفا بر دم نماند
 گفت ای عزیز خترم و دیار زار زین
 گفت ای و غای ابو و تو او غلبت
 کیوت خبر بد کردن تمام بود
 امش ترانه وقت نکارت در گنج

که در آنوقت کشم تا پنج روز
 در آنوقت کشم تا پنج روز

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

اراده و خردت خشن بخوانا **و کلمه**
 مزاج و خنده کار کو دکالت **و کلمه**
 کران جان لایق خشن نباشد **و کلمه**
 چو ریش آمد زخ شمشیرین باشد **و کلمه**

راست که نغز آب سیت برود **و کلمه**
 بر نشید و خرد جان خطا زشت **و کلمه**
 ترقیب جمال و لغزیت بسیرد **و کلمه**
 بنویس که روش کفایت بسیرد **و کلمه**

روزی نغزش بر من درویش آید **و کلمه**
 گذشت که آفتاب بر من تابد **و کلمه**
 دیدم که معصم به اندیش آمد **و کلمه**
 ان سایه بر کران چو ابر در پیش آمد **و کلمه**

دی مردی آب پشت پر کشت بدت **و کلمه**
 باری چو گناه کاری بید کشت **و کلمه**
 مبعث و ازین حدیث در می گذشت **و کلمه**
 هم در کس پاک به که در کون پشت **و کلمه**

لشکر سخن فراخ و دولتک کمن **و کلمه**
 ای گنده دست هر بانی از بن **و کلمه**
 کان دوست نباشند که بر خرد سخن **و کلمه**
 شایه که فراموش کنی عهد کهن **و کلمه**

چون دید که ششم سفیدی افزود **و کلمه**
 کفتم که اگر سفید شد مویم زود **و کلمه**
 برکت و آرا و فی زیادت نمود **و کلمه**
 شکرست که دل همان سیامت که بود **و کلمه**

خلق از تو بر خندند اما نشنود **و کلمه**
 لغت بوی سمباده و بر گرد و بود **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**
 که جان در تنی بار نیست **و کلمه**
 خود رو که با بس در بر نیست **و کلمه**

و ل
 راهی در میان رودان بود
 راهی در میان رودان بود
 راهی در میان رودان بود
و ل
 که در راه رودان بود
 که در راه رودان بود
 که در راه رودان بود
و ل
 که در راه رودان بود
 که در راه رودان بود
 که در راه رودان بود

تا دل ندی خوب رویان	کز غصه صف شوی در بخت
آخلفت این قدر ندان	کار اراسته اندرون چرخ

و ل

آن بار که کشتی ملک رحمانت	این بار که کشتی ملک کشتی شیطانت
روی که جواش برستان خوش بود	امروز جو پوستین تباستان

و ل

آمد نماز آن خم کافه کیش	بیرید نماز مؤمنان در ویش
سیکف امام مستند از دل ریش	این کاش من جدی او از پیش

و ل

مکلف بمنم در سوره ان	حق سب از دود خلق را برود و
آن یکی جیران و کرب باشد	ماید و فتنی زبان و دو فتنی سو و
ما خوش او را کرد از کشته	نه خداوند و خلق از خشنود و

و ل

هر آن صلان	که چهارم تراد ما در سنان
این بدست ان بسته بنام ایراد	این تریز که خاک بر سرش ان

و ل

بگ خوابه سلطان هیچ کم گشت جهان	که قایت مقاش به چینه مقفل
مکونیت که در دلهشت با فضلی	کونیت در چه افاق مثل او فاضل
امید است که او نیز چون بدر میرد	بر نیک نامی و مقفود امرات حاصل

و درین کلمه ز عشق بود
 که در رشتن از جهان
 بود که دم این یعنی بود
 یادان بار در گشتن
 بزبان نام کون او بود
 یک رباب در دمان آمد

سب از هر راهی
 نیده از سب اویش در بخت
 گوشت قطعا در اختیارش
 راست مانند آب نظر بخت

و ل
 راهی که گشتیم که بنده بود
 الایب در دوز بودیم در بین
 جوت بیکر ان در از ما سیر بر
 باب نوبعد و من یکس رس

و ل
 در صدمه بمانت از جودت سیر
 در صدمه بمانت از جودت سیر
 در صدمه بمانت از جودت سیر
 در صدمه بمانت از جودت سیر

کلمه

چرا این است در بارش
تا با خلوص بار آورد
چون در خلق او نوازند گفت
بر کسی خالی از غرض
تا که او بی از دور است
باید آید

درست شای با هیچ ام هرگز من و عهدی با ما می آریم

کلمه

در عالم لطف از چه میجا تقسیم	که چه بشود طوطی خوش تقسیم
سبحان زمانه چند جمله از بیم	دارم که نجاک در دستور جهان

کلمه

از کسی در سیه بپیمی آید	هر کس که بیار لاه شای زسد
شکست که هرگز با ما می آید	همکه که بعب خود نکوست من ز

کلمه

لعل لب تو بکیده کی خواهم دید	ز لعلین ترا کشیده کی خواهم دید
ز لعلین ترا کشیده کی خواهم دید	بر این تو بتم جنب کی دارم

کلمه

خز صیق زدن کار در کزین	ای خواجہ اگر با جسم دو نمکینی
تا خیره خود بری سهرش را بچینی	چه خوشتر از آن بود که مشکم بچای

کلمه

گفتا که بیار تا چه ام خواهی داد	گفتم که بیار برویم ای حور شراد
گفتا بد عالی ما درم خواهی داد	گفتم که دعا کنم بنو ما در سن

کلمه

شوهری دیگر افتاق افتاد	هر دو کی را که زن طلاق افتاد
ایرین در میان بی ز نش	دست ان بر سر از جنسی ز نش

المدوران الذي جعل اللوط بين الرجال
النوال كما يحج اللوط في سبيل رافق
والعبان فخر بوبت في سبيل رافق
وزار عودني فخر بوبت في سبيل رافق
علاستني فخر بوبت في سبيل رافق
سائلهم املاذنا سائلهم املاذنا سائلهم املاذنا

من الخ ذالك وب
الطاب والارباب
المدود والورث
جسيمه عذبه
عوزهم عذبه
لون المافوت
الابا الارافوت
الافوت
ذائع من البساج
عجب من عجب
القول الحسن
دانس الدير
التم ان يتردد
الفتيات
الابن الزمات
مع بذا
الولع الخبيث
السبتاني

نقدی مردم در آن و آن مخلوط
 آن از آن فاسک سال آن ماه
 نقدی در آن نظاره و در آن
 که در عالم دیده بطرفی است
 و آن با که از آن فاسک سال آن ماه
 ادب با از آن اول و اول
 ادب با از آن اول و اول
 با و در وقت با هم با هم
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن

هر آنکس که کسی بود که دو خایه با یکی از او میخورد بود خود جواب داد که گذری
 در خرچش کن و دو چهار از آن چاید و ز کوبید در کوشش بر اگر ترا خودی نیست
 است معنی این هیزان که بر خواندم معنی نیست که بجا آواره که ز سر مدارد که
 که صبیح چنگ آرد که موثر با حیو در کوزه ز باقی آرد بکجند قطره آب پشت افکار
 از جفا غیب بر هر چنانکه حکیم گوید ای مرد خود را بمش زنه در چنین زین
 جمع رخنه آخوشنیده ز است و کاره اندون خننه ای جوهر اکبر
 خود و یکنویی جز صفت زدن کار و زنگیزی چون خوشتر از آن است که در وقت جمیع
 تا خایه خود بری سرش را بینی ای دوست اگر از زنی اگر کشید از زنی دانی جوست
 جمیع ای اندزی که اندر کجی کند کجی بشینی ذر کف کس و کون هر که خواهی چندی
 وقت است که از با خود آیم و کرد کس و کون این کس ز همان برام همه در پیش
 برسان که خود را بگاه ای بیا بد تا در کار بگردم و در یک با خود دراری و باید که چندان دیگر
 با خود بیاورید و هر دو رسم خوب روی که بجا بزرگه بجهید و هر زن بکه که با و می
 بود در جابه اندازید و نه سخت و به است استغفر الله **المجلس**
الثانی حدیث شیخ التمسس ابو نواس قال اخبرنا ابو یوسف الکوئی قال اخبرنا
 ابو یوسف قال اخبرنا صاحب الواس التمسس ابو نواس قال اخبرنا ابو یوسف الکوئی قال اخبرنا
 و کلس شیخه الحسن الحنفی و از نزل العباد المیسس بر نفس لفظ الله علیکم اجمعین
 قال من زک النون و جنگ العفان و یصیح الاخوان بشهره یوم القیامه فرعون
 و نمان کذب عدو الروان من الظالمین حدیثی نارس و در و صحت است و
 است از آن کس در شکر ضلالت و بهتر کثرت جهالت آن جناب الهی مطهر و دان و دن

نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن

در جمیع ای شفاعت است
 با و در وقت با هم با هم
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن
 نقدی در آن نظاره و در آن

از میان جان استحقاق کنی و این
 از میان دل استحقاق کنی و این
 از میان جان استحقاق کنی و این
 از میان دل استحقاق کنی و این
 از میان جان استحقاق کنی و این
 از میان دل استحقاق کنی و این
 از میان جان استحقاق کنی و این
 از میان دل استحقاق کنی و این
 از میان جان استحقاق کنی و این
 از میان دل استحقاق کنی و این

از عیون آنی گفت بجز آن عیون از
 پس از آنکه من هر کس از
 ایوان کیوان بگذرد سینه از
 زودتر از حدان مردان آنی
 که او را گدازد در این خطایب
 معاشرا که در این خطایب
 که در این خطایب
 که در این خطایب

کنده گندی تو رسد و اربیش من کنده غلام لقب آخو دیده بخت بار کنی به
 بین که محمود و بخت بر چه شکل است حدیث که غالب او مذلت اگر از برای خیر
 زمان بودی او چون تری بودی بولا نامر مکل کل گفت که جماعه از
 زاویه گوید که آن خوشتر است که از کون زمان شاکل میوالی بس خوب
 و حکایتی من خوب آورده که ای چاره ندانی که آبی که در پای مساره در چاهی
 باشد خوشتر است از آبی بود که نزد یک مجملی بود ابو نواس لوطی پوسته
 قوم خود را وقت کردی که ای غلامان بره در شوید از چینی که در ایش بناید
 حقیقت آنست که این حرف بزرگ است و طایقت هنرمندان

کان کوفی احضار زیر کان حالت مذمبی پس نو و خرم تنی بس مغظم است هر که بچون
 نواس اندر لوطی لقب شد از خم تفقعات و در پنج که خدا می بخیم است مرد صد
 جز کمون کرد همین کی خود با که گویم مرد صدق خود درین عالم کم است غلام آنم
 که کاجی خوردن ضعف اوست و خنجر خوردن بره او و کون او درون حوش او
 و خزنه خوردن کار او تا بعد از زن و خزندش بر خورند چنانکه آورده اند
 که مردی بود لوطی که هیچ طفل از خربت حرت او زبستی و از زخم خورد او بختی
 و بسببی داشت که هر چه چرب می کرده بود او بیک ساعت عوض داد سوأل کرد
 که آن بابک جنگ و انت بناگ چون است که پدر شمار از غبت بکون بود
 و ترا بگفت و او را میبلی بر زبر بودی و ترا بر زبست گفت و ام پدر را قضا
 میکنم و بعدش وفا میخایم از عنده عهد اگر برون آید مرد از هر چه کان بری
 فزون آید مرد بر خفت است که دام بد بگذارد و او را بر بار خرفش بگذارد

با شیخ بنده اش
 و تنگ آن شیخ بنده اش
 بر تو خدا آورد
 معاشرا سال از این
 تا مدت از خود
 رستان که بقصد
 زادده و کربکات
 این جهان را باشد

کلمه ای که بی خاص
 صاحب استیف و انفس
 رعد الاکرام و الطراد
 الخ ننگ الخ بنگ
 بزم و بزم
 بزم و بزم
 بزم و بزم

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 انما كنا لنكون من الغافلين
 فضل الزمان و عليك يا زمان
 اوصاك يا اجبا السبل
 و دخل الزمان قبل ان
 و انقلبوا اليك يا سلام
 الموت اليك يا سلام
 جان غم نامی که
 القبل ان انوار

دولت را در این زمان که در این راه است
ارزانی که در این راه است
ارزانی که در این راه است
ارزانی که در این راه است
ارزانی که در این راه است

اسم اول محراب انبراق بدست محمد با جبار در این روز و دست نهادن بر سر و بگویم یارب
این دعا بخوان در میان و در من و در من زنده بخسبان برسان خبار الشیخ محمد علی بن محمد
الصبح عن امیرالمؤمنین اذ کان یحشره از حال و یا اهل الیوم الی نوبه قبل الموت و قبل
قبل القوت خیر می بگوید و کسندی می صبح از آن شیخ فاجران امیرالمؤمنین
که چون نمی از شب بگذرد و در دو سه هزار میماند و مجلس از اولان با خبر شد
آن معون طلب و شفیع بدیشت در دنیا یعنی امیرالمؤمنین بگوید و ماوند بر آید و طلبی از بخت
سگ و دوال سیرم اهل میاور و در آن دوال بران طیل زنده و هر که از شر حق عالم
تا خوب عالم نیست چون سندان کند ابو العباس چون شیم خرمش چون و بگویم
سهم از کربان اسم اول بر این روز که در وقت کف انداختن از کربان باشد
که بجز آن در مانده باشد که دست و فاق بودن شتیاق ادوار در دور زمان و فوج
و این حرکت آید و این است که خرماید فرمان آنکه است و آن خاتون دردی
صدا و زود بگردانی کون بر گردان کون و زود بر گردان کون اجنت این کون و نشاند
سپاسش ای کون اگر مشتوق برین صفت میرفتند جواب این یک گشتی خرمی
طلب کن که گرد خنده کونان بزرگوشش گفته ران کرد که برین دراز درنگ
دانشندان این صفت چنین فرموده اند که سه صد و هشت هزار بابی هند و اگر چنانچه شود
چوبکی بر زانوی تو بنهد و در دو پای بران چوبک هند و دو دست کباب بدست
یک روز تا در وقت انزال بوسه چند از آن لبان و دندان چون فندک است نه و یکبار
بر ابر چشم خرمبار و تا چون سه بار در دو بوسه چند از آن لبان و دندان چون
فندک است نه و بر لبان چون نگرش بدهد بی خویش و در خواب و خفا نام بگویم

قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی

قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی

قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی
قوله بود این که می بینی

التفات بانوار العون الالهی
بیت زینبیه کونان کونان
میکند خاتم نبوتی بود که اول
داغی گفت که این است خاتم نبوت

و او را مضمی افشاده است که بجلا در روزگار در مقابل آن دو مکه بود هر که در بیان
بالی آن ضعیف این که ای بیخوار خیزه پست که کون او از خارش باز می کشد نه
بیت بگری دارم که کون در غم خیزانم که در آن شکند بگشاید زرا که با خودم
که بر بنیاد کس را که با خود بود و در این کاخ خزانای سلطان هر کس او را بنیادی
بخوانند و هر جا عقی یعنی اصحاب لغت او را در تب خوانند و تا زبان ایر
کوبند و خوزه خزان میباشند خوانند اصحاب حقایق از او کورش بران
خوانند بچشم منت که نه دست غلم این معون بروی در از منت الی عزیزان
امروز مقرر شده که بی آدمی با غلم این بر بنی آید من بچاره چون بر اجم دولش
همسایگان ناله و آه می شنوند و از غایت شگفت و رحمت بر من بر بخشند و یکی
از بیت ن ارسنه گرم و بنده نوازی تشریف فرمود چون سب بدو این بچاره
نظر کردم چه دیدم کونی که هزار گنبد سیمین خدای آن کون با در چون این حالت
دیدم ابو العباس در حرکت آمد چون بر درش نهادم و بغیر دم از پیش حرکت
آن شقی من بچاره را از آن حرکت حسنه کردیم از زبان جنس کیت که خود
یا زنده در راه این غیب صرف کند و از بلای این کاخ فراموختن و هر هر که از
راه جوامد روی این بی مادی کند او چه دعا گویم خدا یا او را با قلای تنگ
روزی کن و دند آنها مشغول است و ذکر و خارش بسیار او را از زانو دار
و ناخنانش بازستان و زنان و مادران و خواهران بی آن باز و ناز و صدق
و نیزه و کبر در زور در آن و مردان این حج را در شسته و پوشا و جین غلبت نه
دکاه و در بچی نور و نار و شجر و انوار و از نار و خورشید تا خدا را تم العالی

بود در غایتش که با بندم از غم بود
شغلی یک سیم از غم بود
چون در این مده غم بود از غم بود
و در تب یعنی بند بر بند که با غم
بیت زینبیه کونان کونان
میکند خاتم نبوتی بود که اول
داغی گفت که این است خاتم نبوت

بیت زینبیه کونان کونان
میکند خاتم نبوتی بود که اول
داغی گفت که این است خاتم نبوت

از غم که در دوی در غم است
خاتم نبوتی بود که اول
داغی گفت که این است خاتم نبوت

بیت زینبیه کونان کونان
میکند خاتم نبوتی بود که اول
داغی گفت که این است خاتم نبوت

با کمال بیان در درازان
تفا که از آنست در است بران

و لعل

دوده که قیظت این قاف از آنست
باید با غایت این طاق که از آنست

شاید که از آنست این است
نامروده که بود که با قاف از آنست

و لعل

کردن کجی درین باره بی خود است
کنت فانی و قش و قش در روی تو کرد
از آن که بودیم تو نام کرد
اللازه و دوت که بودیم همه ادست

و لعل

آن باری که عهد در سنگی بگفت
بیمت و من کز در این در دست
بگفت و کز باره بخوابم
بهنیست که بعد از این ۱۲ احوالی است

و در کس سید بود پیرش کف با این صفت کف پای با بی صفت کف پای را
کفش موین است این پای را کفش کجاست کف مادرت طوطی در دوس گاه کف
باین پای می کشم وقتی قاضی را فکر میدهند سیاه فام بود پیرش پرسید
که با با چرا این چنین سیاهت کف از بس که کس مادرت کرده ام سیاه شده
پیر کف ای با بس چرا اینست را نمی بینی که سیاه شود تم المصحات بعون الملک

کتاب با حیات از حکایات شیخ محمدی

هر ساعت اندرون بگوشه خون را	و اکاهی میت مردم سپه روان را
لاله که انگه روی سیسی دیدت	داند که چه درد میکشد همچون را

و لعل

عشاق بدر کت کسیرند	بدخوی تو بر تو کسیرند
هر جور و جفا که کرده معذوری	ز آن پیش که عذرت نیدر بند

و لعل

ای چشم توست خواب و دست بر آس	صاحب نظران شنند وصل تو بر آس
مانند تو آدمی در آبا و خراب	باشند که در آینه توان دید در آب

و لعل

دل هر دو دیده نمی شاید دوحش	چون زرق نباشد نتوان زهد خویش
پر دانه مستند را شیخ کفو حش	النوحش که شیخ را چنین می افروخت

و لعل

گر خود در عبادت استخوان مانی بویست	زشت اگر غنچه دندی که نکوست
------------------------------------	----------------------------

و لعل
آن کس که در دل سخت است
شیخ کران در زبردت
ای با کس صلح دبا با خجاف
چون از تو نباشد که از رخسار
و لعل
چون حال به هم نظر دوت کوست
دشمن بیضا که ز شمشیر کس بویست
چون دشمن با هم حش است آه ادست
بد عهد اگر خدایم این دشمن دوت
و لعل
چون دل از برای دوت توان چوین
دشمن غلغله و در پیش تو چوین
بزرگ کل لعل می باید کف
با با هم غار می باید کف
و لعل
تو کلامم که در دیده تو خالم است
هر دم شده در خواب و من از آنست
باشد که بت تو شیخ غم از آنست
تو جان به هم در من مقصود است

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

انشب که تو در کنارم کنی دردت
کوشش مپس و مرفروش که مرا
و از روز که با تو میروم نوروزت
انشب که تو در کنار باشی دردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

شب نیست که چشم آرزو مند تو نیست
که تو در کوی بجایی من جز نیست
دین جان لب رسیده در بند تو نیست
من عهد تو نشنم که مانند تو نیست

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

روز می که کف می کشی گم نشودت
دیدگی از آن روز چه چنان که گذشت
وز بند جان خود کم از اوردت
در کف خود هیچ نیاید یادت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

آنکس که خطای خویش چند رویت
از روی نادیش که در طبعش
تقریر کن مهربان ز روش که
اینکه کجا حال نماید دوست

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

سر و از قدرت اندازد ما
هر جا که غنفت بر چمن کویم
منت کو لوی لالا بردت
سوی زسرت با دل بجا بردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

ماه ای امید عمت از شدت بردت
عری که از روی بجایی از زید
بی فایده روزم چونب از دست بردت
افسوس که را بگام از دست بردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

با دوست چند گنا دوست می باید داشت
خواب درون برت می باید داشت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

دشمن که غلبه کند
از بر دل تو دردت می برد
کوه بیدار گشتن که با سر ای بدوخت
خوشتر از روز بدستی که در دردت
بانه که از دید جان من اوردت
تیک در بر و پنج در وقت از دردت

در غم زردی است که انگشت
 در حال نابود کردن آن است
هـ

ای در بندگی آن پس نوزاد
 کوی نظر از خلق جهان واری بود
 دینی بود که از کله که در
 ازین سخن بفرماند که در
هـ

کوبت بود در بی آن که در
 نیکت نامی خلق بودن تا بجنبه
 بی فایده بهندم که بهندم
 من پان زدم که بهندم بگفت
هـ

هر چه آن کس به هم زودت تو ملکوت	ای در دل من رفته خون در رکب پوست
با خود همه شب بخت ایم از غم دودت	ای مع خجسته صبح برخواست

هـ

کوی بگناه صبح کردندش پوست	از بس که بهار ز دل دشمن دودت
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست	دستی غم او بر همه دلها بود

هـ

بوی گل و باغک مرغ گلزار خوش است	کوی بند هوای فصل آواز خوش است
ای بجز آن این همه با یاد خوش است	ایریشم ز بیرونه که زار خوش است

هـ

سر بپایش جویع سوزن منت	اندوت که دستهای در خون منت
بی آمد و بگفت که کون کون منت	بی گفت و بگفت کوی دلها سپرد

هـ

دشنام دور و ناسزا میگویند	هر چند که عظیم از حق میگویند
دانی چه را که گفتم میگویند	شوان بگفت دشمن از دودت پرده

هـ

یا چاره کار عشق نتواند برد	کس میت که عیش از دل نماند برد
زین دست که او بیاورد مهر بند برد	گفتم که بشوئی بیرون دست از من

هـ

در ولایت بخت که چنین آن در است	آن از در دارم که طبعان در است
--------------------------------	-------------------------------

ای با وجود غم ازین فواید که در
 می از دروغ بیرون زمین فواید که در
 کویا در زودت آن چنین فواید که در
هـ

زمان که با او ای که کفایت
 جفت که در ای خوب جهان در است
 فی الجمله بزرگی فایده بخت
 تا زشت بگوشند و گویند که در است
هـ

بس چون تو تک زانم در عشق که
 هر یک با او در عشق کالی را در
 از جمله با او در عشق فواید که در
 در باب که از او در عشق فواید که در
هـ

کس عیب آن چنانکه عیب آنست
 با طبع میان آنست که در است
 میفرماید ازین سخن در است
 بر او در است که در است
هـ

وقت در این روز کسی از درد
 چشم بکشد آفتاب بتواند آمد
 آید و در آن روز که در این روز
 جاده در افغان در این روز
 این معراج در این روز
 در این روز آفتاب در این روز

دله

نور از چشمش بتو رسد
 که تمام بود مجلس در این روز
 شدیش که هر که بنظر روی تو رسد
 دیگر همه از تو نگاه کرد

مردان نه بهشت وزنگ و نه بجهنمند	یابوی خوش در وی کوی تو چو آمدند
یاری دارند که مثل و مانند نیستند	در وی دوری و در آنجا نیستند

دله

کس عیب نظر با حق باکند
 زیرا که نظر از حق سست
 بکار بهیچ وجه سست
 کوزن میان است در این روز

در چشم من آمد آن سحر برونند	بر بودم ز دست و در پاهایم
این دیده شوخ بهر دل بکند	خواهی که مجلس دل ندی دیده برونند

دله

پروان همه چه باره برود و حشر اند
 خردای قیامت بگناه ایشان

مردان همه چه باره برود و حشر اند	خودتی هزار جلد اند و حشر اند
خردای قیامت بگناه ایشان	باشند که نشوزند که خود و حشر اند

دله

بهر صورت در این روز
 در آن کام در آن شب و در آن لید
 بکشد چنانکه می توانست
 پس جان لب که بدین لب آید

بهاره کسی که بر تو مشغول باشد	دور از تو تراکش ولی بود چون باشد
انگش نشانی خوار برون تو نیست	آمدیش که بتو مدتی چون باشد

دله

ما را بچو در از تو عبوری باشد
 جانی که در وقت گل سوری باشد

ما را بچو در از تو عبوری باشد	یا طقت دوستی دوری باشد
جانی که در وقت گل سوری باشد	جوشیدن ببلان خردی باشد

دله

دانه که چرا بر دستم راز آمد
 از من نه بچوب که با من روی من

دانه که چرا بر دستم راز آمد	من خاوم از درون به پرواز آمد
از من نه بچوب که با من روی من	از یار بچو دیدم آواز آمد

دله

با دولت بگر ما به درم صحت بود
 و از روی کلینش کل حمام آلود

با دولت بگر ما به درم صحت بود	و از روی کلینش کل حمام آلود
-------------------------------	-----------------------------

دله

از آنکه نظر از وی هر کس باشد
 در دیده صحت نظر از حق است
 در دیده صحت نظر از حق است
 در دیده صحت نظر از حق است

از آنکه نظر از وی هر کس باشد
 در دیده صحت نظر از حق است
 در دیده صحت نظر از حق است
 در دیده صحت نظر از حق است

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

خورد از تر آب کبیر مد هوش کند
 در وقت تو انگری فراموش کند

نه هر که طرز جانم بر دوش کند
 بر عهد بود که یار درویش را

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

نه ناله مرغان حسری آید
 تا صبح که از سنگ بدرمی آید

اشتب نه بعضی روز بر می آید
 پیدار همه شب نظرش بر سر کوه

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

با دهن دوست در میسباید بود
 در پرده روزگار میسباید بود

با کل موشل جو خار میسباید بود
 خواهی که سخن ز پرده بدون نقشه

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

سندیش که بدم چشم جانم باشد
 کوهستانه از من خم انم باشد

گرفت تو در خون روانم باشد
 گویم چه گشت از من میکنم آمد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

تا خیزه نگرود و منت کند
 برون شدن از زوله منت کند

فرزانه رضای نفس رعنا کند
 ز ابرق اگر آب بوله کند

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

باطاعت دوستی و دوری باشد
 جز سندی عاشقان ضروری باشد

مشنوکم از تو صوری باشد
 لیکن چاهم که نغمه صهر و شکب

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

سنگت دهنش عشق با سنگ چو بود

افسوس بر آن دل که سمش بر بود

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

درد دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد
 دل که دل نوزد از دل بکشد

ایست که در باقی نواحی دور است
 که در نزد بقیه است ایست
 ایست که در باقی نواحی دور است
 که در نزد بقیه است ایست
 ایست که در باقی نواحی دور است
 که در نزد بقیه است ایست

اندوت که آرام دل باشد
 گویند که رشتت هبل باشد
 شاید که چشمش کم نه زینا باشد
 تا ناری از آن من هبل باشد

وله

ش با سم بهت آسمان می سپرد
 از کج کرد و چشم بد غم نخورد
 لیکن تو جهان جو و فضل گرمی
 ایسی شواند که جهانی سپرد

وله

کس با تو عدو محاربت نتواند
 زیرا که گرفتار کندت ماند
 نه دل در پیش که با تو چشم زند
 نه صبر که از تو روی برگرداند

وله

وقت که چشم فتنه خواهش سپرد
 با دوزخ کل حسن شبانش سپرد
 کل وقت رسیدن آب عطر بر مرد
 عطر ربوت روشن آیش سپرد

وله

وقت گل در روز شادمانی آمد
 هنگام شاد طو کاهرا فی آمد
 آن شد که لبه با توانی آمد
 سه شد وقت مهر با نماند

وله

من چرا گم که دلم بر با بد
 با دل کبسی چشم که جان آید
 آنکس که نه عاشق دهن معنون کعبت
 در ملک خدا اگر نماند شد

وله

سودای تو از سرم بدر می نرود
 بغبت و برادر نظم می نرود

من در وقت خضار با بر دقت چشم بود
 تا پنج از نخلان تو در چشم
 دیدم که ای کرم لب شکر
 از خواب بیدارم سر از چشم بود

و کس با تو کمان بت و بر دارد
 زان بوی که با تو با بر دارد

با دوزخ فدا داد که بر کند
 در حال زفانی با نه سه بر دارد

آنکه در کوه بیست عالم باشت
 نیند که بر پیش نه نیست
 در کوه و بلند از آن چشم مدار
 بالای دراز از آن چشم مدار

از لب از لب از لب از لب
 در وقت بی غمی از لب از لب
 در راه از لب از لب از لب
 از خندان از لب از لب از لب

از لب از لب از لب از لب
 از لب از لب از لب از لب
 از لب از لب از لب از لب
 از لب از لب از لب از لب

دله
 طبع را بی غلبه زینون برکن
 ای که که نشسته عیان میگردد

دله
 بزم خدیوایای و اولش پیغم
 چون صفت خواب نوری پیغم
 کرده اندمدم که از اولش پیغم

دله
 پیمان ما در حق مقادیر بگردد
 ای تو که بود که برده اسم بگردد
 عیب تو که بود که یک از یک بگردد

جانمی که در حق عیش پر بار بود	نور در ظلمت و گمن در همار بود
انجا همه کس یار و وفادار بود	یار آن یار است که در بلا یار بود

دله

هر وقت که بر من آن پس میکند	دانی که ز شوخم چه بهر میکند
کوهر سخنم که خواهی میگوید	آخر بدان چون شکر میکند

دله

چون اگر احتمال میسی کنست	شاید که بعد حقش دعوی کنست
در مذمت عشقم که جانی دارد	روی دل از دهر که دانی کنست

دله

روی تو بفال دارم ای جز نژاد	زیرا که بد بودی همی توان داد
فرخنده کسی که فال کسیر در جش	تا لاجرم از محبت باشد دل داد

دله

آن کل که هنوز نو بدست آمده بود	نکشفه هنوز با دقش بر بود
بجاری بسی امید در خاطر داشت	امید در از دهر کوناه جسد

دله

من دوشم رضا یار و قدر بستم بود	تا رخ زنگنه آن نور در مشتم بود
دویم که همی گزدم لب کشته شش	از خواب بودم که بگشتم بود

دله

عقار همه خلق نهان میگردد	جشم از رخ دل با کمان میگردد
--------------------------	-----------------------------

دله
 خدیو که در کای دست بر میان در آسم
 دانند که بنویسند چه حرف از تو آید
 دل بر تو آید که در جنت جان فی
 در زانکه دل از تو آید که بر کاس آید

دله
 کز آن که جان زلفت آید ز بیم
 چون زلفت از آنکه پیش زلفت بدم
 من از تو زلفت از تو کسیر بدم
 تا صبح کنی در کسیر بدم

دله
 من از تو بنامم که حوا بگشتم
 بایک جو بی بیس
 مقصود من از تو بر می بگشتم
 کی صفتی من از تو بر می بگشتم

دله
 در میان است او خیره با یاد کفرم
 چون می توانم که جوان کردم باز
 از تو که از آنکه در جوانان گشتم
 از تو که در دل طوفان بگشتم
 از تو که در دل طوفان بگشتم
 از تو که در دل طوفان بگشتم

نام و دم از تنم سر از تنم تو باز
 خواجه ششم چه بود و خواجه ششم غور
 در کلبه ششم بنیاد ای مایه ناز
 چرا که در دم پیش تو ای کیم باز
 وله

سیدین که کسوست عهد و عهد میجام
 در دینت قرار کرد قاسم
 من خفا تو سبختان رخ
 وله

خجالی دلف و است می بنم
 در پیش جان زلفت می بنم
 دان رفت که با بیعت می بنم
 چرا که تو سبخت می بنم
 وله

اندیش که در پیش جبار چشم
 بی دینت از کیم بنار ای چشم
 بار از برای دیدت می باید چشم
 در دولت بی غمی یک کار ای چشم
 وله

چو سبک در حق می بکنه تو در
 است کیم جان وجودت بگم
 کیم در دم خواجه در جان دلم
 و در ای تو چشم و در ادب تو بنم
 وله

کویند مرد که خون خود میریزی	ما دام که در گنجد اویم چکنم
از هر چه گنجی هر سس بریش او بتر	وله
ای دوست بدت دشمنم مسپار	وله
هر چند که است عالم از خوبان پر	شیر از نی و کار زونی دور کوی در
مولای من آن حزبی زاده حرم	کاشم بدان جا و میگوید م
از دست مده صورت جهان پر	تا بر کوزی ملک قسم مان پر
جان پرست در آن جهان میگوید	ز تمار کمن خدای من جان پر
چون خیل تو صد بند و ختم تو هزار	خضر از بهلاکت می سباری مسپار
تا بتوانی بر او از ختم و مار	چون جنگ ندانی ای شتی عجب داز
کر آدمی داده کلک کوز	بر ناله نای و زاری جنگ بجز
در جنگ جوزی جو سنگ نانی بر جا	کپاره چونک میجوزی سنگ بجز
استان رخ تو کستان آرد بار	وله
بر خاک نفس قطره از آب و د لعل	وصل تو بقای جا و دوان آرد بار
	تا بوم دوبر زمانه جان آرد بار

در خواب رود خیل می بندارم
 ای بندارم که دیده بی دیدن دست
 از یک قسم روی بیابان آرم
 سگای دراز بنیستم به دارم
 وله

کلمه که در این جمله بود
 صوفی تو نام و کوشش
 دهم که خدای تو بود
 نوبت آردم که تو بود
 وله

نایاب است بختین بران که بگردد
دوام در کشیده با دور دامن ناز

الی دیده بود شک و جویاب باز
ارادی بود شک و جویاب باز
نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین

نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین

ای دست نوازش زده در خمین
ان دست نگارین که بسوزن زده
تو دست میگذاری از دامن من
هر چند حلال میت در گردن من

وله

من خاک درش بیدیه جویم رشن
چون بای کسی که در غسل سخت شود
ای خضم بگوئی هر چه خواهی گفتن
چند آنکه برانی نتوان رشن

وله

میران بس نامی دینی جامه دران
عشق آن منت و لهوزان در کمال
نادیده بجای تهمیزان
من چشم برین کتم شما کوشش

وله

ای ماهت احم در شبستان اجروز
تو خود بکمال خلقت در راسته
خرم نشانی که ما تو باشدت در روز
برایه کن عوق کن عود مسوز

وله

میروی کج خلوت آورش روز
مستوری و عاشقی بهم ناید رشت
یا اتش عشق ترک و خانه بسوز
کرده کجای که درت دیده بود

وله

تا ستم کنم در کست ای پناز
هر چند که راهم بود در دست دراز
کوته کتم ز دانت دست نیا ز
دراهم بکرم و فکرم ز تو ناز

وله

ای دست جفا می تو جو لطف تو دراز
ولی سبسی کرد با بی از من باز

روئی که کفایت که بینه همه کس
الایب در در زینار من با نند پس
بپوشت بر کمان دانه من بر لب
یارب تو بفرماید من میسین رسی

وله

چون زهره شتران بر نوبت کس
بر باریده جان کرای بغوی کس
با آنکه خلوت نتوان کرد
دستی که بدندان نتوان بر جویس

وله

آه خیزان ختم کا فر کیش
بیدیدم از سوسان در دوش
بگفت طلب عاشق از منم بپوش
ای کجای من از پس بی او درین

وله

چون دست نوازش زده در خمین
ان دست نگارین که بسوزن زده
تو دست میگذاری از دامن من
هر چند حلال میت در گردن من

نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین
نایاب که ازین و نایاب که ازین

دفع با غلبه در بلبوش
 در بلبوش در بلبوش
 در بلبوش در بلبوش
 در بلبوش در بلبوش

در دیده بجای کس نه نوزاد دیدن
 در قید فرنگ غل بگردن دیدن
 برق آمد و آتش زده حرم دیدن
 بر زانکه بجای دوست دشمن دیدن

دال حال مغز نظمی بر نونش
 فی خودش چه آنکه غم نقیضت
 نظار برده کشیده بر او

باز نه دوان نشین در قفس جان
 خواهی که بر از ملک سپهان نوری
 حق دشمن خود کن بتدر جهان
 از راز بار مذرون سوری مرسان

بوی غلبت میرد از آریس پش
 عیبی بجان رسیده بجانده خویش
 دلخوار تر از زینل گفته خویش

مه راز فلک بطف نام آوردن
 در وقت بحر نماز نام آوردن
 در مردم کلیسای نام آوردن
 بتوان بتوان ترا بدام آوردن

بوی تو بچنگ در غفران بنامش
 دلخوار تر از زینل گفته خویش

یکروز با نقاشی صحنه امن و تو
 دانی که من و تو کی ایسم خوش نام
 از نهر برون رویم نهامن و تو
 انوقت که کس نباشد الا من و تو

لا باقی ماندیم نهانی ز تو
 با بیداری که بجان دلم خویش
 با بچه عیبی برین غلبه با خویش

چون جاه و جمال حسن و رنگ که بود
 آنکس که نه زهت طبع باشد نه نیکوت
 آنخود اولی نه سنگت و نه رور
 نه عاشق کس بود نه کس عاشق دوست

ای بی نوم و پای جهان بر ما نیک
 در راه تو خفت و تر از آن نیک
 با تو تو هیچ در توبه با

ای مطرب اران حریف بیغابی ده
 ای ساقی اران دور و قاجاری ده
 وین دلنده را العنوه آرای ده
 در رنگ بر وجود کوجان میده

ای بی نوم و پای جهان بر ما نیک
 در راه تو خفت و تر از آن نیک
 با تو تو هیچ در توبه با

همسایه که میل طبع بینی سولیش
 خود دوس برین بودم اور کولیش

ای بی نوم و پای جهان بر ما نیک
 در راه تو خفت و تر از آن نیک
 با تو تو هیچ در توبه با

دوام بود در کس بودای حال
 دلخوار تر از زینل گفته خویش
 با تو تو هیچ در توبه با
 با تو تو هیچ در توبه با
 با تو تو هیچ در توبه با

آه از زال دهنه هزاره آه از دیده
 قیقم زال بود گناه از دیده

از روی دودار شد که بیدار شود
 در این بزم که در میان اندیشه
 از آن بزم که در میان اندیشه
 از آن بزم که در میان اندیشه

ای کس تو یقین کن جینی
 کس چون غمور باشد
 گریه ای با دانی دلگرم
 یا با تو خوشی که تو با ما خوشی

خیزم که غمنازش ازین تیرم
 اردت رسد که استیش کیرم
 در خود همه شمش زنده یا تیرم
 در نه بروم بر استانش میرم

وله

مارانه ترنج از تو مروت و نه
 گزنازیستان تو باشد که در میه
 تو خود شکرین لبه و بادام شده
 هرگز نبود به از زنگنه آن تو

وله

ای یار کجایی که در آغوش نه
 ای کس و روان و زجت روح روان
 و هفت بر ما شسته چون دوش نه
 هر چند که غمخیزی در آغوش نه

وله

نه سر و توان گفت و نه خورشید و نه
 هر کس بر می رود اندر طلبت
 آه از نو که در وصف نمی آبی آه
 کرده بتو بودی بنده ای این همه را

وله

ای راه رو از انکدر از کوی تو نه
 هر لشکر که از دست تو است با
 ما چرخ عشق و جز سوسای تو نه
 از دست تو کس که در از روی تو نه

وله

الحاجی رخ تو جو لاله زارم دیده
 روزی جینی در از روی رخ تو
 کزینده چو بار نونهارم دیده
 گشت رم دیده

وله

ای گل گلگرونی بگناه از دیده
 بر دل زدی عشق تو راه از دیده

تو دل خود نفس بیجان نیست
 چون یکس که خورده باستان
 می تزیل و دقت در نامم

باری در سر بود بر ما نش
 در اندک لبه جان بکشتی کس

مکنت بر آتش سحران جو
 چو بزم
 چو بزم
 چو بزم
 چو بزم

آن آه که بود دل بدو مشغول
 و گفته پیش خفا مشغول
 باز آمد آن در حق پیش مشغول
 طوفان آرد که من مشغول

من بنده ای تو نیستی در
 ما در نوشتن این فتنه
 چشمه با آن است در کس
 در عشق لب ختم
 حاصل می

ببرید عاقلان بخندید بس
در دوزخ شود و لطف در کار
چند از نظر سبقت خود بزرگ
استم در آنستم دل فانی برای

در دوزخ شود و لطف در کار
چند از نظر سبقت خود بزرگ
استم در آنستم دل فانی برای

تا کی دل جوغب نشانی
از آنکه تو آزاری به بر
بزرگ که به پیشی بر جان بر
نمانی

در یکدم اگر هزار
ماصل برای بدی بفرود شیم

در حال بیک قدمی بفرود شیم
صد خون شادی بپای بفرود شیم

وله

خود را بقدم شیم میدانم
کشمین و صبر بود روز خزان

چون ضم آمد بروی ما شتم
چون دانوا دوش و ثنا شتم

وله

تا دل زهرات جهان برکندم
هر چند که نو آمده ایم از سرد و ق

صدقت را بپشتی کشیدیم
بر کتف جهان چون کل نومی خندیم

وله

من خاک درش دیده تو شمشیر
چون پای کس که در عمل سخت شود

ای ضم کبوی هر چه خواهی کفتم
چند آنکه برانی نتواند رفتن

وله

خود که بنا نهاد سید در کمر
بفرودت وین بینی از بی چرسا

بس دست کتف که بدندان بگری
بویف که بد درم خود نشی چه ختری

وله

ای مایه در مان لغتی نشستی
کرمین تو فر ما دمعت شیطانم

تا صورت حال در دمندهان پستی
عظیم کن ای جان که تو بس شیمی

وله

ای کاج که مردم ان ضم دیدندی
یا کفتم دوستانش بشنید ندی

یا کفتم دوستانش بشنید ندی

در کس نباید که چشمت
اینت که در آرزوی دوزخ است
ما را بس ای بی دشت مان رسد
رایان زنت

وله

کویت که در دانش شنگان ترس
در دلی بوفتد بعد جیب کس
بکلفت در راه
بکلفت در راه

وله

بازم دیدم بینه فویش بر باد
مسکین دل آنکه در زشتی
تو در دل آنکه در زشتی
بازم دیدم بینه فویش بر باد

وله

بازم دیدم بینه فویش بر باد
مسکین دل آنکه در زشتی
تو در دل آنکه در زشتی
بازم دیدم بینه فویش بر باد

وله

بازم دیدم بینه فویش بر باد
مسکین دل آنکه در زشتی
تو در دل آنکه در زشتی
بازم دیدم بینه فویش بر باد

السنده ازان ششم ماهه در آن
الی و صلب است که قابل فای

که کم که بفتوی و تورنده یاری
از دانه هفتی برون نهم با ی

بایلی که بیکنه بچوان خدا
بسیار است که از نوزده است خدا

درب غلام صاحب لایحه
درب از من سوک بقیله است

یعود شک بر سرش بودی
این مطب اگر نمیزدی خوش بودی

دیوار چه حاجت که نقش بودی
دانی که پیشش ما چه درمی باید

فروغی که بطلت هم کس دارد دیت
بام که در ادنی بچنان باش که دایت

وله

در پای تو سه بیانم ای سروهای
ترسم که تو بایی بر کس من نهی

گردت و بخت باشد در روز بی
سهلت کمن در دست خاک تو م

راغی که مال دیده از زده است
سکینه بید از ادنی راهه است

وله

کزت وز بان خویش در نفسی
سهلت هواد پای من اوسسی

ای بیس خوش سخن چه شرم نفسی
شاید که بیاران عزیزت نرس

که در ادنی راهه است
سکینه بید از ادنی راهه است

وله

ای شایسته در بر کل چو چنی
کاخ تو دوران اول منزل چو چنی

ای غایب چشم و حاضر دل چو چنی
کجا رگمونی بر فغان و دوا چ

نهالی که حال کرد در خشت
ریش از ادنی بی باد خشت

وله

یا جانب دوستان میکنم ای
چند آنکه تو جو بر میکنی دوست تری

هیچ همت ایدوست که چون بگذرد
چند آنکه تو جو بر میکنی دوست تری

کس نیست که هم نوزد است بدت
باجر که نیست که باید بدت

وله

بی فایده خور از زمان سپه کنی
چون دست جهان که چه تدبیر کنی

اگر کم دل از زنده تصور کنی
کیرم که ز دشمنان بیا در هر دست

کس نیست که هم نوزد است بدت
باجر که نیست که باید بدت

وله

تا بود که نیم لب بر آن لب حالی
کردم لب جام لب لب خالی

تا بود که نیم لب بر آن لب حالی
کردم لب جام لب لب خالی

کس نیست که هم نوزد است بدت
باجر که نیست که باید بدت

از آن بزرگ ای جگ دل است
کین بر صفای شمع و جگ غفلت
بیم هم در سخنان لطیف در است
تا آنکه نفس در در توان کرد است
دلت جا بود طاعت کرد است
هر که در این وقت در است
هر که در این وقت در است
هر که در این وقت در است

تا مایه کنی که در سینه از
نویسم از سبوت جان نخواستی

وله

بخت در اول نظرت جویند موی
مقبلت کرد خاک گلزار نمود

وله

عزیز است ترک آن تا بجهت موی
از دور است لب بدیم غم جان دور

وله

در یاب کجوان که دولت است بخت

وله

از مایه بی سو دنیا ساید مرد

وله

یخی که بر آیدت بوفیق از دست
در حق کسی کن که در وجهی است

وله

گویند هر چه غم که بخت قبول نیست
اگر نامه رو کند کن که رسول نیست

وله

رغم چه ضرورت و منزل بگذشت
من خوبرم ولی که بر باید دست

وله

وقتی دل دوستان چنگ آزارند
چند آنکه نه جای آشتی نگذارند

وله

طب جانینوس باید کرد کون تو بر
در نیمه صفای بود لیمو درو باید شمر

وله

در طالع من نیست که نزدیک تو بستم
میگویمت از دور و عا که بر نیست

وله

از روی کجوه میثید کرد
لیکن نه باحتیاسار باید کرد

وله

سپا خرید خدایت بخلق حاجت مند
انگشت حق در بروی خلق مسند

وله

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن
بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن
بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن
بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن
بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

کبری عدم نبود اگر کرد و بود آمد

وله

اصل نایبک از رویه بید بود

وله

کبر بسم بود یا شنید است

وله

مشو که چشم آدمی تنگ بود

وله

فرمانند و بر خانه درویش افتد

وله

کریهت بمان کند

وله

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

وله

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

وله

بگذار که از کرم
منه که نظر جان در دین کن

وله

چکنه نازک کنی ز که در زمان
چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان
چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان
چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان
چکنه نازک کنی ز که در زمان

چهاره صوری چکنه کرگنند

خوسندی حاجان صوری شبه

چهاره صوری چکنه کرگنند

کرقرص کنی و کرفه یا د

روز و زرباز یسی نخت ۱۶ بد داد

کرقرص کنی و کرفه یا د

مع جامی رود که چینه بود

نه بجای می رود که بی بنود

مع جامی رود که چینه بود

تواضع که چه محمود است و فضل بکار دارد

نفاذ کرد با هر کس که بیت را از زبان دارد

تواضع که چه محمود است و فضل بکار دارد

چهاره که در میان در یافت و

مسکین چکنه که دست و پایی زلف

چهاره که در میان در یافت و

نه هر پروان که چینه در دوش بخوان

اب صوابی صابانی که زهرش در میان

نه هر پروان که چینه در دوش بخوان

در وضعی که حالی دولت خوش کند

بوزار کس که منوش کند

در وضعی که حالی دولت خوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر بسته

چون باز کنی ما و ما در پاسته

بس قامت خوش که زیر چادر بسته

یکی بادوستان هر روز تهنیتش می آید

چونم و آرزو سبکی که روز از شب عبیدند

یکی بادوستان هر روز تهنیتش می آید

هر که زندان کولین منبت

مال مردم کس بخواد داد

هر که زندان کولین منبت

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

چکنه نازک کنی ز که در زمان

نگار که تو در خانه خود نشین
 نظر زینج مدار از آن خود در پیش
 راه دل از زنده لغت بگوش
 کز غیر آن ز خوش بگوش
 کین بختان باطن بند
 کوی نظر از انبوه غم و غمش
 صاحب نظران را غم بگوش

پیش از تو متعلق بوده پیش از تو بودم	
هاله	
سمران دوشم کز گران نرم	اگر ناکه بخوردند گران سرم
هاله	
بخت روشن	بکام دوستان در غم و دشمن
هاله	
کرتیغ کنی و کرسه یار	وز زرباز پس نخواهد داد
هاله	
بزرگمانند بر آن پادشاه	که مردم پیشش نمایند خوار
هاله	
تو آتش بر بی درزن و درگذر	که نه خشک در پیشه ماندند سر
هاله	
سفر را دندان مستوی شود	اگرک را چندان دندان بر بر چوین
هاله	
در دم بود که جان بر تو فشانم روز	باز در خاطر ام آمد که متعجب خیز
هاله	
دو عاشق را بهم بهتر بود زور	دو هیزم را بهم بهتر بود سوز
هاله	
خزانه نیک و بد خلق با خدای هزار	که مگر اسم بخداوند مگر کرد باز

هاله
 یار بکام از آن که دارد پیش
 یکدست جرب دارای پیشتر بودی
 ز بهر دل کسی بخت آوردن
 طبع نباشد
 تن که سینه در ایام بخت نمان
 همچون غم بود تمام زمان
 بهر بختی و بهی اوزده در بسط جهان
 کسی با ندر اول
 الهی عاشق شود آن کرد آن
 بجای ناکه می دور کرد آن
 الهی با من به لبه با تو نگو
 دل زبده خالی محبت او
 از آن کی پسندم از در غلطی
 سوزد به از شش بجای از در غلطی
 الهی با من به لبه با تو نگو
 الهی با من به لبه با تو نگو
 الهی با من به لبه با تو نگو

هاله
 الهی با من به لبه با تو نگو
 الهی با من به لبه با تو نگو
 الهی با من به لبه با تو نگو

چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم
 چو باد شرم که در زلف او دردم

بماند اکل در آورد و دوستان از ما که بی خلاف بخندد و تهنان از ما بی

وله

مردی نه بقوت و نه شمش زنی الت که کلجی که توانی سخن

وله

نه پارسای در زنی و نه خوش و نه نوری چو پندار بدست تو میت معدوی

وله

چو نفس آرام بگیرد در قوی چو در شب چو خواب آمد بر تنی چو بر زبان آید

م که زردید سر زود آورد و در از زوی آهین و دوش است

منت الکلیات شیخ سعدی نثار از سر آمد
 ای که در این دنیا کس که شکر کند
 این مراد بر این مراد بر این مراد
 در و باران موافق مراد است
 مطرف بفرمایند ای فکر را ما که
 کز آن ندمم که

دان در سال و در هر روز از هر وقت که دین و دینی است

M. ACADEMIA KÖNYVTÁRA

سکنی و پیش من که بکنب که طفا
 از آب و من یک کتف حرف و فارا
 و فاجسته سمرات در بار سنجو کلا
 پر او ز بیم کس بشتر نشسته پاک
 چشم عقوب بر چشم زلفی در بلب
 نکت مهر در لب بادیه سرگردان آ
 دید که خون ناحق بر دانه رخ را
 جذبان آمان که لب را سحر کف
 هر که بکنم بدت که همه مایل باشد
 رشک آید که مهر ایتو مایل باشد
 از هو ابار در زید و چشم بایم خسته شد
 کون که چشم که با باد است انهم نشسته
 نه از بار تو لایز چشم خفته ان تبم
 نظریه غیر تو مبدت بهر ان تبم

با او ز چشم سحر کلا
 در زیم و سحر کلا
 چشم خسته شد
 کون که چشم که با باد است انهم نشسته
 نه از بار تو لایز چشم خفته ان تبم
 نظریه غیر تو مبدت بهر ان تبم

فکند نشسته تا بیدم بجم آن کشته
 الله الله هر که لطافت در اویم بهر کشته

بهر زلف زین کون و کون
 دانه فصل زین دانه و دانه
 از زلف خنغم که در باجم
 صد بار اهل اند دل خنغم
 از خوان نزه خنغم بهر کشته
 که ملکی بخواب شکست سیار دار
 طریقه دور و دور
 هر دو نام از سر دور دور

تعمیرت که از سر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

صحت در علم آن که در کتاب است
کار در زمین که در کتاب است

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

تعمیرت که از نو بر بنیاد
تعمیرت که از نو بر بنیاد

REGIA BIBLIOTHECA
VATICANA

Persea. F.

6

Persea. F. 6

